

پسران پد



niceroman.ir

نویسنده: Sober

قسمت اول

یه قرص کافیه تا باهش بی حال بشه.

یه قرص می تونه کاری کنه که اون کس دیگه ای باشه...

اما هیچ کدوم از داروها درین جهان

باعث نمیشه اون از خودش نجات پیدا کنه..

دهان اون شکافی خالی بود..

اون منتظر سقوط بود..

مثل پولاروید از ش خون میرفت...

همه ی توانش رو از دست داد...

نور آفتاب روی صورت افتاده بود و باعث شد از خواب بیدار بشم. به ساعت نگاه کردم. نه صبح بود. دیگه خوابیدن بی فایده بود. سر جام نشستم و به دیوار تکیه زدم. بازم هیچ کدوم از خواب هامو نمی تونم به یاد بیارم. شاید هم اصلا خواب ندیدم... آره حتما همینه!

- اگه از نظر علمی ثابت نشده بود که همه آدما روح دارن اون موقع مطمئن می شدم که من یکی چیزی به نام روح ندارم! خدایا من که نمی دونم لاف تو بگو روح من شب ها کدوم قبرستونی میره!؟

با تموم شدن جمله م بهو مامان در اتاق رو باز کرد. مشکوک به نظر می رسید. به اتاق یه نگاهی انداخت و گفت: با کی حرف می زدی!؟

- با خودم!

مامان - مطمئنی!؟!!

- آره ، شما پشت در بودی؟

مامان - نه . فقط می خواستم پیام بیدارت کنم که دیدم بیداری. من میرم، تو هم اگه خواستی بیا صبحونه بخور.

- باشه.

مامان قبل از اینکه در اتاق رو ببندد دوباره به همه جای اتاق نگاه کرد و بعد رفت. دیگه کم کم دارم به این حرکاتش عادت می کنم. اوایل خیلی روی اعصاب بود ولی الان دیگه عادی شده.

رختخواب هامو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم. به محض خروج شیرین رو دیدم... اولین بدشانسی امروز!

شیرین - علیک سلام! نمی خوای صبحونه بخوری جناب!؟

- با اجازه ت دارم میرم دست به آب. نمی دونم چرا امروز همه نگران صبحونه خوردن من هستن!؟

شیرین - از بس که مهمی! هنوز یاد نگرفتی اول صبح به بقیه سلام کنی!؟

- چه سلامی؟! همین دیشب همدیگه رو دیدم، البته متاسفانه! حالا اگه اجازه بدی من برم، دیگه طاقتم داره تموم میشه.

شیرین - واقعا که خیلی بی تربیتی!

نمی دونم شیرین چرا انقد علاقه داره با من بحث کنه؟! پنج سال از من کوچیکتره اما همش واسه من خانوم بزرگ بازی درمیاره!

بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم رفتم سمت پذیرائی. مامان همیشه اونجا سفره می ندازه چون پدر گرامی عادت دارن جلوی تلویزیون غذا میل کنن. علی رغم اینکه به نظرم سلام و علیک اول صبح کار مزخرفیه اما هیچ رومه نمیشد در این زمینه بابا رو پیچوند! روی "سلام" خیلی حساسه. کنار سفره نشستم و سلام کردم.

شیرین با لفظ طعنه آمیزی گفت: تو دیشب بابا رو ندیدی؟!!

باز این پارازیت ول کرد!

- به تو مربوط نیست. مامان واسه من یه چایی بریز، باید زود برم.

مامان - کجا؟!!

- جایی کار دارم.

مامان - می خوای بری دانشگاه؟

- نه ، کلاس ندارم.

بابا در حالی که چشم از تلویزیون برنمی داشت گفت: حتما می خواد بره پیش اون رفقای اوباشش!

ترجیح دادم جوابی ندم. هیچ تعجبی نداره که بابا از این حرفا می زنه. کلا اگه در هر زمینه ای به من گیر نده ، شب خوابش نمی بره!

بابا - اون یکی دخترم چرا نمیاد صبحونه بخوره؟!!

مامان گفت: "بچه م دیشب تا دیر وقت درس خونده." و با صدای بلند گفت: "شبنم! مامان بیا صبحونه بخور."

شبنم سه سال از من کوچیکتره و پزشکی می خونه. برای همین من اصلا به چشم بابا و مامان نمیام و منو ریز می بینن! البته در

کل من آدم بدشانسی هستم. اکثر پدر و مادرها پسر دوستن ولی از شانس بد من ، بابا و مامان ما اقلیت از آب در اومدن!

چند ثانیه بعد شبنم با ظاهری آشفته اومد. چهره ش خواب آلود بود.

شبنم - سلام .

بابا - سلام! به چه دختری! بیا کنار خودم بشین.

دیگه تحمل جو داشتم برام سخت میشد. حوصله ی این خاله زنک بازی ها رو نداشتم. سراسیمه چایی ام رو خوردم و بلند شدم.

شبم - | کجا؟! قدم من شور بود؟!

- من خیلی وقته نشستم، باید برم.

سریع رفتم سمت اتاق تا آماده بشم. هر چی بیشتر می گذره رفتار مامان و بابا برام غیر قابل تحمل تر میشه. جدیداً دیگه بابا هر

شب یه بهونه ای برای دعوا با من جور می کنه، از رشته م گرفته تا دوستانم و هر چیزی که قابلیت گیر دادن داشته باشه!

هوا یه خُرده سرد شده بود برای همین لباس گرم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. رفتم توی راهرو و سرگرم کفش پوشیدن شدم

که مامان اومد بالای سرم.

مامان - گفتمت داری کجا میری؟!!

- نگفتم!

مامان - خب الان بگو!

- باشه حالا که انقدر کنجکاوین! دارم میرم پیش شایان.

مامان آروم گفت: سیس! یه وقت به بابات نگی رفتی اونجا. می دونی که حساسه، یهو قاطی می کنه.

- حساس باشه یا نباشه به اون ربطی نداره. من هم زیاد علاقه ای ندارم در مورد مسائل شخصیم به بابا جواب پس بدم. در ضمن

بابا همینجوری هم قاطی هست... لازم نیست بهش آتو بدم!

مامان - در مورد بابات اینجوری حرف نزن!

- من که چیزی نگفتم! راستی شاید برای ناهار برنگردم. خداافظ...

مامان - به سلامت... .

از خونه که بیرون اومدم تونستم یه نفس راحت بکشم! این اواخر تنها دغدغه ام اینه که مستقل بشم و از خونه ی بابام بزنم

بیرون اما هیچ جوره نمیشه این مورد رو ردیف کرد چون پولشو ندارم و بدبختانه جیره خور بابام ام! تنها شانسی که اوردم اینه

که بابام راننده ی بیابونه و همیشه خونه نیست... ده روز میاد خونه و سی روز میره سر کار. اما توی همین ده روز حسابی از

خجالتم درمیااد.

رسیدم سر خیابون و سوار تاکسی شدم و خیلی زود به مقصد رسیدم. همه ی مسیر رو نمی تونستم با تاکسی پیام چون آدرس

خونه ی شایان زیاد سر راست نیست. شایان تنها دوستانه که تونسته مسیر سخت و طاقت فرسای رضایت از خانواده ش رو برای

مستقل زندگی کردن، "با موفقیت" طی کنه!!! در واقع از بین ما سه تا تنها کسیه که تنها زندگی می کنه. همین تنها زندگی

کردنش باعث شده بابام نسبت بهش بدبین باشه. از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد! برعکس بابام ، من مطمئنم که شایان پسر خوبییه... لاقل تا الان که اینجوری بوده.

بلاخره به خونه ی شایان رسیدم و زنگ زدم. طولی نکشید که شایان اومد و درو باز کرد.

- سلام .

شایان - سلام ، بیا تو در هم پشت سرت ببند.

شایان جلوتر از من رفت. درو بستم و کفش هامو در اوردم و وارد خونه شدم. هر وقت وارد خونه ی شایان میشم با خودم میگم این بشر چه دلی داره که با وجود زندگی توی همچین خونه ای دنبال این برنامه هاست! خونه ی شایان خیلی کوچیکه... حدودا پنجاه متره با یه راهروی باریک طولانی. خونه ش اصلا نور گیر نیست و بیشتر وقتا مجبوره چراغ ها رو روشن بذاره.

شایان رفت توی آشپزخونه و دو تا لیوان گذاشت توی سینی و مشغول چایی ریختن شد.

- برای من نریز. همین چند دقیقه پیش خوردم.

شایان - حالا میریزم، اگه نخواستی نخور.

- خواب بودی؟!

شایان - نه ، داشتم کتاب می خوندم.

- احيانا درسی که نبود؟!

شایان - نه بابا! تو که می دونی من تا مجبور نباشم درس نمی خونم. یه مطلب بود در مورد از چنبره درآوردن افعی.

- خب ... چیزی هم ارزش فهمیدی؟!

شایان - معلومه که نه! نمی دونم چرا ولی فکر کنم بد ترجمه کردم.

- آره ممکنه... .

شایان - چی شده اول صبحی اومدی این طرفا؟!

- تو خونه که می مونم اعصابم به هم می ریزه.

شایان - چرا ؟ چی شده مگه؟!

- خودت که بابامو می شناسی، همش گیرهای الکی میده. شانس ندارم که

شایان بلند شد تا از روی اُپن آشپزخونه پاکت سیگارشو برداره و در همین حال گفت : ای بابا ، داروین جون اگه من و تو شانس داشتیم که توی "ملایر" به دنیا نمی اومدیم! البته از حق نگذریم شهر بدی نیست، فقط مردمش یه خُرده ریپ می زنن. مثلاً فامیلای ما نصف جمعیت شهر رو تشکیل میدن از بس که زیادن! من هر جای شهر پا می ذارم یکی از فامیلامونو می بینم.

- نه بابا ، مشکل شهر نیست. من به شخصه حاضر بودم تو خونه ی همسایه به دنیا می اومدم ولی بچه ی مامان و بابام نبودم! شایان - زیاد سخت نگیر. این نیز بگذرد... .

- آره بابا، من اصلاً کاری با اونا ندارم... یه سیگار بده بکشم.

شایان - نه داداش ، بی خیال! الان لباس هات بوی سیگار می گیرن اونوقت بابات میاد می زنه منو کُتلت می کنه. هنوز بابای خودتو نشناختی!؟

- نترس، تا اون موقع بوش می پره.

پاکت سیگارو از دستش کشیدم و یه نخ روشن کردم.

شایان - همین کارا رو می کنی که بهت گیر میدن دیگه ! بین داروین تو مته داداشمی ، واسه خودت میگم ، اگه بابات بفهمه میای پیش من سیگار می کشی می زنه... .

حرفشو سریع قطع کردم و گفتم : جفت مونو کُتلت می کنه! یه بار گفتی فهمیدم.

شایان - یه بار نه ، تا حالا هزار بار گفتم ! چی کار کنم از بابات می ترسم! مگه بابای خودتو ندیدی تا حالا؟! ماشالله هیکلش دو برابر من و توتئه. یه مشت بزنه دخل من و تو و اون بامداد ذلیل مرده رو آورده.

- اینجوری ها هم نیست. همین من ، به اندازه ی موهای سرم از بابام کتک خوردم ولی می بینی که هنوز زنده ام.

شایان - به هر حال من خوش ندارم از بابات کتک بخورم ، گفته باشم!

- انقدر ترسو نباش. اگه قرار باشه کسی کتک بخوره، اون منم نه جنابعالی.

هر دو مشغول پُک زدن به سیگار شدیم و چند ثانیه بعد صدای زنگ در به صدا دراومد. شایان از جاش پا شد و رفت که درو باز کنه. یه لحظه فکرم رفت سمت حرفای شایان. درست می گفت، اگه بابام بفهمه من سیگار می کشم دست کم یه کتک رو شاخشه. باید حواسمو بیشتر جمع می کردم. لحظه ای بعد شایان به همراه بامداد وارد هال شدن و با همدیگه دست دادیم.

- چه خبر!؟

بامداد - سلامتی.

شایان اومد کنار من و هر دو به پشتی لم دادیم. بامداد هم با فاصله ی کمی ، رو به روی ما نشست.

بامداد – بچه ها به اتفاقی افتاده.

شایان – چی؟

بامداد – من دیشب به خواب عجیبی دیدم. البته هنوزم نمی دونم اون موقع خواب بودم یا نه! خیلی عجیب بود!

من و شایان با شنیدن این جمله حسایی هیجان زده شدیم و با اشتیاق به بامداد زل زده بودیم تا ببینیم چه خوابی دیده که یهو

زد زیر خنده و گفت : شوخی کردم بابا، خواب کجا بود!

– خیلی بی مزه بود.

بامداد – خب شماها چی کار کردین؟! چه خبر؟

– من که هیچی. نه خوابی دیدم، نه روح سرگردانی و نه تماس گیرنده ی سرزده ای!

شایان – منم همینطور.

بامداد – منم که هیچی.

شایان – میگن آدم به هر چی فکر کنه جذبش می کنه، پس چرا ما اینجوری ایم؟!

– به نظر من ما بد تمرین می کنیم... شاید هم این تمرین ها کلا سر کاری باشه.

بامداد – نه داداش! سر کاری نیست. همون که اول گفتمی درسته. ما بد تمرین می کنیم. مثلا من هر وقت میام تمرین مراقبه کنم

خنده م می گیره. اصلا دست خودم نیست. تا آینه دست می گیرم هنوز جمله ی اولم تموم نشده می زنم زیر خنده.

شایان – منم جای تو بودم همینجوری می شدم با این قیافه.

بامداد – تو خفه شو با اون دماغت!

شایان – بین کی داره حرف از دماغ می زنه!

– ول کنید این بحث دماغ رو! به جز این تمرین ها راه حل دیگه ای سراغ ندارین؟!

شایان – نه بابا، همین ها رو هم تو به ما گفتمی.

بامداد گفت: " نه ، ولی من دارم به یه نتایجی می رسم. دیشب به حس عجیبی داشتم!" و زد زیر خنده.

کتاب کنار دستمو پرت کردم سمتش. دیگه داشت اعصابمو خرد می کرد.

بامداد – ولی از شوخی گذشته بیاین به طرح درست و حسابی بریزیم. نمی خوام آرزو به دل از دنیا برم.

شایان – به نظر من که ما تا حالا فقط اطلاعات جمع کردیم اما از هیچکدوم استفاده ی عملی نکردیم. دلیلش هم اینه که هیچ کدوم جدی کار نمی کنیم.

– موافقم. ولی باید به تمرین هامون نظم بدیم. خیر سرمون داریم گروهی کار می کنیم اونوقت بامداد میره تمرین مراقبه می کنه و تو هم داری مار از چنبره میاری بیرون!! باید همزمان با هم روی یه موضوع کار کنیم.

بامداد – از کدوم تمرین شروع کنیم؟

– برای ما که ناشی ایم تمرین برون فکنی* (جدا کردن ارادی روح از کالبد فیزیکی) از همه چیز راحت تر و باحال تره. در ضمن باعث نمیشه تو هم به قیافه ی خودت بخندی!

شایان خندید و گفت : نکته ی جالبی بود! باشه. پس از امشب همه تمرین برون فکنی می کنیم اما اگه نتیجه نداد چی؟!

– اونوقت من یه نقشه ی توپ دارم که اونو اجرا می کنیم.

بامداد – همیشه نقشه ی توپت رو همین الان بگی؟!

– شرمنده ولی این نقشه م به خرده ریسکش بالاست و ممکنه توی دردرس بیفتیم، بهتره آخر اجراش کنیم.

به محض تموم شدن جمله م ، صدای زنگ موبایلم بلند شد. تماس از خونه بود.

– الو ؟

مامان – الو داروین کجایی؟

– گفتم که میام پیش شایان!

مامان – آهان ، یادم نبود! پاشو بیا خونه.

– چرا؟!

مامان – بیا بهت میگم.

– اتفاقی افتاده؟!

مامان – آره ، زودتر بیا.

– همیشه پشت تلفن بگی؟

مامان – نه ، خدافظ.

بدون اینکه به من فرصت حرف زدن بده گوشی رو قطع کرد!

- آیی بابا!

بامداد - چی شده؟

- مامانم گیر داده میگه بیا خونه ، نمیگه هم چی شده!

بامداد - خب پاشو برو، شاید اتفاقی افتاده باشه.

- لابد بابام دوباره گیر داده.

شایان - آه، تو ام خیلی به بابات گیر میدی ها! کچلش کردی!

از جام بلند شدم و گفتم : فعلا خدافظ .

بامداد - خدافظ ، فقط یادت نره فردا کلاس داریم.

با شایان و بامداد دست دادم و از خونه زدم بیرون. مطمئن بودم مامان کاری باهام نداره یا اینکه موضوع مزخرفی رو می خواد بگه ، چون صداش که اصلا مضطرب نبود. شاید هم فقط می خواست منو از خونه ی شایان بکشه بیرون... که البته احتمال این آخری از همه بیشتره!

برای اینکه دیرتر به خونه برسم تصمیم گرفتم تمام راه رو پیاده گز کنم. هوا زیاد سرد نبود. برای پیاده روی روز خوبی بود. از خیابون رد شدم و خودمو به بلوار رسوندم تا از اونجا به راهم ادامه بدم. با اینکه فصل پاییز بود اما درخت ها همچنان سبز بودن. بدون شک این خیابون ، زیباترین خیابون شهره چون درخت های دو طرف خیابون جوری به هم متصل شدن که هیچی از آسمون معلوم نیست. بعد از پایان بلوار از جلوی بیمارستان هم رد شدم. واقعا خیلی عجیبه! با اینکه چند ساله توی این شهر زندگی می کنم هنوز هم نمی دونم دلیل وجود این دو تا قبر جلوی بیمارستان چیه؟! به نظر قدیمی میان. نمی دونم چرا خرابش نکردن! فک کنم به خاطر همین دو تا قبر باشه که خیابون مجاور انقدر دلگیره. این خیابون هم درخت های زیادی داره اما هیچ زیبایی ای نداره. یادم باشه بعدا دلیلشو از مامان پپرسم....

بعد از چهل دقیقه پیاده روی تازه به خیابون خودمون رسیدم. عجب غلطی کردم پیاده اومدم! پدر پاهام در اومد توی این سر بالایی. یه لحظه یاد حرف شایان افتادم که می گفت " مردم ملایر ریپ می زنن " و خنده م گرفت. واقعا راست می گفت. مثلا هر کی پایین شهر زندگی کنه پولدارتره و محله ی ما که بالاترین منطقه ی شهر محسوب میشه ، فقیرنشین ترین منطقه هم هست. این دیگه خیلی باحاله!

خونه مون فاصله ی چندانی با کوه نداره. تقریبا دو کیلومتر. یه جوری که میشه هر روز رفت کوه! بزمن به تخته وسایل تفریحات سالم، کاملا مهیاست. خونه ی ما یه طبقه ست. بزرگ ولی به هیچ وجه شیک و خوش نقشه نیست و طرحش قدیمیه. سه تا اتاق داره که یکیش مال من و یکی مال بابا و مامانم و یکی دیگه هم برای خواهراست. چون تحمل دیدن منو ندارن یه اتاق اختصاصی

بهم دادن! حیاط خونه زیاد بزرگ نیست اما کوچیک هم نیست. توش دو تا درخت انگور داریم و یه درخت گردو و آلبالو و البته یه زیرزمین که درش همیشه قفل. مامان یه سری وسایل اضافه رو توش ریخته.

دیگه حسابی خسته شده بودم اما تندتر قدم برمی داشتم که زودتر به خونه برسم. ده دقیقه ای خودمو به خونه رسوندم. با اینکه کلید داشتم اما ترجیح دادم زنگ بزنم. به حمد خدا آیفون هم که نداریم! هر کی زنگ میزنه باید شخصا درو براش باز کنیم... خوشبختانه شیرین سه سوته درو باز کرد. قبل از اینکه مهلت بده چیزی ازش پیرسم دوید و رفت. مطمئن شدم که قضیه ی مهمی پیش نیومده و گرنه حتما شیرین همین دم در بهم می گفت. با خونسردی وارد راهرو شدم و کفش هامو در اوردم و رفتم داخل. مامان و بابا توی پذیرائی نشسته بودن. جلو رفتم و گفتم: چی شده مامان!؟

بابام یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: علیک سلام!

اینم مرض سلام شنیدن داره! انگار نه انگار که همش دو ساعته همدیگه رو ندیدم!

- ببخشید، سلام. حالا چی شده!؟

چشم های مامانم برقی زد و با ذوق گفت: "قرار برای شبنم خواستگار بیاد. یه ساعت پیش زنگ زدن و قرار خواستگاری گذاشتن."

خدایا اینا دیگه کی اند؟! بین واسه یه نون خور کم کردن چه ذوقی کردن؟! منو تا اینجا کشوندن که بگن "قرار" واسه شبنم خواستگار بیاد. البته عمیقا که به موضوع فکر کردم دیدم زیاد بد هم نیست! برای اینکه توی ذوق شون نخوره چهره م رو به صورت یه آدم "متعجب خوشحال" دراوردم و گفتم: جدی؟! حالا کی هست این پسر خوشبخت؟

مامان - یکی از هم دانشگاهی های شبنم. سال آخر پزشکیه. برای امشب قرار خواستگاری گذاشتن.

- امشب!؟ یه کم زود نیست؟! حالا خودِ شبنم نظرش چیه؟! از طرف خوشش میاد!؟

مامان - شبنم میگه پسر خوبیه. چند وقتی میشه که همدیگه رو می شناسن.

- چه خوب، پس مبارکه.

چند ثانیه سکوت برقرار شد و وقتی دیدم دیگه حرفی برای گفتن نمونه رفتم سمت اتاق خودم.

کاپشنم رو پرت کردم گوشه ی اتاق و روی زمین دراز کشیدم. از شنیدن خبر ازدواج شبنم زیاد خوشحال نشدم. در واقع برام فرقی نداشت... شاید احمقانه به نظر برسه اما بزرگترین هدف زندگیم احضار ارواح! از وقتی اولین کتاب در مورد روح گرایی رو خوندم به احضار ارواح علاقه مند شدم. چون چیزی که توی کتاب ها نوشته شده با چیزی که دیگران فکر می کنن زمین تا آسمون فرق داره. از اون به بعد کلی کتاب در مورد احضار ارواح جمع کردم به خاطر همین همه ی اعضای خانواده م به این علاقه ی من پی بردن. بدبختانه این موضوع باعث تمسخر بابام و ترس مامانم شده. مامان که همیشه با ترس و لرز وارد اتاق میشه و جوری به اطراف نگاه می کنه که انگار انتظار داره ارواح سرگردان رو در حال پرواز توی اتاق ببینه!

چرخ زدم و به کتاب هام نگاه کردم. باید هر شب تمرین برون فکنی کنم تا موفق بشم. به لحظه به ذهنم خطور کرد که چند شب رو توی قبرستون بخوابم. به جایی خوندم که شیخ جعفر مجتهدی با خوابیدن توی قبرستون به نتایج باحالی رسیده. اما باید روش فکر کنم. آگه نتونم طاقت بیارم خیلی بد میشه. ولی چرا نتونم؟! من از خدامه که با به چیز ترسناک رو به رو بشم. کسی چه می دونه، شاید حضور ارواح اونجا پررنگ تر باشه!

توی فکر بودم که به نفر در اتاق رو باز کرد و ناخودآگاه سر جام نشستم.

شبم - می تونم پیام تو؟

- تو که اومدی دیگه اجازه ت چیه؟

شبم اومد توی اتاق و درو بست.

- بد نیست گاهی میای اینجا یکی دو تا تق به در بزنی.

شبم - بی خیال، این چیزا مال فیلم هاست.

- بله دیگه، ادب و نزاکت مال فیلم هاست! البته من واسه خودت میگم. چون ممکنه من در حال تعویض لباس باشم و به وقت با صحنه ی ناخوشایندی رو به رو بشی.

شبم خندید و گفت: خیلی بی تربیتی داروین.

برعکس شیرین، با شبم خیلی صمیمی ام چون بچه بازی های شیرین رو نداره و سعی نمی کنه خودشو برتر از اون چیزی که هست نشون بده!

- خب، مبارک باشه!

شبم لبخندی زد و گفت: مرسی.

- پسر خوبی؟

انگار شبم منتظر بود تا من اینو بپرسم و با اشتیاق گفت: آره بابا، نمی دونی چه تیکه ایه! قدش اندازه ی باباست. فکر کنم بالای یک و نود باشه.

- خالی نبند!

شبم - نه به خدا! قدش خیلی بلنده. هیکلش ورزشکاریه، خیلی خوشتیپه.

- اصلا هم من نفهمیدم که شما با هم دوستید!

شب‌نم با یه کتاب زد توی سرم و گفت : نخیر! فکر کردی منم مته تو ام؟! داشتم می گفتم، خوش بر خورده، قیافه ش هم بد نیست.

- شوخی کردم بابا. ولی در کل انقدر ازش تعریف کردی حالم بد شد.

شب‌نم - حسود.

به کتاب توی دستش نگاه کرد.

شب‌نم - روح گرای! یه چیزی میگم اما قول بده ازم دلخور نشی. این برنامه ها رو بذار کنار.

- چرا؟!

شب‌نم - می ترسم آخرش سر تو به باد بدی.

- نه، نگران نباش. ارواح نمی تونن کسی رو بکشن. فوقش آدمو دیوونه می کنن که اونم مسئله ای نیست.

شب‌نم - آره دیگه ، تو که خدادادی دیوونه هستی. ولی جدی میگم... بی خیال شو و گرنه هم خودت دیوونه میشی و هم مامان رو سکنه میدی.

- چطور توقع داری تنها دلخوشی م رو بذارم کنار؟! مته اینکه من بگم تو با این یارو پسره ازدواج نکن. آهان! راستی اسمش چیه؟

شب‌نم - تو به احضار ارواح میگی دلخوشی؟! واقعا که خلی... بعدم یارو چیه؟ ناسلامتی قراره شوهر خواهرت بشه. اسمش فرزاد. مطمئنم اسمش اصغر بوده و عوضش کرده... .

شب‌نم - اومدم بهت بگم یه وقت امشب رو نییچونی بری! حتما باید باشی. تازه بابا هم تاکید کرد که بهت گوشزد کنم.

شب‌نم بلند شد و موقع رفتن گفت : "چند دقیقه دیگه هم بیا واسه نهار." و از اتاق بیرون رفت.

کم پیش میاد که من توی مهمونی های خانوادگی شرکت کنم. اولین و مهمترین دلیلش هم اینه که از فامیلامون بدم میاد. از عروسی رفتن هم متنفرم چون مجبورم برم اونجا و میوه پوست بکنم! اصلا این جور مهمونی ها چه فایده ای دارن؟! ولی تاکید شب‌نم برای امشب بی مورد بود چون خودم هم واقعا دوست داشتم این یارو فرزاد رو ببینم. شک ندارم با اون چیزی که شب‌نم توصیف کرد زمین تا آسمون فرق می کنه.

قسمت دوم

خیلی وقت بود که توی اتاق نشسته بودم و کتاب می خوندم. انقدر از این کتاب به اون کتاب پریدم که هنگ کرده بودم. همش دنبال یه راه حل ساده برای ارتباط بودم اما هیچ فایده ای نداشت. همه ی راه ها نیاز به کلی تمرین داشت تازه اون جور که کتاب ها می گفتن معلوم نیست که این تمرین ها واقعا نتیجه بدن و آخرش بستگی به استعداد طرف داره! حتی از فکر اینکه به نتیجه نرسم کلافه میشم. کتاب رو کنار گذاشتم و تازه متوجه سر و صدای بیرون شدم. یه سری از مهمون های خودی اومده بودن، از جمله مادربزرگم که خیلی ازش بدم میاد، متقابلا اون هم از من متنفره!

تازه به خودم اومدم و رفتم سمت کمد که لباس مناسب بیوشم. چند ثانیه به لباس ها خیره شدم. مخم کاملا هنگ کرده بود. هیچی به ذهنم نمی رسید. اگه کت و شلوار می پوشیدم که خیلی احمقانه میشد... اصلا مگه خواستگاری من که کت و شلوار بیوشم؟! یه شلوار جین مشکی پوشیدم و پیراهن چهارخونه ی سفید خاکستریم رو برداشتم. هنوز پیراهنم رو کامل نپوشیده بودم که یهو در اتاق باز شد.

- آیی بابا!

شبنم - آخ ببخشید! نمی دونستم داری لباس عوض می کنی.

- واسه همین چیزاست که میگم در بزن. شانس آوردی شلوارمو پوشیده بودم.

شب‌نم - خب حالا! منم که چیزی ندیدم. اومدم ببینم حاضر شدی یا نه. اصلا تو چرا نمیای بیرون؟ همه دارن سراغتو می گیرن.

- کیا اومدن؟

شب‌نم - مامان بزرگ و عمو ایرج، عمه ایران و عمه مینو...

- جدی؟ میگم می رفتین چهار تا از این همسایه ها رو هم صدا می کردین یه وقت جمعیت کم نیاد!

شب‌نم - نه، تو نگران جمعیت نباش. زودتر بیا یه سلام و علیک کن تا بابا قاطی نکرده.

- باشه، تو برو من میام.

عجب گیری کردم ها! کاش به خاطر عمو ایرج هم که شده می پیچوندم و می رفتم. چشم دیدنش رو ندارم. با اینکه داداش کوچیکه ی بابا ست، اما بابا در هر زمینه ای ازش خط می گیره. کلا خیلی به حرفش گوش میده. آدم شری هم هست. خدا می دونه تا حالا چند بار توی خونه ی ما دعوا راه انداخته. بزمن به تخته سابقه ی کیفری هم که داره... من موندم با این وضعیت چجوری بهش زن دادن!!

از اتاق اومدم بیرون. همه توی پذیرایی نشسته بودن. جلو رفتم به همه سلام دادم و جدا از بقیه روی یه مبل تکی نشستم.

با ورود من سکوت برقرار شد. کلا همه لال شدن!

بابا - یهو می داشتی با خواستگارا میومدی!

- داشتم درس می خوندم، البته با اجازه تون.

بابا طعنه آمیز زیر لب زمزمه کرد: "درس..."

عمو ایرج - بابات راست میگه، مثلا خواستگاری خواهر ته.

(تو یکی دیگه دهن‌تو ببند!)

- آگه می دونستم انقدر مهم ام زودتر میومدم، به هر حال الان که اینجام. بازم مشکلی هست؟!

بابا - من نمی دونم "گرافیک" چی هست که این همه وقت برای درس خوندن می خواد؟!

با گفتن این جمله اون حمید کثافت، پسر عمه مینو پقی زد زیر خنده.

- شما خیلی چیزا رو نمی دونید... .

بابا رو به مامان بزرگ در حالی که به موهاش اشاره می کرد گفت: ببین مامان، همه ی این موها رو این (من) سفید کرده.

مامان بزرگ هم که انگار منتظر فرصت بود به من چشم غره رفت و با توپ و تشر گفت: انقدر باباتو اذیت نکن، پیرش کردی! (دو کلمه هم از مادر عروس!)

- والله من از وقتی یادم میاد بابام همین شکلی بود، تازه مدرک هم دارم، آگه باور ندارین رو کنم...

برای اینکه بحث بالا نگیره مامان از آشپزخونه صدام کرد و منم از خدا خواسته سریع رفتم اونجا.

مامان - یه امشب رو با بابات کل کل نکن!

- مادر من بابا به من پیله کرده، چشمش زده به ننه ش، شیر شده... گیر داده به من.

مامان - در مورد بابات درست حرف بزن، این صد بار! اون هر چی گفت تو جواب نده، این کارو که می تونی بکنی!؟

- باشه، اصلا من میرم روی پشت بوم، هر وقت لازم شد به من خبر بدین...

با اعصاب داغون رفتم روی پشت بوم، اولش می خواستم برم توی حیاط ولی حدس زدم اونجا خیلی شلوغ پلوغ باشه، که البته با این جمعیت احتمالش کم نیست.

روی پشت بوم همسایه بغلی که یک متری از پشت بوم ما بلندتر نشستم، هوا کاملا تاریک شده بود، پشتم به شهر بود و رو به کوه نشسته بودم، توی اون لحظه آرزوم بود که می تونستم یه سیگار بکشم، نمی دونم چرا جدیدا همه ی آرزو هام چپ اندر قیچی شدن. شاید شبنم راست میگه و دارم دیوونه میشم و خودم خبر ندارم!

هوا خیلی سرد شده بود، من کنار لوله بخاری نشسته بودم و برای همین دستمو گرفتم روی لوله تا گرمای بخاری دستمو گرم کنه، سردی هوا اجازه نمی داد به هیچی، حتی احضار ارواح فکر کنم، صدای مهمون ها از توی لوله بخاری به وضوح شنیده میشد، سعی نکردم به حرفاشون گوش کنم چون مطمئن بودم دارن چرند میگن، برای یه لحظه نگاهم سمت کوه کشیده شد، سعی کردم به دقت نگاه کنم، اولش فکر کردم ستاره ست ولی وقتی بیشتر دقت کردم، متوجه یه نقطه ی نورانی روی قله ی کوه شدم، جل الخالق! توی این ساعت کی رفته روی کوه آتیش روشن کرده؟! دوباره با دقت هر چه تمام تر نگاه کردم، مطمئن بودم چیزی که دارم می بینم آتیش، این وقت شب هر کی اونجا آتیش روشن کرده واقعا خره، اما خدایی حسودیم شد... عجب دل و جرأتی!

همچنان به اون نقطه ی نورانی خیره شده بودم که حامد، پسر عمه مینو اومد روی پشت بوم.

حامد - داروین مامانت گفت پیام صدات کنم، الان خواستگارا میان.

- باشه، اومدم.

حامد از حمید بزرگتره، بچه ی بی آزاریه، خیلی کم پیش میاد حرف بزنه، حمید هم که کلا عددی نیست، فقط مشکل خود بزرگ بینی داره، از من یکسال بزرگتره و رشته ی برق می خونه، خیلی وقت ها بابام حمید رو می کوبه توی سر من، حالا من موندم این با رشته ی برق کجای دنیا رو گرفته؟! این وسط چی به بابای من می رسه؟...

بدون عجله از پله ها پایین رفتم. قبل از اینکه برم پیش بقیه ، به سر رفتم توی اتاق شبنم و شیرین. البته قبلش در زدم و با اجازه شون وارد شدم!... شبنم و مهسا ، دختر عمه ایران توی اتاق بودن. مهسا هم سن شبنم اما از نظر وزنی دو یا شاید هم سه برابر شبنم باشه. کم پیش میاد با همدیگه حرف بزیم.

- یه سوال برام پیش اومده، گفتم قبل از اینکه مهمون ها بیان ازت بپرسم. واقعا این همه آدم برای یه خواستگاری ساده لازم بود؟!

مهسا - آخه احتمالا آخرش بزن و برقص باشه.

- من فکر کردم برای صحبت های اولیه میان.

مهسا - اونا جواب مثبت رو گرفتن. چون دایی فردا می خواد بره سرویس و ممکنه چند روز نباشه گفتن به جشن کوچولو بگیریم.

- مطمئنم آخرین نفری ام که اینو فهمیدم... .

دیگه منتظر جواب نمودم و از اتاق زدم بیرون.

ساعت نزدیک هفت و نیم بود که زنگ به صدا در اومد. یهو همه به هول و ولا افتادن. انگار پیف پاف زده بود به لونه مورچه! جوونا رفتن توی اتاق من بدبخت. ایرج هم رفت دم در تا شخصا درو باز کنه. چند ثانیه بعد خانواده ی داماد یکی یکی وارد شدن. اونا هم بدتر از ما قشون کشی کرده بودن. فکر کنم هر کی دم دست شون بود رو با خودشون آورده بودن. خود داماد هم به قدری پخمه بود که سریع شناختمش. یه دسته گل دستش بود که فوراً تقدیمش کرد به شبنم. حدسم درست بود... کاملاً با چیزی که شبنم توصیف کرد تفاوت داشت. وقتی کنار بابا و ایساد و خوش و بش کردن دقیقاً یه سر و گردن ازش کوتاه تر بود. حالا من نمی دونم چجوری شبنم می گفت اندازه ی باباست؟! دیگه باور کردم که عاشقا کورن!

بعد چند ثانیه فرزاد اومد و با من سلام و علیک کرد. خیلی سعی می کرد صمیمی و تو دل برو جلوه کنه ولی من اصلاً ازش خوشم نیومد، با اینکه نظرم مهم نبود.

خلاصه بعد از سلام و علیک های بی خود و تعارف های الکی، دستور صادر کردن که شبنم چایی بیاره. فکر کنم احمقانه ترین بخش همه ی خواستگاری ها همین چایی آوردن باشه.

بابای فرزاد یگراست رفت سر اصل مطلب و صحبت مهریه رو پیش کشید. بابا هم روشن فکر بازیش گل کرد و رو به شبنم گفت : نظر شبنم هر چی باشه نظر منم همونه.

شبنم هم گفت: "هر چی خودتون صلاح می دونین." یعنی هر غلطی دلتون می خواد بکنید. بلاخره بعد از کلی چونه زدن قرار شد یه قطعه زمین و چهارده تا سکه رو مهر شبنم کنن و همه صلوات فرستادن که دیگه من نتونستم طاقت بیارم و یه جوری که همه بشنون گفتم: "بخشید ، بخشید! یه لحظه اجازه بدین."

همه ساکت شدن و زل زدن به من. قیافه ی یارو فرزند که دیدنی شده بود. مطمئنم فکر می کرد الان کارشو خراب می کنم. بابا که دیگه کپ کرده بود.

دیگه باید جدی میشدم چون پای خواهرم در میون بود.

- من فکر می کنم خیلی زود سر و ته قضیه ی مهریه رو هم اوردین. ببینید، پای یه عمر زندگی در میونه. فکر هم نکنید که ما می خوایم تجارت کنیم و این حرفای الکی... اما اومدیم و فردا همین آقا فرزند شما چهارده تا سکه گذاشت کف دست خواهر من و گفت به سلامت، اونوقت چی؟! البته من که به خواهر خودم شک ندارم و مطمئنم بهترین دختری که توی عمرم دیدم، فقط از پسر شما می ترسم. نظر من اینه که سیصد تا سکه رو به عنوان مهریه قرار بدین و به نیت چهارده معصوم، چهارده تای دیگه هم بذارین روش که متبرک بشه.

بابای پسره همون لحظه ترش کرد. از قیافه ش معلوم بود اما قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه خود پسره رو به من گفت: "باشه، قبول." و دوباره همه صلوات فرستادن اما این دفعه شل تر بود.

مادر فرزند خیلی سعی کرد با ایما و اشاره و پیچ پیچ متوجهش کنه ولی هیچ توجهی به مادرش نکرد. حداقل خوبه که این یه نکته ی مثبت رو توش دیدم!

بابا و مامان هم کلی خوشحال شدن گرچه سعی می کردن خوشحالی شون رو پنهان کنن. حق هم داشتن. باید از خدایون هم باشه که من حرف زدم و گرنه خودشون که زبون این چیزا رو ندارن.

اونشب بعد از مشخص کردن تاریخ عقد، تا نصف شب همه شون زدن و رقصیدن.

حوالی ساعت شش صبح بود که با صدای بابا و مامان از خواب بیدار شدم. صدای حرف زدن شون رو از آشپزخونه می شنیدم از بس که بلند بلند حرف می زدن. بابا می خواست صبح زود بره سر کار و داشت برای رفتن آماده میشد. بیست دقیقه ای میشد که داشتن با هم حرف می زدن و خواب منو پروندن. تصمیم گرفتم دیگه نخوابم و منتظر بمونم تا بابا بره و یه کم تمرین برون فکنی کنم. نیم ساعت بعد بابا رفت و خونه ساکت شد. موبایل رو خاموش کردم تا مزاحم تمرین کردنم نباشه. دراز کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم. باید بدنم رو در حالت آرامش و رخوت قرار می دادم. از شست پاهام شروع کردم و کم کم به همه ی قسمت های بدنم رسیدم. تمام توجه ام به سقف بود. به طور طبیعی باید حس می کردم که به سقف نزدیک شدم اما فایده ای نداشت. ده - دوازده بار امتحان کردم و به نتیجه نرسیدم. اعصابم به هم ریخته بود چون این اولین باری نبود که تمرین می کردم و به در بسته می خوردم. هر کی جای من بیشتر از یکسال تمرین برون فکنی می کرد تا حالا حتما موفق شده بود. نمی دونم چرا محض رضای خدا به روح سرگردان از این طرفا رد نمیشه؟! دیگه دارم شک می کنم که ارواح این حوالی با من خصومت دارن....

- بر پدر پدرسگ شون لعنت!

یهو در اتاق باز شد و حسابی جا خوردم. باز هم مامان بود.

مامان - با کی داشتی حرف می زدی؟!

- با خودم!

مامان - مطمئنی؟!

- آره مادر من. فقط میشه شما اینجوری، ناغافل در اتاق منو باز نکنی؟! یه وقت دیدی سخته کردم افتادم رو دستتون.

مامان - تو دنبال جن و روح و اینجور چیزا نباش، سخته هم نمی کنی. اومدم بهت بگم بیا صبحونه بخور، چون می خوام سفره رو جمع کنم.

- شما بفرمایین، منم میام.

عجب گیری کردم ها! مطمئنم آخرش توی این خونه دیوونه میشم.

از اتاق بیرون اومدم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم رفتم توی آشپزخونه.

- چی شده امروز جلوی تلویزیون سفره ننداختین؟!

مامان - بابات که رفته، منم حوصله نداشتم سفره رو تا اونجا ببرم.

- از این به بعد منو برای صبحونه صدا نکنین. اگه گشتم باشه خودم میام می خورم.

مامان - اگه به خودت باشه که نمیای.

- چرا میام، شما نگران نباش. می ترسم اگه همینجوری پیش بره ، با این مدل در باز کردن شما کارم به تیمارستان بکشه.

شیرین که با تمام قوا در حال خوردن بود، وسط صحبت های ما پرید و گفت : تو همینجوری هم به تیمارستان نیاز داری! اصلا چرا به ما سلام نکردی اول صبحی؟

- اولاً که به تو مربوط نیست. ثانياً تو هم شدی بابا، هی زرت و زرت باید بهش سلام کنم!

شیرین - خیلی بی تربیتی! تازه اصلا خوش ندارم درباره ی بابا اینجوری حرف بزنی.

- من در مورد سلام کردن حرف زدم نه بابا! بعدم من روزی بیست بار به بابا سلام میدم ولی برام سوال که چرا اون به من سلام نمیده؟! همیشه شعبون، یه بار هم رمضون!

شیرین - خیلی پُرویی، توقع داری بابا به تو سلام بده؟!

- خب آره! حداقل از این روزی بیست بار، یه بارش هم بابا به من سلام بده! حضرت محمد با اون عظمتش به فسقل بچه سلام می داده، توی سلام همیشه پیش قدم بوده. دیگه بابای ما که از حضرت محمد بالاتر نیست!

مامان – بسه دیگه، کفر نکن!

– کفر چیه؟! میگم بالاتر نیست، بد میگم؟!

صدای زنگ تلفن به گوش رسید و بلافاصله شیرین رفت تا جواب بده.

چند ثانیه بعد برگشت توی آشپزخونه و گفت: با شما کار دارن، جناب!

– کیه؟

شیرین – دوست.

بلند شدم و رفت سمت تلفن.

– بله؟!

بامداد – احمق چرا موبایلت رو خاموش کردی؟! مجبور شدم به خونه تون زنگ بزنم.

– حالا که نمردی! چی کار داری سر صبحی؟

بامداد – می خواستم بگم یادت نره امروز ساعت ده و نیم کلاس داریم.

– اتفاقاً یادم بود، فقط ساعتشو نمی دونستم.

بامداد – زحمت کشیدی... راستی دیروز چه خبر بود؟

– واسه خواهرم خواستگار اومده بود، اینا هم ذوق زده شده بودن و از این صحبتا...

بامداد – برای کدوم خواهرت؟!

– به تو چه؟

بامداد – بگو دیگه نکبت.

– باشه بابا، شوخی کردم. واسه شبنم. میام براتون تعریف می کنم، فعلا کاری نداری؟

بامداد – نه قربانت، خدافظ.

– خدافظ.

دوباره برگشتم به آشپزخونه تا چایی م رو بخورم. صبح ها اگه چایی نخورم روزم شب همیشه سر جام نشستم و مشغول چایی خوردن شدم. یه لحظه متوجه شیرین شدم که زل زده بود بهم. داشت از فضولی می مُرد. آخرش هم طاقت نیورد و پرسید : چی می گفت؟!

- تو می دونی کی بود که می پرسی چی می گفت؟!

شیرین - مگه دو تا رفیق خل و چل بیشتر داری؟! بامداد بود دیگه... چی گفت؟!

- گفت به شیرین بگو انقدر قُد قُد نکنه.

با حرف خودم حسابی خنده م گرفت. شبنم هم خندید. شیرین با حالت تهدید آمیزی گفت : من یه حالی از تو بگیرم، حالا ببین کی گفتم.

- هر چی تو بگی.

مامان با توپ و تشر گفت: " انقدر بحث نکنید ، اعصابمو خُرد کردین، آه." یه جوری که همه مون گرخیدیم و دیگه کسی چیزی نگفت.

ده دقیقه قبل از شروع کلاس، به دانشگاه رسیدم. ساختمون دانشگاه از در، فاصله ی زیادی داره. یه محوطه ی بزرگ با شیب زیاد. زمستون ها که کلی برف میاد دانشجویهای پسر با سامسونت هاشون، توی سراسیمی اسکی بازی می کنن! اوایل که تازه وارد این دانشگاه شده بودم این کارشون به نظرم بچگانه بود ولی خیلی زود خودم هم بهشون ملحق شدم. این وسط کیف شایان جون میده واسه این کار. چون خیلی بزرگه، راحت میشه باهاش سُر خورد.

هوا سرد بود و دانشجویهای کمی توی حیاط بودن. هر چقدر دقت کردم نتونستم شایان و بامداد رو ببینم. وارد ساختمون شدم و کلاس رو پیدا کردم. بچه ها توی کلاس بودن. ما عادت داشتیم آخر کلاس بشینیم اما بدبختانه همه ی صندلی های ردیف آخر پر شده بودن. حتی شایان و بامداد هم ردیف اول نشسته بودن. رفتم و کنارشون نشستم.

- آی بابا! چرا همه صندلی ها عقب رو قبضه کردن؟!

شایان - علیک سلام. منم نمی دونم چرا؟! حتی دخترا هم رفتن عقب نشستن!

بامداد - تقصیر خودمون! اگه درس های عمومی رو زودتر برمی داشتیم اینجوری نمیشد.

- چه ربطی داره؟

بامداد - برای اینکه این استاد از اوناست که به همه می پره. ترم قبل هم با بچه ها اندیشه اسلامی داشته همه رو انداخته. خلاصه وضعیت این شده که می بینی.

شایان – مثلاً اگه جلو بشینن چه اتفاقی میفته؟

بامداد – من که سر کلاسش نبودم، نمی دونم ولی حتماً یه چیزی هست که همه ته کلاس رو ترجیح دادن!

شایان – آره خب...منطقیه. پس بهتره از الان خودمون رو مشروط فرض کنیم... .

– موافقم. راستی تمرین کردین؟!

شایان – من خواستم تمرین کنم ولی وسطش خوابم برد.

بامداد – ماشاءالله! هنر کردی... من هم تمرین کردم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

– منم که هیچی... بچه ها من یه فکری کر... .

جمله م تموم نشده بود که استاد وارد کلاس شد. چهره ش زیاد پیر نبود ولی یه قسمت هایی از موهاش سفید شده بود. بدون اینکه اسامی بچه ها رو بخونه کتابش رو بیرون آورد و شروع کرد به درس دادن. حوصله درس رو نداشتم، مخصوصاً درسی که مورد علاقه م نبود. کتابم رو باز کرده بودم و بدون توجه به حرف های استاد مشغول نوشتن توی صفحه ی اول کتاب شدم. هر کلمه ای که به ذهنم می رسید اونجا می نوشتم. بعضی هاش کلا چرت و پرت بود. می خواستم برای شایان و بامداد قضیه ی خوابیدن توی قبرستون رو بگم که استاد نداشت. تصمیم داشتم حتماً این پروژه رو پیاده کنم. نمی دونم چند دقیقه از کلاس گذشته بود. تمام مدت سرم پایین بود و به کتاب نگاه می کردم. برای یه لحظه متوجه دو تا پا جلوی پاهای خودم شدم. سرمو آوردم بالا و دیدم استاد خم شده سمت من و صورتش چند سانتی از صورت من فاصله داره.

با صدایی آروم و کلماتی که شمرده اداشون می کرد گفت: شما با من مشکلی داری؟!

شایان کثافت با خندیدنش نزدیک بود منم به خنده بندازه. سعی کردم عکس العمل ضایعی نشون ندم و با خونسردی گفتم: نه استاد، برای چی باید با شما مشکل داشته باشم؟!

استاد – آخه تمام مدت اخم کردین و به کتابتون خیره شدین.

– ببخشید استاد، امروز یه خرده فکرم مشغول. اون اخم هم که فرمودین عمدی نبود، شرمنده.

استاد – در هر صورت اگه تحمل کلاس براتون سخت، می تونین برین بیرون.

– بله چشم، ممنون که یادآوری کردین.

استاد دیگه به من نگاه نکرد و سریع رفت سر درس دادنش. منم دوباره توی افکارم غرق شدم. کلاس حدوداً یک ساعت طول کشید. به من که خیلی سخت گذشت جواری که احساس می کردم زمان متوقف شده!

بعد از کلاس رفتیم توی حیاط دانشگاه. من و بامداد روی نیمکت نشستیم و شایان هم رفت تا برامون شیر کاکائو بگیره.

بامداد - خب خواستگاری خواهرت چی شد؟!

- اومدن و واسه یکی دو هفته ی دیگه قرار عقد گذاشتن.

بامداد - یارو خوشتیپ بود؟

- ای... بد نبود. به نظر معمولی بود ولی شبنم که خیلی خوشش اومده بود. می گفت قدش اندازه ی بابام و این حرفا... .

بامداد - جدی؟

- نه بابا، چرت می گفت. فوق فوقش اندازه ی من باشه. تازه وقتی کنار هم وایساده بودیم یه خرده از من هم کوتاه تر بود.

بامداد - پس مته اینکه خواهرت خیلی خوشش اومده.

- اوه، چه جورم!

چند لحظه بعد شایان اومد و به زور بین من و بامداد نشست.

- مرض داری؟

شایان - نه، سردمه. گفتم بین شما بشینم گرم بشم. راستی سر کلاس چی داشتی می گفتی؟

- آهان، خوب شد گفتی. می خواستم بگم ما که این همه تمرین کردیم و فایده نداشت، بهتره روش های قدیمی تر هم امتحان کنیم.

بامداد - مثلاً؟

- مثلاً اینکه یه چند شبی رو توی قبرستون بخوایم.

شایان - من مخالفم.

- چرا؟!

شایان - چون ممکنه بترسم.

- با این دل و جرأت می خوای روح احضار کنی؟!

شایان - اون یه بحث جداسه. خودت که می دونی، وقتی ارواح با آدم ها ارتباط می گیرن، جملاتشون توی ذهن آدم ها نقش می بنده و اونا هم به دیگران انتقالش میدن. دیگه اونایی که ته این حرف هان می تونن ارواح رو ببینن. ما که هنوز مبتدی ایم. اگه بریم قبرستون و یه چیزی ببینیم حتما زهره ترک میشیم.

بامداد - من نمی دونم، می ترسم کم بیارم ولی اگه تو می خوای بری منم باهات میام.

- مرام رو حال کردی؟

شایان - فکر کردی به خاطر مرامش این حرفو زد؟! نه دوست خوبم، این می ترسه بری اونجا و نوله بشی اونوقت بابات بیاد از ما دو تا انتقام بگیره.

- اولاً که اصلاً هم اینجوری نیست. در ثانی شماها خیلی به بابای من گیر میدین ها!!

شایان - گیر نمیدم، حقیقت رو میگم.

شایان مته چی از بابای من می ترسه! وقتی مدرسه می رفتیم همیشه من و شایان به خاطر شیطنت هامون دم دفتر بودیم و گاهی اوقات باباهامون رو می خواستن. بابای شایان که همیشه می پیچید!! می موند بابای من، اونم همه چیز رو از چشم شایان میدید. چند بار هم پیش اومده که بابام شایان رو تهدید کرده که با من نگرده. بیشتر از صد بار هم به خودم گفته. مخصوصاً از وقتی که فهمیده شایان سیگار می کشه بدتر هم شده. ولی این مخالفتش به هیچ وجه برای من قابل درک نیست، آخه ناسلامتی من پسر!!

بامداد - بلاخره چی کار می کنی؟! تصمیمت قطعی یا نه؟

- بهت میگم، باید یه کم بیشتر روش فکر کنم.

شایان - راستی یه پسر جدیداً اومده کلاس ما، دیدینش؟!

- نه ...

شایان - از بچه ها شنیدم انتقالی گرفته و اومده اینجا. اسمش رو نمی دونم ولی قیافه ش یه جوریه.

بامداد - چجوریه؟!

شایان - آدم می مونه بگه خوشگل یا زشت؟! خیلی هم تخس.

- الان توی کلاس بود؟!

شایان - آره، آخر کلاس نشسته بود، شما ندیدینش؟

- من که حواسم نبود.

بامداد - منم ندیدم، چیش واست جالب؟!

شایان - به نظرم قیافه ش یه جوریه بود، مشکوک میزد.

بامداد - یادت باشه هر وقت دیدیش بهم نشونش بدی.

شایان - باشه.

اونروز کلاس دیگه ای نداشتیم. من هم که حوصله ی خونه رفتن نداشتم، تصمیم گرفتم برم خونه ی شایان. بامداد هم خونه ی خودشون نرفت و با ما اومد. تمام مسیر رو پیاده رفتیم چون فاصله ی بین دانشگاه تا خونه ی شایان خیلی سرسبز. ما هم که عجله ای برای رسیدن نداشتیم. توی راه یکی دو نخ سیگار از شایان گرفتم و دود کردم تا موقع خونه رفتن بوش بپره.

بامداد - داروین، تو تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

- آره.

بامداد - خب نظرت چیه؟!

- والله اگه کسی حاضر باشه زن من بشه، چرا که نه؟!

شایان خندید و گفت: عاشق این صداقتت ام.

بامداد - تو چی؟ نظرت چیه؟

شایان - منم با داروین موافقم. البته خودتون که می دونید من آدم مسئولیت پذیری نیستم. دوست دارم با یه نفر باشم ولی نه واسه ازدواج.

بامداد - عین آدم های پست حرف می زنی.

شایان - چی کار کنم؟! طبیعتم اینه.

- تو از چه جور دخترایی خوشت میاد؟!

شایان - نمی دونم... خب خوشگل باشه. اخلاق مخلاق زیاد مهم نیست.

بامداد - خودت چی؟!

- من... اِم... از دختری که موهاش بلوند کوتاه باشه. چشم هاش هم آبی باشه...

شایان - بسه بسه! دیگه نگو. بقیه ش رو خودم می دونم. ولی دوست عزیز دلت رو صابون زن، اون شوهر کرده.

- به هر حال اگه طلاق بگیره اولین خواستگارش خودمم.

بامداد حسابی از دست من و شایان کلافه شده بود و دیگه در مورد این موضوع حرفی نزد.

قسمت سوم

جلوی تلویزیون نشسته بودم داشتم کلیپ می دیدم. یکی از سرگرمی های مهم ام همین. خیلی از لذت می برم.

- این لیدی گاگا دماغ شو عمل کرده اینه، حالا بین قبل عمل چی بوده!

شیرین - تو چرا انقدر به بقیه گیر میدی؟! فکر می کنی خودت خیلی خوشگلی؟

- به هر حال از لیدی گاگا خوشگل ترم. مطمئن باش... بعدم کی با تو حرف زد؟ من دارم با خودم حرف می زنم.

شیرین - پس لطفا با خودت آروم حرف بزن.

- اگه ناراحتی اینجا نشین چون من عادت دارم موقع تلویزیون دیدن با خودم حرف بزنم.

شیرین - اصلا حرف بزن، به درک!

شیرین با فاصله، دورتر از من نشسته بود. پاهاش رو انداخته بود روی میز و آدامس می جوید. واقعا از این حرکاتش متنفرم. این

هیچ وقت شوهر گیرش نمیداد!

مامان شیرین رو صدا کرد و اونم سریع رفت. منم همچنان به تماشای تلویزیون ادامه دادم. کانال ها رو عوض می کردم، بینم کدوم یکی کشتی کج داره اما به نتیجه ای نرسیدم. جونشون در میاد بعد از ظهرها کشتی کج بذارن... .

چند ثانیه بعد مامان، در حالی که برای بیرون رفتن آماده شده بود وارد پذیرایی شد.

مامان - داروین ، من و دخترا با عموت داریم می ریم سر خاک، زود برمی گردیم. تا اون موقع از خونه بیرون نرو.

- باشه، چشم.

مامان اینا هر هفته می رفتن سر خاک اما من علاقه ای نداشتم. یه لحظه به ذهنم خطور کرد که برای آشنا شدن با محیط قبرستون فرصت خوبیه. همین الان برم و با فضا آشنا بشم. سریع از جام بلند شدم و خودمو با مامان رسوندم و گفتم: ایرج رو بی خیال شنید، من خودم می برمتون.

شیرین - نه مامان! این با اون رانندگی افتضاحش همه مون رو به کشتن میده.

- به هر حال، چه شما با من بیاین و چه نیاین، من میرم. دیگه خوددانی... .

مامان - باشه، برو ماشین رو روشن کن تا بریم.

گرچه شیرین راضی نبود ولی مامان و شبنم موافقت کردن. حق هم داشتن. بهتر از این بود که تو ماشین ایرج روی سر و کول همدیگه بشینن. زود رفتم و ماشین رو از حیاط بیرون اوردم و راه افتادیم. تا قبرستون نیم ساعتی راه بود. توی راه همه سکوت کرده بودن. من که حسابی فکرم مشغول بود. می ترسیدم این کار هم نتیجه نده. یه لحظه یاد اون دو تا قبر جلوی بیمارستان افتادم... .

- قضیه ی اون دو تا قبر جلوی بیمارستان چیه؟!

شبنم - قبر خان های ملایره.

- خب چرا خرابش نکردن؟!

مامان - اون منطقه تا حوالی منطقه ی خودمون قبرستون بوده. صاف کردن و خونه ساختن. مثلا به اون دو نفر احترام گذاشتن و قبرشون رو خراب نکردن.

- به به! زحمت کشیدن. یعنی زیر همه ی اون خونه ها قبر هست؟

مامان - آره. جدیداً بعضی ها اومدن گودبرداری کنن و کلی اسکلت از زیر خونه شون بیرون اوردن.

تو دلم آرزو می کردم که ای کاش خونه ی ما توی اون محله بود. لاقلا اینجوری مجبور نبودم این همه راه رو واسه قبرستون رفتن طی کنم!

بعد نیم ساعت رسیدیم. ماما اینا زودتر از من رفتن. منم دو سه دقیقه ای درگیر پارک ماشین بودم. به محض تموم شدن کارم، به سمت قبرستون راه افتادم. با دقت به اطراف نگاه می کردم تا به قبر خالی پیدا کنم. می خواستم خوابیدن توی قبر رو امتحان کنم، اما به نتیجه ای نرسیدم. نتونستم هیچ قبر خالی ای رو پیدا کنم.

خودمو به قبر پدر بزرگم رسوندم. ماما و بقیه از جمله ایرج و ننه بزرگم هم اونجا بودن! خدا می دونه چقدر از شون منتفرم... همه ساکت بودن و داشتن فاتحه می خوندن. خیلی آروم به همه شون سلام دادم و اونا هم با حرکت سر، بهم جواب دادن.

یادمه پدر بزرگم یه عصا داشت که با اون بابای کمر منو دراوردده بود. با اون اخلاق خوشش فاتحه خوندن، واقعا توقع زیادی!

توی اون ثانیه هایی که بقیه ساکت بودن، به اطراف نگاه کردم. چند متر پایین تر از قبر پدر بزرگم یه قبر رو کنده بودن و هیچکس هم اطرافش نبود. موقعیت خوبی بود. فقط باید مامانم رو می پیچوندم. اگه ببینه من همچین کاری می کنم، بدبختم می کنه.

ایرج با کنایه گفت: چه عجب عمو جون! تو اومدی سر خاک پدر بزرگت... .

کاش می تونستم بگم به تو چه؟! حیف که زیادی بی ادبی بود.

- دلم تنگ شده بود. حالا اگه فکر می کنید جرم، من برم.

عمو ایرج - جرم که نیست، فقط عجیب.

مامان بزرگ بدون توجه به من، رو به ایرج گفت: من می خوام برم سر خاک زن عمو.

عمو ایرج - باشه، منم میام.

همه راه افتادن و منم از خدا خواسته همون جا موندم و قبل از اینکه ماما بره بهش گفتم: من همینجا می مونم، چند دقیقه دیگه هم میرم کنار ماشین تا شما بیاین.

شب من اومد کنار من و ایساده و گفت: "پس منم پیش داروین می مونم." و آروم گفت: "حوصله ی اونجا اومدن رو ندارم."

از اونجایی که من خیلی خوش شانس ام شیرین هم از رفتن منصرف شد و حرف های شب من رو تایید کرد.

مامان قبول کرد که ما سه تا، همراه شون نریم و خودش با بقیه رفت. من مونده بودم با این دو تا چی کار کنم. حالا باز با شب من

میشد کنار اومد ولی شیرین رو کجای دلم بذارم! حتما میره به ماما گزارش میده. اما من باید یه بار این موضوع رو تست

کنم، در هر صورت...!

به سمت اون قبر کنده شده حرکت کردم.

شب من - می خوام بری پیش ماشین؟

- نه ، په لحظه اینجا کار دارم.

رفتم و کنار قبر وایسادم. شیرین و شبنم هم اومدن و رو به روی من قرار گرفتن.

- بچه ها، من می خوام په لحظه اینجا بخوابم. فقط چند ثانیه طول می کشه. په وقت به مامان چیزی نگید که منو بیچاره می کنه.

شبنم - نه، خطرناک!

- نه بابا، مگه چقدر ارتفاع داره؟!

شبنم - از اون نظر نمیگم که یکی از دوستای من می گفت که په بار یکی از فامیلاشون، پاش سر خورده و افتاده توی قبر... په ماه بعد هم مُرده.

شیرین - راست میگه، منم په همچین چیزایی شنیدم.

- اون ناخواسته افتاده، ولی من با میل خودم دارم میرم. پس چیزی نمیشه.

پریدم توی قبر و نشستم. شیرین و شبنم بهت زده به من نگاه می کردن. حالت هاشون باحال شده بود. تصمیم گرفتم قبل از اینکه صاحبش بیاد، توی قبر بخوابم. خاک خیلی سرد بود. حس می کردم قبرش خیلی تنگ. دست هام رو به زور کنار خودم جا دادم. قفسه ی سینه ام داشت پرس می شد. فقط خدا کنه همه ی قبرها انقدر تنگ نباشن. قبل از اینکه نفسم بند بیاد بلند شدم. این تنگ بودن قبر په کم ناراحتی می کرد. احتمالاً با وجود این تنگی به مشکل بخورم.

از قبر بیرون اومدم. کاپشنم رو دراوردم و شروع کردم به تکوندن گرد و خاکش. شیرین و شبنم مات و مبهوت به من نگاه می کردن.

شیرین - چجوری بود؟

- طولش خوب بود ولی از نظر عرض مشکل داشت. په کوچولو تنگ بود.

شیرین - حالا مثلاً می خواستی چی رو ثابت کنی؟

- فقط می خواستم امتحان کنم، همین. دیگه بهتره راه بیفتیم، الان مامان میره کنار ماشین معطل ما میشه.

صبح جمعه قبل از اینکه مامان یهو پیره توی اتاق، خودم اومدم بیرون. اولین برنامه ام این بود که برم پیش شایان و بامداد. طبق عادت همیشگی رفتم توی آشپزخونه تا په چایی بخورم اما مامان هنوز بیدار نشده بود که صبحونه آماده کنه. خودم هم که اصلاً حال و حوصله نداشتم، برای همین بی خیال چایی شدم. حتما شایان توی بساطش په چایی پیدا میشه. سریع برگشتم توی اتاق و برای رفتن آماده شدم. بدون اینکه به بقیه بگم از خونه زدم بیرون. مطمئناً خودشون می دونن دارم کجا میرم.

خیابون ها خلوت بودن و سه سوت به خونه ی شایان رسیدم. زنگ زدم و بعد دو دقیقه تازه آقا با چهره ای خواب آلود اومد و درو باز کرد. همین که منو دید خندید و گفت: آه! به خدا می دونستم تویی کثافت!

- خواب بودی؟

شایان - آره دیگه، آدم عاقل صبح ها می خوابه. بیا تو در هم پشت سرت ببند.

- کی من درو باز گذاشتم که همیشه اینو بهم میگی؟

شایان - فقط جهت تاکید میگم.

وارد خونه که شدم دیدم بامداد هم اونجا خوابیده. با این همه زنگ زدن من هم بیدار نشده.

- این چرا اینجاست؟

شایان - با باباش دعوا کرده.

- دستش درد نکنه. شایان بساط چایی رو علم کن.

شایان - آگه چشم کورت رو باز کنی می بینی که دارم همین کارو می کنم.

- فقط جهت تاکید میگم!

شایان - خفه شو... .

بامداد بدون اینکه چشم هاشو باز کنه گفت : داروین تو عجب آدم ضد حالی هستی. آخه این چه وقت اومدن؟!

- مگه اینجا خونه ی توئه که ناراحتی؟

بامداد - حالا هر چی.

- من دیروز رفتم قبرستون و امتحانی توی یکی از قبرها خوابیدم.

شایان - عجب خری هستی! حالا چجوری بود؟!

- یه کم برای من تنگ و باریک بود. معذب بودم.

شایان - باید به پهلو می خوابیدی.

- جدی؟

شایان - آره، من اینجوری شنیدم.

بامداد از جاش بلند شد و گفت : " این پروژهِ ی قبرستون رو فراموش کن." و رفت توی آشپزخونه و سرشو گرفت زیر شیر

آب و دوباره برگشت پیش ما.

- واسه چی؟

بامداد - من به برنامه ی بهتر دارم، راحت و کم دردسر. تازه احتمال موفقیتش هم بیشتره.

شایان - بنال ببینیم این برنامه ت چیه.

بامداد - باشه بابا، میگم! من به نفر رو می شناسم که می تونه برامون صفحه ی وی.جی* تهیه کنه. (*صفحه ی چوبی مربع شکل که دور تا دور آن حروف الفبا نوشته شده است. وی جی کلمه ای است مشتق از کلمات آلمانی و فرانسوی «بله»)

- خوبه، من موافقم.

شایان - چی چیه خوبه؟! دیوونه ها، کتاب صریحا میگه نباید از این صفحه ها استفاده بشه!

بامداد - کتاب میگه افراد ناشی نباید استفاده کنن، ما انقدر مطالعه داشتیم که خراب کاری نکنیم.

شایان - به نظرم احمقانه ست... من که همچین خریدی نمی کنم.

- تا کی می تونی جورش کنی؟

بامداد - توی همین یکی دو روز... .

شایان که دید حرف تو کله ی ما نمیره رفت بلند شد و رفت توی آشپزخونه. به نظر من راه حل بامداد عالی بود. خودم خیلی دنبال یه صفحه ی اصل گشتم اما نتونستم پیدا کنم. حالا که بامداد تونسته یه دونه شو پیدا کنه، احتمال موفقیت مون خیلی بالاست.

طولی نکشید که شایان با سینی چایی برگشت.

- شایان من جدیدا فهمیدم تو خیلی ترسویی.

بامداد - راست میگه.

شایان - خب که چی؟ خیلی هم خوبه. آمریکایی ها میگن fear is power، ترس قدرت!

- اینو از کجا شنیدی؟

شایان - اون خلافاکاره توی بازی درایور سنفرانسیسکو میگه.

- ا...؟! بازیش باحاله؟!!

شایان - آره خیل... .

بامداد نداشت شایان حرفش رو ادامه بده و گفت : بسه دیگه! واقعا شما دو تا آدمو روانی می کنید! الان مثلا این چه بحثی راه انداختید؟!

- باشه بابا چرا قاطی می کنی؟!

شایان - اصلا به نظر من بیاین درباره ی ازدواج حرف بزنیم.

بامداد - نمی خواد! دیروز به اندازه کافی از نظراتتون فیض بردم.

- بگو بینم، تو و بابات چرا زدین به تیپ و تاپ هم؟!

بامداد - همین بحث های همیشگی، این دفعه بیشتر سر پول بود. میگه چرا من نمیرم سر کار... .

شایان - تو که همینجوریش هم سر کاری.

بامداد خندید و گفت : همین دیگه، منم همیشه اینو بهش میگم ولی نمی دونم چرا قاطی می کنه؟!

- بی خیال، بابای منم از این گیرها زیاد میده. همیشه کاریش کرد. بگذریم... شایان پاشو برو اون بازی ای که گفتی رو ردیف کن با هم به دست بزنیم.

شایان جلدی بلند شد و پلی استیشن اش رو راه انداخت. بامداد هم بد به ما نگاه می کرد. کلا با این کارهای من و شایان مشکل داشت. ولی چی کار کنیم؟! دست خودمون نیست، کودک درون مون خیلی آکتیو. بعضی وقت ها پیش میاد که شب، پای همین بازی ها می خوابیم!

چند دقیقه از بازی مون نگذشته بود که بامداد هم به ما ملحق شد و تا بعد از ظهر مشغول بازی بودیم.

قسمت چهارم

ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود که از خونه ی شایان زدم بیرون. انقدر پای تلویزیون نشسته بودم که چشم هام سیاهی می رفت. موقع بازی اصلا متوجه گذشت زمان نبودم. به حدی هم گرسنه بودم که حوصله ی راه رفتن نداشتم. سریع یه تاکسی گرفتم و خودمو به خونه رسوندم. هر چند تاکسی ها از سر خیابون ما، جلوتر نمان! به زور بقیه ی راه رو پیاده رفتم و خودمو به خونه رسوندم.

به محض ورود به راهرو متوجه کفش های بابا شدم. حسابی خورد تو ذوقم! چرا انقدر زود برگشته؟! همیشه کارش چند روزی طول می کشید. حتما الان بابت دیر اومدنم هم بهم گیر میده... کاملا بدیهیه!

بدون سر و صدا در حال رو باز کردم. بابا و شیرین جلوی تلویزیون نشسته بودن. فوری رفتم توی اتاق و لباس هامو عوض کردم. توی آینه که به خودم نگاه کردم، دیدم چشم هام شدیداً قرمز شدن. اگه بهم انگ معتاد نزنن خیلی شانس اوردم! رفتم توی آشپزخونه. شبنم هم اونجا بود و سرگرم میوه شستن بود. روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. شبنم اصلا متوجه حضور من نشد. برای اینکه توجهش رو جلب کنم سلام دادم. همین که چشمش بهم افتاد حالت صورتش کاملا تغییر کرد و با عصبانیت گفت: تا حالا کجا بودی؟! بابا از ظهر اومده و داره به جون ما غر می زنه.

- خونه ی شایان بودم.

شبنم - قیافه ت چرا انقدر داغون!؟

- جات خالی از صبح نشستیم پای پلی استیشن.

شبنم - واقعا زحمت کشیدی! کی می خوای بزرگ شی؟

- باور کن بازیش بالای ۱۸ سال بود. اینارو ولش کن، یه چیزی بده من بریزم توی این خندق بلا، از صبح چیزی نخوردم.

شب‌نم مشغول گرم کردن غذا شد.

- راستی ماما کجاست؟

شب‌نم - رفته ختم.

- ختم کی؟

شب‌نم - پسر یکی از همسایه های کوچه پشتی.

- خدا بیامرزش، راحت شد. دست راستش بیاد زیر سر من.

شب‌نم - مرض!

- بابا چرا انقدر زود برگشته؟!

شب‌نم - ماشینش خراب شده. گذاشتش توی تعمیرگاه شرکت و برگشته.

اینم از شانس قشنگ منه! عکس العمل خاصی نشون ندادم که یه وقت شب‌نم ناراحت نشه. آخه خواهرهای من خیلی بابایی

تشریف دارن. شب‌نم غذا رو برام کشید و خودش رفت.

مشغول غذا خوردن بودم که شنیدم ماما اومد. بعد از چند دقیقه که حسابی از خجالت خودم در اومدم رفتم پیش بابا و بقیه که سلامی بهشون بدم که یه وقت خدایی نکرده سلام خون شون پایین نیاد. همه جلوی تلویزیون نشستند. ماما خیلی توی فکر بود و ناراحت به نظر می رسید اما بقیه حواسشون کاملا به تلویزیون بود.

سلام کردم و کنار شب‌نم نشستم. بابا که اصلا تحویل نگرفت، کلامو ریز می بیند. برای اینکه این وسط ابراز وجود کرده باشم رو به ماما گفتم: رفته بودی ختم؟!

ماما - آره، پسر خانوم فلاحی فوت کرده.

- خدا بیامرزش، چند سالش بود؟

ماما - بیست و دو سال. از تو یه سال کوچیکتر بود.

شیرین - برای چی مُرده؟

ماما - خودکشی کرده. مادرش انقدر حالش بد بود که توی ختمش نبود. توی بیمارستان بستریش کردن.

- چجوری خودکشی کرده؟

ماما - صبح زود مامانش و برادرش رفتن توی اتاقش و دیدن خودش رو دار زده. مامانش هنوز تو شوک اون صحنه ست.

- اشتباه کرده.

شیرین - کی اشتباه کرده؟

- پسره دیگه. آخه آدم عاقل که برای خودکشی، خودش رو دار نمیزنه. خود من به شخصه اگه بخوام خودکشی کنم روش های بی دردتر رو انتخاب می کنم.

شیرین - مثلاً چی پروفوسور؟

- مثلاً خفگی با گاز خیلی هم راحت و کم درده... .

اون لحظه که این جمله رو گفتم هیچ منظوری نداشتم، یهو دیدم بابا داره بد نگاه می کنه. مامان هم سرشو به نشونه ی افسوس تکیه داد و گفت : تو نمی خواد نظر کارشناسی بدی!

شیرین - مامان جون خودتو ناراحت نکن، این شغلشه، همیشه چرت و پرت میگه.

- اتفاقاً در این زمینه تو، کپی رایت خودمی.

شیرین - خفه شو!

مامان با توپ و تشر گفت : داروین ساکت باش!

- من که چیزی نگفتم...

اون لحظه فهمیدن گپ زدن با اینا محض غلط کردن! از جام بلند شدم و رفتم سمت در راهرو. مامان فکر کرد می خوام برم بیرون و گفت : تو که تازه اومدی، کجا می خوای بری؟

- نترسید! بیرون نمیرم. می خوام برم روی پشت بوم، البته با اجازه ی بزرگ ترها... .

دیگه کسی چیزی نگفت. سه سوت از پله ها بالا رفتم اما همین که به در خرپشته رسیدم مکث کردم. آخه در خرپشته مون یه خرده گیر داره و بد باز میشه. اگه با خشونت بازش کنیم، خفن صدا میده. در رو، به جلو هول دادم و آرام بازش کردم. هنوز پامو روی پشت بوم نذاشته بودم که از سمتی که خودم همیشه اونجا می نشستم صدای پیچ شنیدم. آرام از پشت دیوار نگاه کردم. زن همسایه با دخترش، سرشون رو آورده بودن نزدیک لوله بخاری ما و داشتن به حرف های ما گوش می کردن. خدایا! اینا دیگه کی اند؟! یعنی آدم چقدر می تونه فضول باشه؟! فکر کنم بیوگرافی تک تک ما رو هم داشته باشن. برای اینکه از اونجا بیرونمون بشون، در خرپشته رو به هم کوبیدم و چند ثانیه بعد بیرون رفتم و دیدم اونا هم جیم زدن.

رفتم و کنار همون لوله بخاری نشستم. صدای بابا و بقیه خیلی واضح از لوله بخاری شنیده میشد. یادم باشه بعدا بهشون بگم خونه مون تحت کنترله!

هوا خیلی سرد بود. دستمو گرفتم روی لوله بخاری تا دست هام گرم بشن. فکرم رفت سمت بامداد و صفحه ای که قرار بود برامون پیدا کنه. از فکرش هم دلم غنچ می رفت. کی فکرشو می کرد ماها انقدر خوش شانس باشیم که به صفحه ی اصل گیرمون بیاد، اونم توی این شهر که به زور میشه توش کتاب پیدا کرد، چه برسه به این چیزا! باید دست بامداد رو به خاطر این کارش ماچ کنم.

توی همین فکرها بودم و داشتم با خودم حال می کردم که نگاهم به کوه رو به روم افتاد. ظرف چند ثانیه به نقطه ی نورانی روی قله ی کوه ایجاد شد. شبیه آتیش بود. دقیقا همونجایی بود که دو شب پیش دیده بودم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که هر کی اون آتیش رو روشن می کنه واقعا خره! توی این ظلمات چجوری می خواد از کوه پایین بیاد!؟

یک ساعتی همونجا کلی با خودم بگو بخند کردم و دوباره برگشتم خونه. تا زمانی که روی پشت بوم بودم اون نور سرچاش بود، زیاد برام اهمیتی نداشت.

وقتی برگشتم بابا و شیرین همچنان جلوی تلویزیون نشسته بودن. دیگه من به جای اونا خسته شده بودم! به تلویزیون نگاه کردم و دیدم داره کشتی کج میذاره. خودم هم رفتم و با فاصله ای دورتر از اونا نشستم. داشت بازی آندرتیکر و رندی آرتن رو نشون میداد. بازیش قدیمی بود. به لحظه به ذهنم رسید که هیکل بابا شباهت زیادی به آندرتیکر داره... اما نه! این دیگه اغراق. آندرتیکر بالای دو متر. ولی انصافا از نظر قد به رندی آرتن شباهت عجیبی داره. به مشت به من بزنه دیگه بلند نمیشم. البته قبلا ازش کتک خوردم ولی جوری نبوده که دیگه بلند نشم. کتک هایی که خوردم بیشتر در حد کمر بند بودن... که جای شکرش باقیه!

شب موقع خواب به پشت گرمی بامداد، تمرین و این بساط ها رو هم بی خیال شدم. موبایلم رو گذاشتم سر ساعت هفت صبح تا به کلاس باحال ترین استاد دانشگاه مون برسم... و خیلی زود خوابم برد.

صبح قبل از اینکه موبایلم زنگ بزنه بیدار شدم. چند دقیقه سر جام نشستم تا خوابم کاملا پیره. یاد استاد مدنی افتادم و ناخودآگاه خنده م گرفتم. از وقتی وارد دانشگاه شدیم با این استاد کلاس داشتیم. استاد مؤمنی ولی حیف که سوتی زیاد میده! همیشه وقتی من و شایان و بامداد تقلب می کنیم میگه "شیطان رو از خودتون دور کنید" اما تلاش دیگه ای برای اینکه تقلب نکنیم، انجام نمیده. از بین ما با شایان خیلی خصومت داره.

توی همین فکرها بودم که یهو مامان در اتاق رو باز کرد و گفت: با کی حرف می زدی؟

دیگه واقعا برای مامان نگران شدم... .

- مادر من، من که حرفی نزد!

مامان - واقعا؟! پس اون صدای کی بود که من شنیدم؟

- من نمی دونم، در هر صورت صدای من نبود. حتما خیالاتی شدی.

مامان - چه می دونم والله...! پاشو بیا صبحونه ت رو بخور.

مامان می خواست در اتاق رو ببندد که گفتم : مامان! راستی دیشب که رفتم سر پشت بوم دیدم این همسایه بغلی داره از دودکش به حرف های ما گوش میده.

مامان اولش علامت تعجب شد و بی درنگ گفت : اینو به بابات نگو وگرنه خون به پا می کنه، من خودم یه جوروی حالی شون می کنم.

- باشه.

چند دقیقه بعد رفتم توی آشپزخونه و یه چایی خوردم و راهی دانشگاه شدم.

با دقت به محوطه ی دانشگاه نگاه کردم.شایان و بامداد روی نیمکت نشسته بودن و داشتن شیرکاکائو می خوردن.رفتم و کنارشون نشستم.

- شماها خسته نمیشین انقدر شیرکاکائو می خورین؟

شایان - داروین عجب اخلاق گندی پیدا کردی! چرا دیگه سلام نمیدی؟!

- بس که بابام گیر داده آلرژئی پیدا کردم، تو دیگه پیله نکن.تازه ما دیروز همدیگه رو دیدیم،بی خیال! داشتم چی می گفتم؟! آهان، راستی چه خبر؟!

بامداد - امروز میرم صفحه رو تحویل می گیرم.

- ایول.

شایان - مرض و ایول! تو همینجوری هم مخت تاب داره، چه برسه به اینکه از این صفحه ها هم بهت بدن...اما من که دیگه نصیحت تون نمی کنم،از قدیم گفتن نرود میخ آهنی در سنگ.

- بسه دیگه نمی خواد پند بدی.پاشید بریم سر کلاس، الان شروع میشه.

سه تایی رفتیم سر کلاس و کنار هم توی ردیف های آخر نشستیم.خیلی زود استاد وارد کلاس شد.اما عصبانی به نظر می رسید.کیفش رو از فاصله ی نه چندان دوری پرت کرد روی میز و زل زد به بچه ها.فکر کنم به خاطر امتحانایی باشه که هفته ی پیش ازمون گرفت.من که افتضاح دادم،البته تعجبی نداره چون کار همیشگی مه.اما تقصیر خودش بود، آخه کی اول ترم امتحان اونجوری می گیره؟!

استاد - امتحاناتتون افتضاح بود،اگه همینجوری پیش برید همه تون مشروط میشید... (و با افسوس گفت) این کلاس از اون کلاس هاست که هر پونصد سال یه بار ظهور می کنه!

سه ساله که همش همین رو میگه. دوباره به بچه ها نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و با عصبانیت گفت : سرتون رو مته لک لک کردین زیر برف و نمی خواید درک کنید.

همه ی بچه ها خودشونو کنترل کردن که نخندن. ما سه تا هم خودمون رو جمع و جور کردیم اما شایان مثل همیشه طاقت نیورد و خیلی جدی گفت : استاد، کبک.

استاد – بله!؟

شایان – کبک سرشو می کنه زیر برف، شما فرمودین لک لک.

استاد – آقای احمدی، لازم نکرده شما غلط املائی منو بگیرین! شمایی که برگه ی امتحانی تون مایه ی آبروریزی هر چی دانشجوئه.

استاد رفت سر کیفش و برگه هامون رو بیرون آورد.

شایان – ببخشید، باور بفرمائید اگه می دونستم انقدر ناراحت میشید نمی گفتم.

برگه ی شایان رو پیدا کرد و گفت : بگم چند شدی؟

شایان – نه استاد.

استاد دوباره با تهدید گفت : بگم!؟

شایان – من که راضی نیستم ولی هر چی خودتون صلاح می دونید.

استاد – هشت... .

شایان – خب... اونقدر ها هم بد نیست. شما به جوری گفتین من فکر کردم صفر شدم.

استاد به چشم غره به شایان رفت، اما دیگه چیزی نگفت. در واقع جلوی پُرو بازی های شایان کم آورد. البته این رفتار شایان برای من یکی که هیچ تعجبی نداره. از همون بچگی همین اخلاق هارو داشت. توی مدرسه هم همیشه با معلم ها کل کل می کرد. اما هیچوقت جوری حرف نمیزنه که توش رگه هایی از خشونت و بی احترامی باشه... با پنبه سر می بُره.

بعد از کلاس دوباره برگشتیم توی حیاط دانشگاه. جا برای نشستن نبود برای همین مجبور شدیم وایسیم.

– شایان تو خیلی پُرویی.

شایان – به تو هیچ ربطی نداره.

من زدم زیر خنده که یهو بامداد آروم گفت : بچه ها اون پسره که اونطرف تنها وایساده، همونیه که گفتم جدیدا اومده توی کلاس ما. همون که قیافه ش به جوری بود... فقط تابلو نگاه نکنید!

من و شایان یه جوری که تابلو نباشه به پسره نگاه کردیم. دو سه متری از ما فاصله داشت اما می تونستیم چهره ش رو واضح ببینیم. پوستش خیلی سفید و شفاف به نظر می رسید. موهاش هم نسبتا بور بود، اما رنگ چشم هاش مشکی بود که اصلا با صورتش همخوانی نداشت.

شایان – چقدر شیربرنجه!!

بامداد – آره... موافقم.

– حالا اسمش چی هست؟!

همین لحظه دو تا از بچه های کلاس به ما رسیدن. بعد از سلام و احوالپرسی، بامداد اسم پسره رو از شون پرسید. اونا هم گفتن که اسمش حامیه... حامی اسکندری.

شایان – چه باکلاس!

– بچه ها، به نظر تون داره حرف های ما رو می شنوه؟

بامداد – فکر نکنم، برای چی؟

– آخه زل زده به ما.

دو تایی خیلی آروم برگشتن و به پسره نگاه کردن و دیدن همونجوریه که من میگم.

شایان – همین الان نظرم عوض شد، فکر کنم داره می شنوه!

بامداد – خب بچه ها، من باید برم ... جایی کار دارم. داروین تو هم غروب بیا خونه ی شایان تا صفحه رو بهت بدم.

– باشه.

بامداد با ما خدافظی کرد و فوراً رفت. منم تصمیم گرفتم دیگه خونه نرم و تا غروب پیش شایان بمونم. خونه رفتن چه فایده ای داره؟! یا مجبورم با شیرین کل بندازم، یا با بابا بجنگم، یا اینکه مامان یهو پیره توی اتاق و بهش توضیح بدم که دارم با خودم حرف می زنم و از ارواح سرگردان خبری نیست!

قسمت پنجم

ساعت شش بعد از ظهر بود. گوشه ی اتاق نشسته بودم و به مجله ی توی دستام خیره شده بودم. نیم ساعتی میشد که سرگرم خواندن بودم. صدای زنگ، سکوت خونه رو شکست و شایان رفت تا درو باز کنه.

چند ثانیه بعد شایان به همراه بامداد وارد اتاق شدن. بر خلاف چیزی که فکر می کردم بامداد زیاد خوشحال نبود.

- سلام، صفحه رو گرفتی؟

بامداد - سلام، آره گرفتم.

- خب؟! پس چرا انقدر پُگری؟

بامداد - چند ساعت باهاتش ور رفتم ولی نتیجه ای نداد (صفحه رو از توی کیفش بیرون آورد و گفت) بیا تو ببرش شاید واسه تو کار کرد.

صفحه رو ازش گرفتم. تقریباً شبیه همون چیزی بود که فکر می کردم. به صفحه ی چوبی با یه سری نقش و نگار وسطش و البته یه سنگ سه ضلعی.

- این سنگه چیه؟

بامداد - اینو می داری روی صفحه و انگشت اشاره ت رو می داری روش. اساساً باید خودش حرکت کنه.

- آهان، حکم همون نعلبکی خودمون رو داره... .

بامداد - آره دیگه. به جای اینکه نعلبکی بذاری باید از این استفاده کنی.

- باشه، دستت درد نكنه.

بامداد - خواهش مي كنم.

بامداد كاپشنش رو در آورد و روي زمين دراز كشيد. منم به مجله خوندن ادامه دادم. چند لحظه بعد شايان با يه سيني چايي اومد. سيني رو گذاشت کنار ما و رفت سمت كشوي كمدش. انگار دنبال چيزي مي گشت.

شايان - داروين يادته چند وقت پيش من با يه دختره دوست بودم؟!

- كدوم؟

شايان - همون دختره كه اسمش خورشيد بود.

- آهان، آره يادمه... سه چهار سال پيش بود، خب؟!

شايان - چند روز پيش فهميدم بچه دارم.

حسابي شوكه شدم و دوباره گفتم : چي؟!

شايان كه سرگرم كشو بود با آرامش گفت : هيچي ديگه، چند روز پيش ديدمش و ... (و جمله ش رو ادامه نداد، اصلا عين خيالش نبود).

من و بامداد از تعجب نزديك بود شاخ دريياريم. من كه مجله توي دستم خشك شده بود. خودم هم نمي دونستم از دست شايان عصباني ام يا ناراحت! شايد هم هر دوش، نمي دونم... ولي اصلا از ش توقع همچين چيزي رو نداشتم. جالب اينجاست كه چقدر هم نسبت به اين موضوع خونسرد و بي تفاوت بود!!

شايان بدون توجه به ما از داخل كشو يه بسته برداشت و رفت.

بامداد - شوخي مي كرد ديگه، نه؟!!

- نمي دونم! قيافه ش كه اينجوري نشون نمي داد... .

تا نيم ساعت همه مون ساكت بوديم. توي اون مدت همش در مورد شايان فكري نداشتيم. ناچار به ذهنم مي رسيد. اعصابم به هم ريخته بود. بلند شدم و از هر دوشون خدافظي كردم و راهي خونه شدم.

توي راه خونه همش به اين فكر مي كردم كه چقدر احمق بودم كه صميمي ترين دوستم رو نشناختم! اصلا نمي تونستم با اين مسئله کنار بيام. دوستي با دخترها يه بحثه كه زياد هم باهش مشكل ندارم اما اين جور مسائل اصلا قابل تحمل نيست... خيلي نامرديه!

بعد از کلی پیاده روی به خونه رسیدم. زنگ نزدم چون حوصله نداشتم منتظر وایسم تا یکی بیاد درو باز کنه. آروم کلید انداختم وارد راهرو شدم. به محض ورود متوجه صدای بابا شدم. احتمال دادم که با مامان دعواش شده باشه. بدون اینکه وارد خونه بشم، کنار در حال ایستادم و به حرفاشون گوش کردم. مامان سعی می کرد بابا رو آروم کنه... با بابا عصبانیت گفت: "از صبح تا شب میره پی ولگردی، کار و زندگی ش شده همین."

بله... موضوع خودمم. ترجیح دادم داخل نرم. همونجا کنار در ورودی وایساده بودم به حرفاشون گوش می کردم... .

بابا - پسرای مردم میرن بهترین رشته و بهترین دانشگاه، اونوقت پسر ما چسبیده به هنر و جن و روح! حالا اگه درس هم بخونه من حرفی ندارم... این شبانه روزی میره پیش اون دوستای علافش.

مامان - اینجوری هم که تو میگی نیست...

بابا - دقیقا همینجوری. من هم سن این بودم به زندگی رو می چرخوندم. دستم تو جیب خودم بود، نه اینکه چشمم به دست بابام باشه. به خدا اگه همینجوری پیش بره از خونه می ندامش بیرون.

مامان - این بیچاره که با تو کاری نداره، انقدر بهش پيله نکن! می خوای بچه مو از خونه فراری بدی؟

بابا - من کاری به این کارا ندارم. از قول من بهش بگو به فکر کار و زندگی باشه، وگرنه من می دونم و اون.

اون از شایان، اینم از بابام... واقعا برای خودم متاسفم. مطمئنم مشکل بابام همین به لقمه نونیه که به من میده وگرنه کار و زندگی و رشته و این چیزا همش بهونه ست.

مامان و بابا همچنان داشتن با هم جر و بحث می کردن که یهو شبنم در حال رو باز کرد. با دیدن من حسابی جا خورد. در حال رو بست و چند ثانیه سکوت بین مون برقرار شد تا اینکه خیلی آروم گفتم: من دوباره میرم بیرون و زنگ می زنم، تو بیا درو باز کن.

نمی خواستم بابا اینا متوجه بشن حرفاشون رو شنیدم. رفتم بیرون و زنگ زدم. شبنم اومد و درو واسم باز کرد. وقتی وارد خونه شدم، همه ساکت شده بودن و دیگه از جرو بحث خبری نبود. سرمو انداختم پایین و بهشون سلام دادم و فوراً رفتم توی اتاق.

نشستم و به دیوار تکیه دادم. مونده بودم تهدیدهای بابا رو جدی بگیرم یا نه! تا حالا نگفته بود از خونه بیرونم می کنه... اگه بنذازم بیرون که بدبخت شدم رفته. آخرش هم باید برم پیش همون شایان. کارم به کارتن خوابی نکشه خیلی شانس اوردم! آخه وقتی بابا به حرفی می زنه تا تهش میره. مگه اینکه بگردم دنبال کار، که اونم بعید می دونم گیرم بیاد... .

برای خلاص شدن از شر این افکار، از توی کیفم صفحه ای که بامداد بهم داده بود رو بیرون اوردم. سعی کردم فکر رو آزاد کنم. سنگ رو گذاشتم وسط صفحه و انگشتم رو بدون فشار روی سنگ قرار دادم. سوال رو توی ذهنم تکرار کردم چون نیازی نیست برای حرف زدن با ارواح فریاد کشید! به عنوان اولین سوال پرسیدم: "آیا کسی اینجا هست؟" چند ثانیه صبر کردم و سوالم رو دوباره تکرار کردم اما جوابی نرسید. سنگ هیچ حرکتی نمی کرد. دو سه ساعتی رو همینجوری سپری کردم و سوال

های این چینی می پرسیدم اما از جواب خبری نبود. شدیداً خسته بودم. حوصله ی شام خوردن رو هم نداشتم... هر چند کسی هم منو برای شام صدا نکرد! البته همون بهتر... آگه می رفتم واسه شام همون ماجرای شغل و خرجی و این جور چیزا مطرح میشد و مجبور بودم داد و فریادهای بابا رو تحمل کنم.

هوای اتاق سرد بود و احساس سرما می کردم، برای همین بخاری رو یه کم بیشتر کردم و بدون اینکه زحمت عوض کردن لباس هامو به خودم بدم کنار بخاری پلاس شدم و خیلی زود خوابم برد.

سوزش شدیدی توی چشم هام احساس می کردم. حس می کردم نفسم بالا نمیا. به زور چشم هامو باز کردم. اصلاً باورم نمیشد. در کمال تعجب روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. به جز خودم کس دیگه ای توی اتاق نبود. به خاطر تنگی نفس دو سه بار سرفه کردم که بامداد وارد اتاق شد.

نگران به نظر می رسید. سریع خودشو به من رسوند و با تعجب پرسید : احمق بی شعور! چجوری تونستی همچین کاری کنی؟!

اصلاً نمی فهمیدم در مورد چی حرف می زنه، با بدبختی جواب دادم : چه کاری؟

بامداد – خودتو به خیریت نزن!

– من یادمه توی اتاقم خوابیده بودم... همین!

بامداد – مسخره ی روانی، باید همون لحظه میومدی پیش ما... نه اینکه... آه... اصلاً چطوری تونستی به خودکشی فکر کنی؟!

با حرف بامداد نزدیک بود حسابی جا خوردم. کی خودکشی کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟! در حالی که سرفه ها اجازه نمی دادن درست حرف بزنم، جواب دادم : من خودکشی نکردم!

بامداد – بسه دیگه، فیلم کردی ما رو؟! تک تک اعضای خانواده ت دارن میگن وارد اتاق شدن و دیدن که شلنگ گاز رو عمداً از لوله جدا کردی... گاز هم با فشار وارد اتاق میشده، کل خونه تون رو بوی گاز پُر کرده بود! آگه من همچین کاری کرده بودم تو چه فکری می کردی؟

هر چی فکر می کردم یادم نمیومد که شلنگ گاز رو از لوله جدا کرده باشم... امکان نداشتم.

– الان بابام اینا کجان؟!

بامداد – مامانت و خواهرات رو که به زور فرستادیم رفتن، فقط بابات اینجاست.

– خیلی عصبانیه؟

بامداد – الان که من دیدمش زیاد عصبانی نبود، بیشتر ناراحت بود.

– وای ... مطمئنم آگه دستش بهم برسه تیکه تیکه ام می کنه.

بامداد - نه... اینجوریا هم نیست. نگران نباش. تا چند روز که کاری باهات نداره، بعدش هم خدا بزرگه.

- راستی تو از کجا خبردار شدی؟

بامداد - من... من زنگ زدم موبایلت، باهات کار داشتم. خواهرت جواب داد و گفت چه اتفاقی افتاده. البته شایان هم اومده منتها از بابات ترسید، برای همین مونده توی حیاط بیمارستان. من هر چند دقیقه بهش اس میدم که حالت چطوره... منتظر فرصته که بیاد پیشت.

- الان ساعت چنده؟

بامداد - حدودا هفت صبح.

- نمیری خونه؟

بامداد - نه، فعلا می مونم. در حال حاضر تنها نمونی بهتره.

- یه جواری حرف می زنی انگار من یه مریض روانی ام!

بامداد - نه... مریض روانی نیستی. من فقط دارم بر اساس حرفایی چهار تا شاهد زنده حرف می زنم.

- اونا هم دارن اشتباه می کنن. من حتی به خودکشی فکر هم نکرده بودم!

بامداد - باشه بابا، تو درست میگی. حالا هم که چیزی نشده. من فقط می خوام پیش دوستم بمونم، اشکالی داره؟!

بامداد توی اتاق موند و دیگه حرفی نزدیم تا اینکه من خیلی زود خوابم برد... .

حالم بهتر بود و ظهر از بیمارستان مرخص شدم. بامداد هم تونسته بود بابا رو ببیچونه و بفرستش خونه و بلاخره تونستم یه نفس راحتی بکشم. قرار شد بامداد به بابام اینا بگه که من تا غروب مرخص نمیشم، می خواستم این چند ساعت رو بدون اعصاب خُردی سر کنم. با اینکه کاری نکرده بودم ولی خجالت می کشیدم. یکی نیست بگه آخه ابله این چه حرفی بود زدی؟! حالا نمیشد روش های خودکشی ارائه ندی؟! اما تقصیر من چیه؟! کف دست بود نکرده بودم که...! همه ی اینا از بدشانسیمه.

ساعت دوازده و نیم بود که رسیدیم خونه ی شایان.

- از امشب باز داستان دارم با بابام... .

شایان - حالا خودمونیم، واقعا قضیه اتفاقی بود؟!

- آره به قرآن! وقتی خوابیدم کنار بخاری همه چی عادی بود... تازه من اگه می خواستم خودکشی کنم شب قبلش نمی نشستم بگم بهترین روش خودکشی خفگی با گازه!!! عجب سوتی ای دادم...!

شایان - ابله، این چه حرفی بود زدی؟!

- باور کن از صبح تا حالا دارم این سوال رو از خودم می پرسم.

بامداد - به نظرم زیادی داری سخت می گیری. حالا کاری که شده. اصلا گیرم که خودکشی کرده باشی، دیگه خانواده ت که
نمیان باهات کلنگی برخورد کنن. طبیعتا باید برن تو فاز دلسوزی.

- بله... طبیعتا باید دلسوزی کنن. ولی خانواده ی من زیاد آدمای طبیعی ای نیستن.

بامداد - معلوم میشه.

شایان - اصلا می خوام امشب رو خونه نرو تا بابات اینا به کم آروم بشن.

- نه ، برم خونه بهتره. باید تا اثرات گاز گرفتگی هست خودمو بزخم به موش مردگی، بعد چند روز هم بی خیال میشن.

شایان - راستی از صفحه ی وی. جی نتیجه گرفتی؟

- نه بابا، من دو ساعت باهش ور رفتم اما هیچ اتفاقی نیفتاد. راستی به چیزی! چند روزه می خوام بهتون بگم یادم میره. من
جدیدا که شب ها میرم روی پشت بوم میشینم، روی قلّه ی کوه به نور شبیه آتیش می بینم. به نظرم مشکوک می زنه. شما تا حالا
دیدینش؟!

بامداد - روی کدوم کوه؟!

- کوه گرمه. همونی که وسطه... از همه بلندتره.

شایان - خاک بر سرت! تو مثلا توی این شهر به دنیا اومدی، چطور این چیزا رو نمی دونی؟

بامداد - چی؟! منم نمی دونم.

شایان - خاک بر سر جفت تون. ملایر یعنی کوه یا تپه ی آتیش. مل یعنی کوه، آیر یا آگر هم یعنی آتیش. از قدیم مردم شهر
نورهای شبیه آتیش روی کوه ها می دیدن. به جایی خوندم که نوشته بود "اهالی کوهستان" این آتیش ها رو درست می کنن.

- اهالی کوهستان!!! کیا هستن این اهالی؟

شایان - اهالی کوهستان یعنی جن ها دیگه.

بامداد - چرت نگو! جن مگه بیکاره؟ اصلا تا حالا کسی رفته ببینه این آتیش ها رو کی روشن می کنه؟

شایان - اولاً که خودت چرت نگو ، در ثانی تا اونجایی که من می دونم از دویست سال پیش این آتیش ها وجود داشتن و کسی
هم تا حالا جرأت نکرده نصف شب بره روی کوه. این به عقیده ی قدیمیه.

- قضیه واسم جالب شد. گرچه ما در زمینه احضار ارواح کار می کنیم اما نظر تون چیه به شب بریم اونجا ببینیم چه خبره؟! به
هیچانش می ارزه.

شایان - من که نیام.

بامداد - منم نیام. حوصله ندارم دو ساعت از کوه برم بالا بعد بینم چهار تا پیرمرد علاف دور آتیش نشستند و دارن به ریش
مون می خندن.

- به جهنم، خودم میرم. اتفاقا تنهایی هیجان انگیز تره

قسمت ششم

آروم کلید انداختم و وارد راهرو شدم. از صداها فهمیدم دوباره این جماعت فضول سرازیر شدن تو خونه ی ما، انگار فقط منتظر
یه فرصتن تا چتر شن اینجا! با اینکه حوصله شون رو نداشتم اما چاره ای نبود چون خیلی خسته بودم، نمی تونستم دوباره تا
خونه ی شایان برم. یه جوری که همه بشنون محکم چند تا ضربه به در حال زدم و وارد شدم. به محض ورود همه ی فامیل های
بابا رو رؤیت کردم. چرنده و پرنده اومده بودن. جلو رفتم و باهاشون سلام و علیک کردم. دوست داشتم زودتر برم بخوابم برای
همین گفتم : ببخشید، من خسته م...میرم استراحت کنم ، شرمنده.

مامان بزرگ - بشین پسر، ما به خاطر تو اومدیم.

اوه اوه...چه منتهی هم میذاره! انگار حتما باید باهاشون کلنگی بر خورد کنم تا بفهمن.

به اجبار رفتم و یه گوشه ای نشستم. با اینکه کنار ایرج جا برای نشستن بود اما ترجیح دادم روی زمین بشینم.

عمه ایران - خوبی داروین جان؟

- بله، به لطف شما. البته گفتم که یه خُرده خسته م، آگه می تونستم برم بخوابم خیلی خوب میشد... .

عمه ایران - آره عزیزم، پاشو برو استراحت کن، پاشو.

خدارو شکر کردم که حداقل یه نفر اینجا معنی کنایه رو می فهمه! فوری بلند شدم و رفتم توی اتاق خودم. با اینکه خسته بودم به ذهنم رسید یه کم با صفحه کار کنم، شاید به نتیجه ای برسم. حالا که مفت و مجانی یه صفحه ی اصل دستم رسیده باید از فرصت استفاده کنم. دقیقا یادم نمیومد آخرین بار صفحه رو کجا گذاشتم برای همین اول رفتم سراغ کیفم ولی اونجا پیداش نکردم. بلافاصله رفتم سمت کتابخونه و لابه لای کتاب هامو گشتم اما اونجا هم نبود. حسابی کلافه شده بودم. همچنان مشغول گشتن بودم که یه نفر وارد اتاق شد. برگشتم و به در نگاه کردم، دیدم شیرینه و دوباره به گشتن ادامه دادم.

شیرین - سلام.

چه عجب این دفعه توقع سلام نداشت...!

- سلام، چطوری؟

شیرین - خوبم. داری چی کار می کنی؟

یادم افتاد اون شب صفحه رو وسط اتاق ول کردم و خوابیدم. احتمالاً مامان یه گوشه کناری گذاشتش.

- دیشب یه صفحه ی چوبی توی اتاق من بود، ندیدیش؟! الان هر چی می گردم پیداش نمی کنم.

شیرین - صفحه ی چوبی؟! چه شکلی بود؟

- یه صفحه ی سی سانت در بیست و پنج...روش هم یه سری اشکال هندسی داشت.

شیرین - نه یادم نمیاد. امروز بابا اومد شلنگ بخاری رو درست کرد، مامان هم اتاقت رو جارو زد ولی صفحه ی چوبی خبری نبود. حالا این صفحه به چه دردی می خورد؟

حتما بابا و مامان صفحه رو نفله کردن. عجب خریدی کردم گذاشتمش جلوی چشم. با ناراحتی کنار بخاری نشستم و به دیوار تکیه دادم.

- مال یکی از کارای طراحی مون بود. بدبختی اینه که مال من نبود. از بامداد قرض گرفته بودم. دست من امانت بود... .

شیرین اومد روبه روی من، کنار بخاری نشست و گفت : حالا چی کار می کنی؟

- هیچی، میرم بهش میگم صفحه ت رتت.

شیرین - اینجوری که خیلی بد میشه، یعنی چه فکری می کنه...

- چه فکری می خواد بکنه؟ گم شد دیگه، کاری از دستم برنمیاد. مهم نیست... بی خیال.

بعد از چند ثانیه سکوت رفتم بالشتم رو برداشتم و با فاصله ی کمی از بخاری دراز کشیدم. نمی دونم چرا شیرین نمی رفت بیرون، داشت می رفت رو مخ من.

شیرین - داروین به چیزی بگم ناراحت نمیشی؟!

- نمی دونم، ممکنه بشم.

شیرین - بلاخره بگم یا نگم؟!

- شوخی کردم، بگو من با جنبه ام.

شیرین - هیچی ، ولش کن.

و سریع از اتاق بیرون رفت. البته میشد حدس زد در مورد چی می خواست حرف بزنه. اینکه چرا می خواستی خودکشی کنی و چرا این کارو کردی و از این حرفا... مطمئنم تا قیام آل محمد باید واسه اینا توضیح بدم که نمی خواستم خودکشی کنم.

چراغ رو خاموش کردم و خوابیدم. اعصابم به خاطر گم شدن صفحه به هم ریخته بود و خوابم نمی برد. بعد از نیم ساعت ، کم کم داشت خوابم می برد که مامان اومد و برای شام صدام کرد اما خودمو زدم به خواب. حوصله نداشتم برم بین یه ملت غذا بخورم، غذا همیشه گیر میاد... به اعصاب خردیش نمی ارزه. با اینکه خونه خیلی شلوغ بود اما زود خوابم برد.

صبح با سر و صدایی که از توی زیرزمین می اومد از خواب بیدار شدم. متاسفانه زیرزمین دقیقا زیر گوش من بود. وقتی دیدم با اون همه سر و صدا خوابیدن فایده ای نداره، بلند شدم برم ببینم توی زیرزمین چه خبره که شبنم رو دیدم. داشت برای بیرون رفتن آماده میشد.

- شبنم، پایین چه خبره؟!

شبنم - ! چه عجب بیدار شدی! مامان داره پایین رو تمیز می کنه. می خواد یه سری وسایل رو بندازه دور.

دقیقا هم باید امروز این کارو می کردم... بی خیال خواب شدم و رختخوابم رو جمع و جور کردم. تا الان همه خیلی عادی باهام برخورد کردن... دست شون درد نکنه. فقط مونده بابا، عکس العمل اون از همه مهمتره. ولی اگه اونم به روی خودش نیاره خیلی باحال میشه. البته من که کاری نکردم ولی مشکل اینه که هیچ رقمه نمیشه به بابا ثابت کرد، مخصوصا با اون سخنرانی ای که در وصف خودکشی کردم!

با صدای کوبیده شدن در زیرزمین از فکر بیرون اومدم. سه چهار ثانیه ی بعد مامان سراسیمه اومد توی خونه و درو بست. حالتش جوری بود که حسابی نگران شدم.

- چی شده؟

مامان با نگرانی گفت: داشتم زیرزمین رو تمیز می کردم، یهو درش محکم به هم کوبید. منم ترسیدم و اونم بالا.

- آی بابا... من فکر کردم چی شده!

مامان - همش تقصیر توئه دیگه!

- باد زده در زیرزمین رو کوبیده، تقصیر منه؟!!

مامان - اولاً که الان باد نمیاد، بعدم زیرزمین پنجره نداره که بادکش کنه... من می دونم، آخرش تو با این جن و روح بیچاره مون می کنی. یه روز همه ی کتاب هاتو میریزم دور، حالا می بینی.

- بریز دور... من همه شونو حفظم. در ضمن من تو کار جن نیستم، دنبال احضار ارواحم. خیال تون هم راحت باشه، روح نمی تونه اشیاء رو تکون بده.

همچنان که داشتم با مامان حرف می زدم دوباره صدای کوبیده شدن در زیرزمین به گوش رسید. درش جوری به هم کوبید که پنجره ی خونه لرزید. مامان کلا حالت چهره ش بهم ریخت و گفت: " بفرما! الان که دیگه باد نمیاد... " بعد زیر لب شروع کرد به ذکر گفتن. وقتی دیدم مامان انقدر ترسیده و بدتر اینکه همه رو از چشم من می بینه، برای اینکه خیالش رو راحت کنم، تصمیم گرفتم برم و یه نگاهی به زیرزمین بندازم. همین که خواستم راه بیفتم دستم رو گرفت؛

مامان - کجا؟!!

- پایین.

مامان - نه نمی خواد، بذار وقتی بابات اومد می فرستمش بره ببینه چه خبره.

- اووو... شاید حالا حالاها بابا نیاد. الان خودم میرم درشو می بندم.

سه سوته خودمو رسوندم اونجا. زیرزمین سه تا پله از سطح زمین پایین تر بود. قبری بود واسه خودش... واقعا که خاک بر سر طراح خونه مون! در زیرزمین باز بود. به حمد خدا چراغ چراغ هم نداره، اما چون هوا آفتابی بود، میشد یه چیزایی رو دید. واردش شدم و همه جا رو با دقت نگاه کردم. ماشاءالله همه ی وسایل عهد چُپُق رو میشد اون تو دید، ولی از روح خبری نبود. یه دقیقه ای اونجا موندم و بیرون اومدم. مامان رو بالکن وایساده بود.

- خبری نیست. خیالت راحت.

مامان - خب خدارو شکر. پس درشو ببند و بیا بالا.

قسمت هفتم

شایان بیخ گوش من نشسته بود و فرت و فرت سیگار می کشید. قشنگ رو مخ من بود.

- شایان تو چجوری بابات رو راضی کردی تنهایی زندگی کنی؟

شایان - راستش رو بخوای من هیچ تلاشی نکردم. بابام به صورت خودجوش منو از خونه بیرون کرد.

- جدی؟! نگفته بودی....

شایان - آره داداش. اون از خداهش بود من پیششون زندگی نکنم. این خونه رو هم که می بینی اجاره کردم از صدقه سر

ممانمه. چندر غاز از پس اندازشو داد به من تا کارتون خواب نشم. الانم خرجمو ننه م میده.

- نه دیگه، اینا رو می دونم. اونکه بابات بیرون کرد رو نمی دونستم. خب دیگه چه خبر؟!

شایان - سلامتی....

بامداد - شما دو تا چقدر حرف می زنید، همش هم چرت و پرت میگوید! یه خرده مغز تونو به کار بندازید ببینیم باید چی کار کنیم؟! این صفحه ی لعنتی هم که کار نکرد. اصلا همون بهتر که گمش کردی اون لامصبو! اه.... .

- تو چرا انقدر بی اعصابی؟! بی خیال بابا، نشد که نشد... به جهنم. زندگی ادامه داره.

بامداد - نزدیک دو ساله زندگی مونو گذاشتیم روی این موضوع، چجوری می تونم بی خیال شم؟!

- به هر حال... می تونی کمتر بهش فکر کنی. باور کن من از همه تون بیشتر به این موضوع علاقه دارم ولی الان که می بینم به هر دری زدم فایده نداشته، سعی می کنم ریلکس باشم.

به محض اینکه جمله م تموم شد شایان گفت : لونا هم خوبه.

- چی؟!

شایان - اون دختره که توی فیلم هری پاتر بود... لونا لاوگود، خیلی خوشگله. اگه دم دستم بود ازش خواستگاری می کردم.

- راست میگی ها... ولی من هنوز سر حرفم هستم، همون که همیشه میگم، عاشقشم... .

بامداد - آه! بسه دیگه، به خدا اگه ادامه بدین پا میشم جفت تونو سیاه و کبود می کنم! یه لحظه ساکت باشید می خوام یه چیزی بهتون بگم.

هر دو ساکت شدیم و زل زدیم به بامداد. یه هیجان خاصی توی چهره ش بود.

بامداد - من یه چند وقتی میشه که یه نفرو پیدا کردم...

تا اینو گفت، شایان یه سوت زد و من گفتم : خب، بگو ببینیم کی هست این دختر خوشبخت؟!

بامداد - میگم شما دو تا قاطی دارین، باورتون نمیشه! احمق ها، منظورم اون نبود. یه نفر رو پیدا کردم که می تونه توی احضار ارواح کمک مون کنه، فقط نمی دونم چجوری میشه مخ شو زدا!

شایان - یه جوری گفتمی من فکر کردم خبریه... حالا این یارو کیه؟ بگو من میرم مخ شو می زنم.

بامداد - هیچکی هم نه ، تو!!

- ول کن این حرفا رو... بگو ببینیم کیه؟!

بامداد - این یارو پسره که جدیداً اومده کلاس مون، حامی اسکندری.

شایان - واقعا؟! خدایی اصلا بهش نمیدان این کاره باشه. تو از کجا فهمیدی؟!

بامداد - چند تا از بچه ها داشتن غیبت شو می کردن...

شایان – چه کار بدی.

بامداد – بذار بقیه شو بگم! یکی شون می گفت این پسره هم خودش این کارست، هم باباش. قبلا هم توی میانه زندگی می کردن، بعد یه مدت که اسم شون تو کل شهر می پیچه حسابی بچه معروف میشن و تصمیم می گیرن بیان ملایر زندگی کنن.

– معروف شدن چه اشکالی داره که او مدن اینجا؟! من از خدومه اینجوری معروف بشم.

بامداد – مگه نمی دونی؟! میانه کلا شهر خفنیه، کلی جن و روح داره. خیلی پیش میاد مردمش با این چیزا درگیر بشن. لابد این بدبختا هم عاصی شدن و پناه آوردن اینجا دیگه... .

شایان – چه باحال! یعنی انقدر کارشون درسته؟! پس لازم شد بریم مخ پسره رو بزیم. ایول... از اون اول هم اسمش به دلم نشست. حامی... .

– آره... باید باهش طرح دوستی بریزیم. البته قیافه ش یه خُرده تخسه ولی خب... انگار پسر بدی نیست.

قسمت هشتم

برای اینکه به ناهار برسم ، نزدیک ساعت دوازده ظهر با بچه ها خدافظی کردم و از خونه ی شایان زدم بیرون.توی مسیر برگشت همش به این فکر می کردم که چجوری میشه با یه همچین پسر تخصی دوست شد؟! من به جز شایان و بامداد دوست صمیمی دیگه ای نداشتم.با اینا هم که از بچگی دوست بودم...هر بار که به حامی فکر می کردم دلم از خوشحالی غنچ می رفت.برای اولین بار توی زندگیم شانس آورده بودم!

بلاخره به خونه رسیدم.بدون اینکه زنگ بزنم وارد خونه شدم.مته اینکه بابا برگشته بود چون کفش هاش جلوی در حال بود.خونه ساکت بود.رفتم توی آشپزخونه، مامان اونجا بود.

- سلام.

مامان - علیک سلام ، کجا بودی؟

- پیش بچه ها.کسی خونه نیست؟!

مامان - شیرین که مدرسه ست.شبنم هم رفته دانشگاه، ولی بابات خونه ست.

خواستم برگردم و برم سمت اتاقم.هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که محکم خوردم به بابام که دقیقا پشت من وایساده بود.ناخودآگاه بهش سلام کردم...دیگه برام عادت شده!

چند ثانیه مکث کرد و گفت : علیک، پیش شایان بودی؟!

- بله ، سلام رسوند.همیشه احوال شما رو می پرسه.

بابا همینطور به من خیره شده بود و با چشماش داشت بهم می گفت "حرف مفت نزن".آخه شایان چرا باید احوال بابا رو پرسه؟! خودمم نمی دونم... دیگه چیزی نگفتم و جلدی رفتم توی اتاق.یه کم سردم بود برای همین چسبیدم به بخاری.چند لحظه بعد صدای زنگ در رو شنیدم.شیرین بود که از مدرسه برگشته بود... همش فکر می کردم چرا بابا پرسید "پیش شایان بودی؟!!" مطمئنا اتفاقی این سوال رو نپرسیده.توی اون لحظه همه ی گندهایی که زده بودم جلوی چشمم اومد.حس می کردم بابا به یکی شون پی برده، ولی نمی دونستم کدوم؟! خدا کنه اینجوری نبوده باشه

.صدای زنگ موبایلم منو به سمت خودش کشوند.بامداد بود.اس ام اس داده بود که " من نزدیک خونه تون ام، خونه ای؟! باهات کار دارم".براش جواب فرستادم "آره" و موبایلم رو کنار گذاشتم.نمی دونم چرا ولی بی خود و بی جهت استرس گرفته بودم.

بعد از ده دقیقه سکوت مطلق ، صدای مامان رو شنیدم.اما جوری بود که نتونستم تشخیص بدم چی میگه.سریع خودمو رسوندم پشت در اتاق و گوشم رو چسبوندم به در تا صداشون رو واضح بشنم که یهو صدای بابام بلند شد.جوری صداش رفت بالا که بی درنگ از در فاصله گرفتم.داشت می گفت: "اگه می خواد فاسد باشه اشکال نداره، ولی باید از این خونه بره." دقیقا متوجه نمی

شدم ماما چی میگه، فقط می دونستم داره بابا رو آروم می کنه. هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم این قضیه ی "فاسد بودن" رو از کجا آورده!!

شیرین سریع وارد اتاق شد. اومد نزدیک منو در حالی سعی می کرد آروم حرف بزنه گفت: داروین، تو سیگار پیش خودت داری؟

- نه به جون خودم، سیگار کجا بود؟!

شیرین - الان بابا داره میگه تو سیگار می کشی... داروین، خیلی عصبانیه!

تازه یاد صبح و سیگار کشیدن های شایان افتادم. حتما وقتی به بابا خوردم لباس هام بوی سیگار می دادن... عجب بدشانسی ام من! اما دلیل همیشه به خاطر سیگار کشیدن یکی دیگه، من سرزنش بشم. حس کردم وقتشه با بابام رو به رو بشم، مرگ یه بار شیون هم یا بار.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. شیرین خیلی سعی کرد جلومو بگیره. اما من نمی خواستم برای دعوا برم، فقط می خواستم حرف بزنم و تکلیفم رو روشن کنم.

با صدای بلند، جوری که بابا متوجه بشه گفتم: شما اگه می خوای منو از خونه بندازی بیرون چرا رک نمیگی؟! هر روز یه چیزو بهونه می کنی.

بابا که کلا کوتاه اومدن توی خونش نیست با صدایی ده برابر بلندتر از من گفت: بهونه نیست، حقیقته. فکر می کنی بیرون انداختن تو واسه من کاری داره؟!

- نه کاری نداره، شما زور داری، هر کاری هم دلت بخواد می کنی... .

یهو بابا آتیشی شد و می خواست بیاد طرف من که مامان نداشت. فکر کنم اگه مامان نبود میزدت و پارم می کرد.

بابا - هر روز که می گذره یه آبروریزی جدید درست می کنی، اون از خودکشی... اینم از سیگار. من دیگه نمی تونم سرمو جلوی مردم بلند کنم.

- می تونید به مردم نگید! من نمی دونم چرا مردم باید تمام جزئیات زندگی ما رو بدونن؟!

بابا - فکر کردی به گفتن و نگفتن منه؟! فکر می کنی مردم خرن و نمی فهمن؟!

- من می دونم منظور شما از مردم کیا هستن؟! همون فامیل های بافرهنگ تون رو میگی دیگه... .

بابا - اگه فرهنگ به سیگار کشیدن و گند بالا آوردن که ببخشید! جنابعالی از همه بافرهنگ تری... .

- نه! پدر من... فرهنگ به فضولی و گه خوری و آتیش تو زندگی مردم انداختن که فامیل های شما در این زمینه استادن.

بابا با این حرف حسابی قاطی کرد و می خواست بیاد سمت من که شیرین هم رفت کنارش و اجازه نداد. ولی یه جورایی به من نزدیک تر شد برای همین من عقب رفتم و خودمو به در حال رسوندم تا راه در رو داشته باشم.

بابا - من دارم میگم سیگار نکش، به فکر زندگیت باش... آقا طلبکار هم هست.

- من طلبکار نیستم... سیگار هم نکشیدم، شمایی که کلا دچار سوء تفاهمی. هر روز یه بساطی علم می کنی که منو از خونه بندازی بیرون! باشه، اگه خیلی مشتاقی من میرم.

مامان که دید کار داره به جاهای باریک کشیده میشه، سعی کرد بابا رو آرام کنه و با صدایی آهسته گفت: سیس، یه لحظه آرام باشید! مهرباد تو هم صداتو بیار پایین، همسایه می شنون.

یهو بابا با صدای بلند گفت: "فلان فلان همسایه ها" و چند تا فحش ناموسی به همسایه ها داد و دوباره گفت: "من امروز تکلیف اینو روشن می کنم." این جمله رو که گفت اومد سمت من. از ژستش فهمیدم دیگه حتما کتک رو شاخشه. سریع در حال رو باز کردم و سراسیمه کفش هامو پوشیدم و رفتم سمت در. همین که درو باز کردم محکم خوردم به بامداد. بامداد با عصبانیت گفت: "چه خبرته؟! پشتتم رو نگاه کردم دیدم بابام با سرعت داره نزدیک میشه. دست بامداد رو کشیدم گفتم: "درو! بابام قاطی کرده". هنوز بابا به در نرسیده بود که ما شروع کردیم به دویدن و تقریباً رسیدیم سر کوچه. از شانس بد من همه ی همسایه ها، از جمله همسایه فضول و دخترش هم توی کوچه بودن. بابا هم نامردی نکرد و از همون دم در داد زد: "پاتو بذاری تو خونه، قلم پاتو خُرد می کنم!"

پنج روزی میشد که خونه ی شایان بودم. اعصابم از هر جهت داغون بود. اون از شایان با اون گندی که زده... اینم از بابام! نمی دونستم چه خاکی به سرم بریزم. تا ابد که نمیشد خونه ی شایان موند. منم که نه کار درست حسابی دارم، نه پول.

هوا تاریک شده بود که بامداد هم اومد پیش ما. هر سه ساکت بودیم و کسی چیزی نمی گفت. من یکی که کلا حوصله ی خودم هم نداشتم، چه برسه بخوام حرف بزنم. بعد از چند دقیقه سکوت، شایان گفت: داروین قضیه ی اون دختره رو یادته گفتیم؟! همون که اسمش خورشید بود... بچه و این حرفا...

- آره، خب؟! -

با بی خیالی گفت: شوخی کردم.

برای یه لحظه تا مرز انفجار عصبانی شدم. دوست داشتم پاشم بزnm لهش کنم...

- من ابله یه هفته س به خاطر تو ناراحتم، حالا میگی شوخی کردی؟! -

شایان - چیه؟! اگه راست بود دلت خنک میشد؟! تازه من همون روز می خواستم بهتون بگم شوخی کردم. ولی یادم رفت. (و زد زیر خنده)

- مرض، یه فکری به حال من بکن. وگرنه حالا حالاها اینجا پلاسم.

شایان - تنها راهش اینه که بری خونه و به بابات بگی غلط کردم. در این صورت دو حالت برات اتفاق میفته؛ یا بابات هیچی نمیگه و بی خیال میشه، یا اینکه یه کتک بهت میزنه و بی خیال میشه... بستگی داره.

- عمرا اگه من همچین کاری کنم! اصلا من اون روز سیگار نکشیده بودم. تو که خودت شاهد بودی. همین الان هم من فوقش ماهی دو نخ سیگار بکشم. بابام کلا دوست نداره من اون جا باشم.

شایان - چرت نگو. بابات دوست داره تو بری سر یه کار نون و آب دار که خودش هم این وسط یه نفعی ببره... یا حداقل دیگه خرج تو رو نده.

- تو از کجا می دونی؟! -

شایان - آخه بابای من اینجوریه، حدس زدم. (دوباره زد زیر خنده)

- امروز کلا خیلی خوشحالی، نه؟! -

شایان - آره... همون که تو میگی.

بین حرف زدن های ما بامداد هیچی نمی گفت. نزدیک پنجره نشسته بود و کاملا ساکت بود. شایان که همیشه چرت و پرت میگه و همیشه ازش راهنمایی خواست، برای همین سوالم رو از بامداد پرسیدم تا از فکر هم بیرون بیاد.

- بامداد ، به نظر تو من چی کار کنم!؟

بامداد توجهش به ما جلب شد و به خُرده به سوال من فکر کرد. هنوز چیزی نگفته بود که انگار یه سیلی خیلی محکم به صورتش زده شد و حتی صدای برخورد با صورتش رو هم شنیدیم. جوری بود که سرش به جهت مخالف کشیده شد و دستش رو گذاشت روی صورتش. بی درنگ پرسیدم : چی شد؟!

بامداد خیلی ریلکس جواب داد : هیچی.

برای یه لحظه تمام تنم از ترس داغ شد. در عین حال متعجب بودم از اینکه چطور ممکنه اصلا به روی خودش هم نیاره؟! به شایان نگاه کردم و با ایما و اشاره پرسیدم " چی شد؟ ". اونم مثل من تعجب کرده بود و از قضیه سر در نمی آورد. چند ثانیه بعد بامداد گفت : به نظرم برو خونه. اینجوری بهتره... .

- اگه تو خونه راهم نداد چی؟!

بامداد - راه میده، نگران نباش.

- باشه بهش فکر می کنم... بامداد مطمئنی حالت خوبه؟!

بامداد - آره، فقط یه کم خسته م. باید برم خونه... .

شایان - آره برو... فردا تو دانشگاه می بینیمت.

بامداد باهامون خدافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش شایان تمام پنجره های خونه رو باز گذاشت. رو به روی من نشست و شروع کرد به سیگار کشیدن.

- توی این سرما چرا همه ی پنجره ها رو باز کردی؟

شایان - هوای خونه عوض بشه بهتره... حس می کنم دارم خفه میشم.

- شایان یه چیزی ازت پرسم!؟

شایان - بگو.

- ارواح می تونن به چیزی دست بزنن؟! یعنی می تونن چیزی رو لمس کنن؟! چون تو بیشتر از ما می خونی، می پرسم... .

شایان - تا اونجایی که من می دونم نه. یا اینکه خیلی سخت می تونن این کارو بکنن. ولی بعضی هاشون که واسطه ی بین اینجا و دنیای خودشون می تونن... تعدادشون خیلی کمه.

هر چی که شایان گفت رو خودم می دونستم ولی دوست داشتم مطمئن بشم. معلومه که همیشه... روح که نمی تونه به چیزی دست بزنه!! احتمالاً بامداد ما رو فیلم کرده... شایان می دونست منظورم از این سوال چیه اما دیگه چیزی نگفت.

صبح همراه شایان روونه ی دانشگاه شدیم. وقتی رسیدیم مثل همیشه رفت سه تا شیر کاکائو خرید و اومد کنار من روی نیکمت نشست.

- چرا سه تا خریدی؟

شایان - مرامت کجا رفته؟! واسه بامداد هم گرفتم.

- راستی بیا از امروز شروع کنیم.

شایان - چی رو؟!

- باید مخ حامی رو بزنیم دیگه، یادت رفت؟

شایان - حامی؟! حامی کیه؟! ... آهان، باشه. گرچه زیاد از قیافه ش خوشم نیاد.

- قیافه ش که بد نیست.

شایان - خوب یا بد... من خوشم نیاد.

- به جهنم.

چند دقیقه بعد ، بامداد با ظاهری داغون از راه رسید.

بامداد - سلام بچه ها.

شایان - سلام، چته؟! چرا انقدر داغونی؟!

بامداد - دیشب بد خوابیدم. نمی دونم چرا هر چند دقیقه یه بار از خواب بیدار می شدم!... داروین تو لالی؟! چرا سلام نمیدی؟

- ول کن بابا، تو ام حوصله داری ها... .

بامداد - بی تربیت. راستی چی شد؟! حامی رو ندیدین؟

- نه هنوز.

بامداد - نرفتی کوه؟!

- نه بابا، انقدر ذهنم درگیر بابامه که حوصله ی هیچی رو ندارم.

شایان - بی خیال این حرفا، فعلا پاشین بریم سر کلاس تا دیر نشده.

سه تایی رفتیم سر کلاس و خوشبختانه حامی رو اونجا دیدیم. آخر کلاس نشسته بود اما جای خالی اطرافش نبود که ما هم کنارش بشینیم. برای همین منتظر شدیم تا بعد از تموم شدن کلاس بریم سر وقتش.

سر کلاس استاد بیات یه کار عملی بهمون داد که اعصابمو به هم ریخت. اصلا از بچگی از کار عملی متنفر بودم. ازمون خواست که هر کس یه طرح ذهنی از خودش رو نقاشی کنه و براش بیاره. آخه یعنی چی؟! من چی از خودم بکشم؟ هی هم تاکید می کرد که اون چیزی که توی خودتون می بینید رو طراحی کنید... من که به شخصه باید یه فرد گدا گشنه ی آواره ی بدبختِ ذلیل مرده ی فلک زده رو بکشم... که میشه طرح ذهنی از خودم. اما وقتی به عمق قضیه نگاه می کنم می بینم چیز باحالیه! طرح های دخترا باید کرِ کرِ خنده باشه... همه اینجور مواقع میشن زیبای خفته! چه حالی کنیم جلسه ی بعد....!

- شایان تو از خودت چه طرحی می کشی؟!

شایان - والله نمی دونم! به نظرت کدوم بازیگر آمریکا خوشتیپ تره؟!

- تو بیشتر روی ایرانی ها کار کن... گلزاری... بهرام رادانی، چیزی.

شایان - تو هم حتما به علی دایی فکر کن.

با اینکه حرف شایان به ضررم بود ولی کلی به حرفش خندیدم... باحال گفت.

- بامداد، تو علیرضا خمسه رو بکش.

بامداد - حرف مفت نزن. مثلا قرار بود بریم سراغ حامی، یادتون رفت؟

- راستی کجاست؟

بامداد - هنوز از کلاس بیرون نیومده.

شایان - خب پس، منتظر میشیم بیاد بیرون ، اونوقت اسکورتش می کنیم. باشه؟

- باشه. فقط تو رو خدا سوتی نده.

شایان - خوبه خودت خدای سوتی ای و از این حرفا می زنی.

بامداد - آه، بسه دیگه. شما دو تا چقدر حرف می زنید! اعصابمو خرد کردید... اوناهاش، داره میاد بیرون.

همین که از کلاس اومد بیرون ، رفتیم سمتش. از قیافه ش میشد فهمید که انتظار این حرکت سرخپوستی رو از ما نداشته. یه جورایی تعجب کرده بود.

هر سه تا مون باهاش احوالپرسی کردیم و دست دادیم. اونم یه نگاه عاقل اندر سفیه بهمون انداخت و بدون اینکه خودشو معرفی کنه گفت: "خوشبختم." اگه کارم پیشش گیر نبود حتما می گفتم زهر مار! ولی چیف... حامی حرکت کرد و می خواست از مون جدا بشه که ما هم با پرویی باهاش راه افتادیم.

- جالبه، از وقتی وارد کلاس ما شدی دوست داشتم پیام و باهات آشنا بشم. گفتمی اسمت چی بود؟

حامی - نگفتم!

آی بابا...! این دیگه کیه؟ چقدر پُروته!!!

بامداد - خب الان بگو.

حامی - حامی اسکندری.

- اسمت باحاله.

حامی - مرسی. ببخشید، شماها با همه ی تازه واردها اینجوری گرم می گیرید؟

شایان - نه...البته خیلی ها توی این دانشگاه آرزو دارن با ما بگردن، ولی ما بهشون پا نمیدیم. با تو هم حال کردیم که اومدیم طرفت.

حامی با لحن تمسخرآمیز گفت: پس افتخار بزرگی نصیبم شده!

شایان با پوست کلفتی گفت: "دقیقا." و مطمئنم با این حرفِ حامی، ککش هم نگزید. ما هم به روی خودمون نیوردیم.

حامی - من عجله دارم، باید برم. از دیدن تون خوشحال شدم.

بعد با همه مون دست داد و رفت.

بامداد - نظر تون چیه!؟

- تخس بود ولی میشه باهاش کنار اومد.

شایان - آره، اونجوریا هم که فکر می کردم آدم ضایعی نیست.

پیاده حرکت کردیم و از محوطه ی دانشگاه خارج شدیم. با اینکه هوا سرد بود ولی پیاده روی می چسبید. از خونه موندن خیلی بهتر بود.

بامداد - داروین، دیشب با مامانت حرف زدم. زنگ زده بود احوال تو رو پپرسه.

- جدی؟ چرا به خودم زنگ نزد.

بامداد - نمی دونم... به هر حال گفت که بهت بگم بری خونه.

- منم دوست دارم برم خونه ، ولی ترس اجازه نمیده.

بامداد - اتفاقا گفت که عصبانیت بابات فروکش کرده. فقط هنوز به خاطر سیگار از دستت شاکیه.

- اون سیگار هم همش تقصیر این شایان کثافت عوضی بی شعور بود. وگرنه من سیگار نکشیده بودم.

شایان - به من چه؟! می خواستی بیخ گوش من نشینی!

- در کل مشکل من اینه که بابام حرف منو باور نمی کنه. اصلا به من اعتماد نداره. تازه قبل از اینکه بحث سیگار مطرح بشه گیر

داده بود که اگه من کار گیر نیارم از خونه پرتم می کنه بیرون.

بامداد - به هر حال مامانت گفت حتما بری خونه. بابات هم رفته تهران، الان خونه نیست.

- باشه بابا. امروز میرم... ولی وای به حالت اگه خالی بسته باشی و بابام خونه باشه! میام آتیشتم می زنم... .

حوالی غروب با شایان خدافظی کردم و راهی خونه شدم. هوا گرگ و میش بود. بیشتر راه رو پیاده رفتم تا اینکه رسیدم سر

کوچه. همون لحظه متوجه آتیش روی کوه شدم. خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمش. شاید اونطور که از دور به نظر میاد

آتیش نباشه!

رسیدم در خونه و زنگ زدم. چند ثانیه بعد شیرین اومد دم در.

شیرین - چه عجب! راه گم کردی یا چیزی جا گذاشتی؟!

- تا حالا به اون نور روی کوه دقت کرده بودی؟

شیرین یک قدم از خونه بیرون اومد و به کوه نگاه کرد.

شیرین - نه ، برای چی؟

- من چند شبه که دارم می بینمش. جالبه ، نه؟

شیرین - اصلا هم جالب نیست. یه آدم علاف مته خودش رفته آتیش روشن کرده. چیش جالبه؟!

- بابا که احيانا خونه نیست؟!

شیرین - نترس بیا تو.

- نمی ترسم، فقط حوصله ی دعوا ندارم.

شیرین - مشخصه.

خونه ساکت بود. انگار به جز شیرین کس دیگه ای خونه نبود.

- مامان نیست؟!

شیرین - مامان رفته خرید. شبنم هم خوابه.

جلوی تلویزیون نشستم اما حوصله ی کانال عوض کردن نداشتم. خدا رو شکر که بابا خونه نیست. وگرنه با اون هم باید سر و کله می زد. باید به برنامه واسه کوه رفتن بریزم. ولی خودم تنهایی نمی تونم برم. اگه واقعا موجود ماورائی در کار باشه، که نیست... دخلم اومده. با شایان و بامداد رفتن بیشتر حال می ده. تا اینکه تنها برم و آخرش هم بینم به قول بامداد چهار تا پیرمرد دور آتیش نشست. توی فکر بودم که با صدای زنگ در از جا پریدم. یه نفر دستشو گذاشته بود روی زنگ و ول کن نبود. شیرین دوید و رفت تا درو باز کنه. منم رفتم سمت راهرو... ترسیدم کس دیگه ای غیر از مامان پشت در باشه.

همین که شیرین درو باز کرد مامان سراسیمه وارد خونه شد و درو محکم بست. شدیداً ترسیده بود. کفش هامو پوشیدم و جلو رفتم. من و شیرین بدون اینکه چیزی بگیم منتظر بودیم مامان برامون بگه چه اتفاقی افتاده. مامان در حالی که نفس نفس میزد گفت: یه نفر از خود شهر تا اینجا تعقیبم کرده... الان هم سر کوچه ست.

- غلط کرده! برید کنار... .

مامان و شیرین از جلوی در کنار رفتن. منم سریع از خونه زدم بیرون و خودم رسوندم سر کوچه. کل کوچه رو سرک کشیدم اما کسی نبود. حتی همسایه ها هم توی کوچه نبودن. راه افتادم و رفتم سمت کوچه پشتی. چون در حیاط مون رو به کوچه پشتی باز میشد، اما کمتر کسی اینو می دونست. اکثر غریبه ها و از جمله کُنترنویس ها فکر می کردن این در مربوط به خونه ی ما نمیشه. دور تا دور خونه مون رو گشتم اما کسی رو ندیدم. دوباره برگشتم خونه. مامان و شیرین هنوز توی راهرو بودن.

- هیچکس توی کوچه نبود. همه جا رو گشتم... حتی کوچه پشتی رو.

مامان - حالا چی کار کنم؟ حالا دیگه آدرس خونه رو هم می دونه. توی شهر خیلی سعی کردم گمش کنم ولی ول کن نبود.

شیرین - یارو چه شکلی بود؟!

مامان - نمی دونم، انقدر ترسیده بودم که نتونستم درست قیافه ش رو بینم. ولی از بابات و داروین کوتاه تر بود. سرش هم کچل بود... .

- به هر حال من هیچکس رو توی کوچه ندیدم... که البته شانس آورد. اگه گیرش می اوردم تیکه تیکه ش می کردم، عوضی! شما برید تو، من میرم دوباره توی کوچه رو نگاه می کنم. کلید هم می برم. حواس تون باشه اگه کسی زنگ زد درو باز نکنید.

دوباره از خونه اومدم بیرون و تا سر کوچه رفتم. از یارو خبری نبود. خیلی دوست داشتم بینمش و یه حال اساسی ازش بگیرم. دوباره یه دور شمسی قمری اطراف خونه زدم و برگشتم. کلید انداختم و وارد خونه شدم. در هم برای اطمینان قفل کردم. چون در خونه ی ما با شکستن یکی از شیشه هاش راحت باز میشد.

مامان و شیرین و شبنم، هر سه توی حال بودن.

شیرین با نگرانی پرسید : چی شد؟!

- هیچی...کسی نبود.

شیرین - الان که تو بیرون بودی یه نفر چندین بار زنگ خونه رو زد! ولی ما ترسیدیم درو باز کنیم... .

دیگه حسابی داشتم کلافه می شدم.

- ولی من کسی رو ندیدم.شاید اون نبوده باشه.

شبنم - می خواین زنگ بزنینم پلیس؟

شیرین - زنگ بزنینم چی بگیم؟! وقتی داروین هم یارو رو ندیده دیگه پلیس چی کار می تونه بکنه؟

- آره بابا ، اصلا اگه زنگ هم بزنیند پلیس نمیاد...هنوز پلیس ها رو نشناختین...تا یکی نمیره دست به کار نمیشن.فعلا هم که خبری نیست.اگه دوباره پیداش شد من می دونم و اون.

ساعت یازده و نیم شب بود.مامان برام زیر پنجره ی پذیرائی رختخواب پهن کرد و اونجا خوابیدم.سرگرم موبایلم بودم و داشتم با شایان اس ام اس رد و بدل می کردم.می خواستم برای کوه رفتن راضیش کنم اما هیچ جوره زیر بار نمی رفت.خیلی نامرده...دیگه ارزش قطع امید کردم ولی به بامداد امیدوار بودم.اون مته شایان ترسو نیست.بعد از کلی کلنجار رفتن با شایان بی خیال شدم و موبایلم رو کنار گذاشتم.

سر جام دراز کشیدم.چون خونه ساکت بود خیلی زود خوابم برد... .

نمی دونم چند وقت بود که خوابیده بودم.یه لحظه توی خوابم وقفه ای ایجاد شد و از خواب بیدار شدم.تشنه بودم ولی حال و حوصله ی آشپزخونه رفتن رو نداشتم.دوباره سعی کردم بخوابم.چند ثانیه که گذشت یه صدایی شنیدم.انگار یه نفر از دیوار پرید توی حیاط.چون من زیر پنجره خوابیده بودم صدا رو به وضوح شنیدم.شک نداشتم یکی وارد خونه شده.خواب از سرم پرید و به سرعت رفتم کنار پنجره.خیلی آرام و با احتیاط بیرون رو نگاه کردم.حیاط تاریک بود و درختا هم جلوی دید رو گرفته بودن.چند لحظه بعد دوباره اون صدا تکرار شد.حس کردم یه نفر دیگه هم از دیوار پرید توی حیاط.اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که برم و از توی آشپزخونه یه چاقو بردارم.اگه اونا دو نفر باشن بدون چاقو حتما دخلمو میارن.توی آشپزخونه داشتم دنبال چاقو می گشتم که مامان از راه رسید.

مامان - چی کار می کنی نصف شبی؟

یه چاقوی نسبتا بزرگ برداشتم.

- مامان یه چیزی میگم، فقط هول نکن.چند لحظه پیش دو نفر پریدن توی حیاط... .

مامان - یا ابوالفضل! بریم به پلیس زنگ بزنیم.

توی همین لحظه یه صدای بلند شنیدیم. انگار در جایی به همدیگه کوید... اما متوجه نشدیم در کجا بود. حسابی اعصابم به هم ریخته بود. مطمئن بودم همون کسیه که مامان رو تعقیب می کرده... شاید هم می دونه بابا خونه نیست و برای همین امشب اومده. بدون معطلی رفتم سمت بالکن. شیرین و شبنم هم از خواب بیدار شده بودن و مامان براشون قضیه رو گفت. قبل از اینکه اونا بخوان جلوی منو بگیرن رفتم توی حیاط. به جز صدای باد که شاخه های درختا رو تکون میداد، صدای دیگه ای به گوش نمی رسید. حیاط تاریک تاریک بود. من چاقو رو محکم توی دستم گرفته بودم و با دقت همه جا رو زیر نظر داشتم. برای یه لحظه متوجه یه حرکت اطراف درخت گردو شدم. می دونستم به خاطر حرکت باد نیست اما نور به قدری نبود که بتونم درست تشخیص بدم. کم کم شجاعتم فروکش کرد و ترس برم داشت. اگه واقعا اونا دو نفر باشن کارم تمومه. چقدر ابله ام... کاش حداقل یه چراغ قوه با خودم آورده بودم!

یه کم که گذشت چشمام به تاریکی عادت کردن و راحت تر می تونستم ببینم. دقیق که نگاه کردم به سیاهی شبیه به هیئت یه آدم رو دیدم. سر جاش وایساده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. چند متری با من فاصله داشت. چاقوی توی دستم خود به خود شل شد و نمی تونستم محکم توی دستم نگهش دارم. قبل از اینکه بخوام حرکتی بکنم یه قدم جلو تر اومدم. تاریکی اجازه نمی داد صورتش رو ببینم. قد و قامتش شبیه بابا بود. ناخود آگاه روی زمین نشستم. چند لحظه مکث کرد و در کمتر از چند ثانیه رفت سمت دیوار حیاط و پرید روی دیوار. چند لحظه روی دیوار ایستاد. سرش رو به سمت من چرخوند و تونستم برای یه لحظه صورتش رو ببینم. طولی نکشید که از دیوار پایین پرید و رفت. در حیاط قفل بود و می دونستم که نمی تونم تعقیبش کنم. به هیچوجه توان حرکت نداشتم. سر جام خشک شده بودم. انگار همون مردی بود که مامان می گفت... موهای کمی داشت. ولی برخلاف چیزی که مامان گفته بود قد بلند بود... با چشمای بد حالت که انگار از حدقه بیرون زده بودن... چشمای درشت مشکی... .

با گوشه ی چشم متوجه حرکت در زیرزمین شدم که آرام بسته شد. نزدیک بود زهره ترک شم. حتما اون یکی هم رفته توی زیرزمین! نمی دونستم برگردم و برم توی خونه یا اینکه باهاش رو به رو بشم؟! اما خونه رفتن فایده ای نداشت... اگه برمی گردم و بگم یه نفر رفته توی زیرزمین، مامان حتما سکنه می کنه. یه نفس عمیق کشیدم و چاقو رو محکم گرفتم دستم. بلند شدم و خواستم سمت زیرزمین حرکت کنم که شبنم اومد بیرون. پرسید: چی شد؟

آروم جواب دادم: فکر کنم یکیشون توی زیرزمین باشه.

شبنم - وای! بدبخت شدیم... یه وقت نری اون تو!

- پس چی کار کنم؟

شبنم - خب... منم باهات میام.

قبل از اینکه اجازه بده منصرفش کنم، اومد و چسبید بهم و راه افتادیم. من جلوتر می رفتم. زیرزمین به حدی تاریک بود که از شیشه های درش هم چیزی پیدا نبود. بدبختانه کلید چراغش هم داخل بود. خودم شدیداً ترسیده بودم ولی سعی می کردم بروز

ندم. چاقو رو جلوتر گرفتم و در زیرزمین رو باز کردم. سریع چراغ شو روشن کردم. نور لامپ خیلی ضعیف بود و احتمال اینکه
یه نفر بین اون همه اسباب و اثاثیه قایم شده باشه خیلی زیاد بود. هر لحظه منتظر بودم یه نفر از بین اون وسایل بیرون بیاد. هر
دو سکوت کرده بودیم و به وسایل خیره شده بودیم.

من با صدایی که از شدت ترس می لرزید پرسیدم : هر کی هستی بیا بیرون و گرنه... .

صدای خش خش باعث شد حرفم رو قطع کنم. شبنم هم جواری به من چسبیده بود که داشت پرسیم می کرد.

شبنم - داروین ، تو رو خدا بیا بریم!

دوباره صدای خش خش به گوش رسید اما این بار شدیدتر بود. حتم داشتم یه دزد که سلاح خاصی هم نداره و برای همین قایم
شده. با این فکر کمی ترسم ریخت و به طرف صدا حرکت کردم. شبنم از من جدا شد و با سرعت بیرون رفت. هر چی به اون
قسمت زیرزمین نزدیک می شدم صدای خش خش بیشتر میشد تا اینکه صداها تبدیل به تق تق شد. دیگه داشت می رفت روی
اعصابم. هنوز به اون قسمت نرسیده بودم که لوله بخاری ای که روی وسایل بود روی زمین افتاد و چند تا از وسایل دیگه هم
همراه اون به حرکت در اومدن. حرکت وسایل باعث شد که بتونم پشت شون رو بینم. از هیچ کس خبری نبود... دیگه خیالم
راحت شده بود و چاقو رو پایین اوردم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با صدای کوبیده شدن در زیرزمین حسابی یکه خوردم.
سریع از زیرزمین بیرون اومدم. مامان اینا هم اومده بودن توی حیاط... .

شیرین - صدای چی بود؟! نگران شدیم.

- دستم خورد به یه سری از وسایل زیرزمین... همه شون افتادن. خیال تون راحت، کسی اونجا نبود.

توی اون شرایط مجبور بودم خودمو ریلکس نشون بدم چون همه مخصوصا مامان به شدت ترسیده بودن. اگه منم جا می زدم
دیگه توی اون خونه بند نمی شدن. در زیرزمین رو قفل کردم و برگشتم تو خونه، پیش بقیه. تصمیم گرفتم تا صبح در مورد
مردی که توی حیاط دیدم حرفی نزنم. اینجوری خیال همه راحت تر بود.

ساعت تقریبا حوالی سه صبح بود که همه خوابیدن. البته مامان خیلی استرس داشت و خوابش نمی برد ولی من بهش اطمینان
دادم که تا صبح بیدار می مونم. اینجوری تونستم راضیش کنم که بره و بخوابه.

ساعت شش صبح بود. یک ساعتی میشد که اذان صبح رو داده بودن. دیگه خیالم راحت شد و خیلی زود خوابم برد... .

با صدای شبنم از خواب بیدار شدم. هنوز پلک هام سنگین بودن و به زور می تونستم چشمم رو باز نگه دارم. هوا کاملا روشن
شده بود. ساعت نزدیک ده صبح بود.

شبنم - داروین ، پاشو زود باش... بدو... .

- چرا؟ باز چی شده؟

شب‌نم - یه لحظه پاشو بیا توی حیاط مامان کارت داره.

به زور بلند شدم و رفتم سمت حیاط. مامان و شیرین توی حیاط بودن. مامان نزدیک باغچه ایستاده بود.

مامان - شانس آوردیم اونایی که دیشب اومده بودن اینجا بلایی سرمون نیوردن...!

- مگه چی شده؟

مامان - بیا ببین با شلنگ چی کار کردن.

یه شلنگ دو سه متری توی حیاط داشتیم که باهاش باغچه و درختا رو آب می دادیم. جلو رفتم تا ببینم قضیه ی شلنگ چیه. دیدم شلنگ آب رو تیکه تیکه کردن... حدودا سی تیکه شده بود! با دیدنش جا خوردم... حتما یارو خیلی عقده ای بوده که همچین کاری کرده و شکی توش نیست که برای دزدی نیومده!

- عجب روانی ای بوده...! دیشب نخواستم بهتون بگم. من یارو رو دیدم توی حیاط. همین که دیدمش رفت روی دیوار و پرید تو کوچه.

مامان - ای وای... شانس آوردی بلایی سرت نیورد بچه! نباید میومدی بیرون... .

- شما مطمئنی که با کسی خصومتی نداری؟ شاید هم با بابا دشمنی داشتن. چون دقیقا شبی رو برای اومدن انتخاب کردن که بابا خونه نبود!

شیرین - راست میگه، اگه بابا خونه بود که جرأت همچین کاری رو نداشتن.

شب‌نم - حتما یه نفر بوده که از وضعیت خونه ی ما خبر داشته. طرف آشنا بوده... مامان، کیا می دونستن بابا رفته تهران؟!

مامان - بابات یهو بی رفت، اصلا وقت نشد به کسی بگم. فقط پریشب زنگ زدم به دوست داروین و

- نه مامان جون، قربونت برم. این وصله ها به بامداد نمی چسبه.

شیرین - نه...! یعنی منم فکر نمی کنم کار دوستای داروین بوده باشه.

- معلومه که نیست... در ضمن، من قیافه ی یارو رو دیدم.

شب‌نم - چه شکلی بود؟!

- همونی که دیروز مامان رو تعقیب می کرد... .

مامان - مطمئنی؟

- آره...تونستم صورتش رو ببینم،همونجوری بود که شما گفته بودی،فقط هیكلش خیلی درشت تر بود.حس کردم از من قدش بلندتره...تقریبا اندازه ی بابا.

شبنم - خاک بر سرم! پس شانس آوردی باهاش درگیر نشدی.

- آره...تقریبا.حالا دیگه شما برید تو خونه.من این تیکه های شلنگ رو جمع می کنم.

همه رفتن داخل و منم مشغول جمع کردن تیکه های شلنگ شدم.حتما یارو با خانواده ی ما دشمنی داشته که از حرصش

همچین کاری کرده.شاید مامان نمی خواد قضیه رو لو بده. کسی چه میدونه...!

تیکه های شلنگ رو گذاشتم توی یه کیسه.همچنان که مشغول جمع کردن بودم متوجه یه کلید شدم که توی باغچه افتاده بود.برش داشتم و دقیق بهش نگاه کردم.یه کلید بزرگ زنگ زده که طرح یه عقاب حک شده بود.کلید رو برداشتم و برگشتم خونه.

- چرا در زیرزمین رو قفل نکرده بودین؟!

مامان - در زیرزمین قفل بود...آخرین بار بابات درشو قفل کرد.همین چند روز پیش.

- ولی دیشب باز بود...لابد بابا یادش رفته قفلش کنه.

مامان - نمی دونم والله...!

- میگم شاید کار ایرج بوده باشه؟!

تا اینو گفتم شیرین با توپ و تشر گفت : رو چه حساب؟

- رو حساب اینکه تمام جیک و پوک خانواده ی ما رو می دونه...تازه سابقه ی کیفری هم داره.در کل آدم ضایعی.

شیرین - نه بابا!

- به جون تو...البته شاید هم تو درست میگی...چون اون دزده با اینکه کچل بود و چشمش هم از حدقه بیرون بود ولی بازم از

ایرج خوشتیپ تر بود.تازه خیلی هم تند و تیز بود.

مامان - بسه دیگه، انقدر حرف نزن! یه وقت به بابات از این حرفا نزن...شر به پا می کنه.

- نه، مگه خُلم؟! بابا یه تار موی ایرج رو با صد تا مته من عوض نمی کنه... بی خیال.من می خوام برم بیرون، کاری ندارین؟

مامان - برو ولی برای ناهار برگرد.

یه سری از وسایل دانشگاه، همراه با کلیدی که پیدا کرده بودم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

قسمت دهم

شایان – دیشب دزد اومده خونه تون، اونوقت تو اومدی اینجا بیخ گوش من؟! کلا عادت داری بیخ گوش من باشی، نه؟!!

– مثلا من اگه می موندم خونه چه اتفاقی می افتاد؟

شایان – چه می دونم والله! تو باید نسبت به خانواده ت احساس مسئولیت کنی... که انگار نمی کنی.

– بین کی داره از احساس مسئولیت دم می زنه؟! تو خودت سالی یه بار نمیری خونه تون.

شایان – منو اونجا راه نمیدن. وگرنه خودم دوست دارم برم.

بامداد – راست میگه دیگه... تو مرض اینجا اومدن داری؟

– عجب گیری کردم ها... اگه ناراحتین پاشم برم؟ انقدر حرف زدین که یادم رفت بگم واسه چی اومدم! اومدم قرار بذارم یه شب بریم کوه.

بامداد – شب؟! مردم صبح ها میرن کوه، این می خواد شب بره!

– واسه تفریح که نمی خوام بریم. می خوام بریم قضیه ی آتیش رو کشف کنیم.

شایان – من که نیمام.خودت برو قضیه ی آتیش رو کشف کن.

- تو که از اون اول تکلیفت روشن بود، تو چی؟ تو هم نمیای؟

بامداد – یه جورایی مردد ام.

- بگو نیمام و خلاص.باشه...پس مجبورم با شیرین و شبنم برم.

بامداد – جدی؟

- به جون تو.فقط من موندم شما دو تا با این همه دل و جرأت چجوری دنبال این برنامه ها اید؟! نکنه منو سر کار گذاشتید؟

شایان خیلی ریلکس سیگارشو توی زیرسیگاریش خاموش کرد و گفت : بین دوست من! اینکه از طریق ارواح یه جمله توی ذهنت نقش بندده و به دیگران انتقالش بدی خیلی با دیدن جن و روح فرق داره.من چون دیدم احضار ارواح علمی اینجوریه خوشم اومد...نه اینکه بخوام با موجودات فراطبیعی دست به یقه بشم! این دیوونگی محضه !!!

- خیلی از واسطه های مجرب ارواح رو می بینن.

شایان – نخیر...اصلا هم اینجوری نیست.اونایی که ارواح رو می بینن تعدادشون انگشت شماره.تازه اونایی هم که دیدن شاید یکی دو بار، اونم در یه زمان خیلی محدود، یه جوری که سخته نکردن! تو مته اینکه کتاب هاتو خوب نمی خونی...ارتباط ارواح با دنیای ما مته یه خط تلفنه که هی قطع و وصل میشه.به قول معروف اون بدبختا دست شون از دنیا کوتاها.به زور می تونن یه تماس ساده داشته باشن.

بامداد – بعدم بر فرض که این نظریه ی قدیمی درست باشه و واقعا اجنه روی کوه آتیش روشن می کنن... ما سه تا دلیل مرده که در زمینه احضار ارواح کار می کنیم چرا باید دنبال همچین قضیه ای باشیم؟! اگه خفت مون کنن چی؟

- باشه بابا ، غلط کردم.از اون اول هم نباید به شما دو تا می گفتم.خودم تنهایی میرم.فقط یه وقت به مامانم چیزی نگین،بیچاره حساسه...یهو دیدی سخته کرد.راستی یادم رفت اینو بگم، امروز این کلیدو از تو حیاط مون پیدا کردم.

کلید رو از جیبم بیرون اوردم.شایان گرفتش و بهش نگاه کرد....

شایان – کلیدش زنگ زده، فک کنم مال عهد تیرکمون باشه.

بامداد – شاه کلید نیست؟

- نمی دونم...آره احتمالا.چون مامانم می گفت در زیرزمین قفل بوده ولی دیشب درش باز شده بود.یادم باشه ببرم امتحانش کنم.خب بچه ها ، من دیگه برم....

شایان – کجا؟! نکنه ناراحت شدی بی جنبه؟

- آره ديگه، بهم بر خورد. ديگه هم اينجا نيام.

شايان - به جهنم.

- باشه... حالا بين كي گفتم. فعلا خدافظ.

با بچه ها خدافظي كردم و از خونه بيرون اومدم. اگه مامان نمي گفت براي ناهار برگردم، عمرا اگه حالا حالاها از خونه ي شايان بيرون مي اومدم. اين شايان و بامداد هم عجب آدمای نامردین! تا ديدن قضيه جدی شده كشيدن کنار. البته من يكي كه ول كن اين ماجرا نيستم. اين آتیشه بدجوري رفته روی مخم. داره اعصابمو به هم مي ريزه. انقدر اين دو تا حرف زدن كه يادم رفت به بامداد بگم واسم يه طرح ذهني از خودم بكشه. توي نقاشي كشيدن خلاقيتش از من و شايان خيلي بيشره... .

جلوی تلویزیون نشسته بودم و کانال عوض می کردم، اما دریغ از یه شبکه که کشتی کج بذاره... شیرین و شبنم هم کمی اون طرف تر نشسته بودن و حرفی نمی زدن.

- بچه ها، يه سوال ازتون دارم. به نظر شما من چه جور آدمی ام؟!

شیرین - من بگم؟

- گرچه می دونم می خوام چی بگی، ولی بگو.

شیرین - البته ببخشید ها... ولی واقعیته .خودخواه، احمق ، گستاخ هم هستی...مخصوصا جلوی بابا.

شبنم - به نظر من يه کم حسودی ولی در کل بچه ی خوبی هستی.

- واقعا ممنون از نظراتتون. بعد اين وسط من يه حُسن هم ندارم، نه؟ بی خیال. نمی خواد جواب بدین. آخه اين چیزایی كه شما

گفتين رو من چجوري بریزم روی کاغذ؟

شبنم - برای چی روی کاغذ؟

- هيچی، مهم نيست. يه کاریش می کنم.

چون ديشب نتونسته بودم بخوابم، شديدآ خسته بودم. رختخوابم رو برداشتم و يه گوشه از پذیرائی پهن كردم. بدون توجه به

تلویزیون و چراغ خوابم. انقدر خسته بودم كه سر و صدا برام اهمیتی نداشت.

احساس گرمای شدیدی می کردم. به حدی عرق کرده بودم كه بالستم خیس شده بود. برای يه لحظه خوابم سبک شد و چشمامو

باز كردم كه متوجه حضور سه نفر بالای سرم شدم. حسابی ترسیدم. ديگه كاملا از خواب بيدار شدم كه دیدم مامان و شیرین

بالای سرم وایسادن و شبنم کنارم نشسته.

یه لحظه فکر کردم دوباره دزد اومده. با نگرانی پرسیدم : چی شده؟!!

شب‌نم - تو داشتی توی خواب فریاد می زدی... .

سر جام نشستم در حالی که داشتم از گرما منفجر میشدم. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که مریض شدم.

- یه خُرده هم تب دارم. حتما داشتم هذیون می گفتم... فک کنم سرما خوردم.

مامان - می خوای برات قرص سرماخوردگی بیارم؟

- نه... الان میرم صورتمو آب می زنم. تیم میاد پایین. مرسی... .

مامان - مطمئنی؟

- آره... شما برید بخوابید.

مامان که مشخص بود هنوز نگران راضی به رفتن شد. شیرین و شب‌نم هم همینطور... اما قبل اینکه شب‌نم بره دستشو کشیدم و

آروم گفتم : توی خواب داشتم چی می گفتم!؟

شب‌نم - نمی دونم... خیلی واضح نبود... "نمی خوام"، "نمیام" و یه همچین چیزایی. نگران نباش، چیز خاصی نگفتی.

- دستت درد نکنه. خیالمو راحت کردی.

همش می ترسیدم چیزی از برنامه هام با شایان و بامداد رو لو داده باشم... شانس اوردم. رفتم توی آشپزخونه و سرمو گرفتم

زیر آب سرد. تیشتر تم هم خیس عرق شده بود و داشت اعصابمو به هم می ریخت. سریع عوضش کردم و دوباره برگشتم به رختخوابم.

برای رفتن به دانشگاه آماده شده بودم. رفتم توی آشپزخونه. مامان داشت صبحونه آماده می کرد و شیرین و شب‌نم هم مشغول

حرف زدن بودن.

- مامان ، چای ت حاضره!؟

شیرین - علیک سلام!

دیگه این بحث سلام کردن کامل داشت می رفت روی مخم! اما حوصله ی کل کل با شیرین رو نداشتم.

مامان - نه ، یه دقیقه بشین الان حاضر میشه.

- نمی خواد، دیرم شده. باید برم دانشگاه... فعلا.

بدون معطلی از خونه زدم بیرون. ساعت هشت کلاس شروع میشد ولی من هنوز به دانشگاه نرسیده بودم. وقتی به دانشگاه رسیدم ده دقیقه از شروع کلاس گذشته بود. دیگه عجله ای برای رسیدن به کلاس نداشتم. با خودم گفتم فووش استاد رام نمیده دیگه! اولین بارم که نیست... وارد ساختمون دانشگاه شدم. کلاس، طبقه ی دوم بود. داشتم از پله ها بالا می رفتم که حامی رو دیدم. سعی کردم خیلی صمیمی رفتار کنم تا حسابی باهام حال کنه... .

- بک سلام، گل پسر!

حامی - سلام. خوبی؟

- مرسی. تو چطوری؟

حامی - ممنون... ببخشید شما اون روز اسمتون رو به من نگفتین... .

- راست میگی ها، چقدر ما خنگیم! من خودمم موندم تا حالا چجوری این مقاطع تحصیلی رو بالا اومدم... من داروینم.

حامی - داروین؟! نشنیده بودم.

- منم غیر خودم داروین دیگه ای نمی شناسم، نمی دونم بابام این اسمو از کجاش درآورده؟! راستی تو سر کلاس نرفتی؟

حامی - یه کاری برام پیش اومده، نمی تونم بمونم. واسه همین دارم میرم.

هر چی سعی می کردم سر شوخی رو باهاش باز کنم، فایده ای نداشت. حتی یه لبخند هم نمی زد. شایان حق داشت که می گفت تخسه! یاد پروژهِ ی کوه رفتن افتادم. شاید اینجوری بشه بیشتر باهاش صمیمی شد... .

- راستی من و بچه ها یه برنامه ریختیم، می خوایم یه شب بریم کوه.

حامی - حالا چرا شب؟!

- نمی دونم دقت کردی یا نه، اون کوهی که توی شمال شهره، نزدیک خونه ی ما... روی اون کوه شب ها یه نوری دیده

میشه. خیلی واسه مون جالبه بریم علتشو کشف کنیم... خیلی حال میده. تو نمیای؟

حامی - من؟ نه... عادت ندارم شب ها بیرون خونه باشم.

بهش چشمک زدم و به شوخی گفتم: عادت نداری یا می ترسی؟!

دوباره بدون اینکه حتی یه لبخند بزنه با خونسری گفتم: عادت ندارم.

وقتی دیدم انقدر خشک برخورد می کنه فکر کردم شاید از حرف زدن با من معذبه و داره اذیت میشه برای همین بی خیالش شدم و دیگه بحث رو ادامه ندادم. با همدیگه دست دادیم و از هم جدا شدیم.

یاد کلاس افتادم و سریع از پله ها بالا رفتم. کلاس آخر سالن بود. تا اونجا خیلی سریع حرکت کردم. در کلاس باز بود. قبل اینکه جلوتر برم به مکث کردم تا نفسم جا بیاد. خواستم وارد کلاس بشم که در کمال ناباوری با صحنه ی عجیبی رو به رو شدم. قبل از اینکه استاد منو ببینه دوباره عقب رفتم و به دیوار تیکه دادم. انقدر هول شده بودم که دیگه فکر وارد شدن به کلاس رو از سرم بیرون کردم. از همون جا برگشتم و راهی حیاط دانشگاه شدم. باورم نمیشد. من همین الان با حامی حرف زدم و دیدم که از پله ها پایین رفت... چجوری یهو از کلاس سر در آورد؟! دقیقاً ردیف اول نشسته بود. ممکن نیست اشتباه کرده باشم. خود خودش بود، رد خور هم نداشت.

یک ساعت تمام توی محوطه ی دانشگاه با خودم کلنجار می رفتم که اون واقعا حامی بوده یا من خیالاتی شدم؟! از دیشب همچنان تب داشتم و تنم داغ بود. گاهی اوقات فکر می کردم شاید به خاطر این تب باشه و اشتباه دیده باشم. از این می ترسیدم که برگردم به کلاس و بفهمم که اون واقعا حامی بوده که سر کلاس نشسته... در اون صورت حتما روانی می شدم. چاره ای نداشتم به جز اینکه منتظر بمونم تا شایان و بامداد از کلاس بیان بیرون.

حوالی ساعت نه کلاس تعطیل شد و بچه ها اومدن بیرون. محوطه کمی شلوغ شده بود اما تونستم به راحتی بچه ها رو از بین جمعیت تشخیص بدم. سریع رفتم طرفشون و سه تایی روی یه نیمکت نشستیم.

شایان - فک کردم امروز میای کلاس. خواب موندی؟!

- بچه ها! یه مسئله ی خیلی خیلی مهم پیش اومده.

بامداد - تونستی با ارواح تماس بگیری؟!

شایان - نکنه عاشق شدی؟

- اه... نه بابا، چرت نگو. اول بگین بینم، حامی سر کلاس بود؟!

هر دو به خُرده فکر کردن و خیلی زود، بامداد گفت: آره... من دیدمش. تا آخر کلاس هم نشست.

شایان - راست میگه، منم دیدمش. عوضی یه سلام و علیک هم با ما نکرد.

با این حرفشون وا رفتم. شکی توش نیست... خل شدم رفت!

بامداد - چی شد؟! چرا پنچر شدی؟

- من داشتم میومدم کلاس، توی راهرو حامی رو دیدم... داشت از دانشگاه می رفت بیرون. حتی باهاش حرف هم زدم. بعد اومدم سمت کلاس، دیدم توی کلاس نشسته.

شایان - مطمئنی؟!!

- آره، به جون مادرم.

بامداد – ولی انگار حالت خوب نیست. شاید توهم زدی...!

– نه بابا!! توهم کجا بود؟! حتی به همدیگه دست هم دادیم!

شایان – خیالاتی شدی، شک نکن.

بامداد – وایسا بینم. غیر از تو کس دیگه ای هم توی راه پله ها بود؟

– نه... ولی این دلیل نمیشه من خیالاتی شده باشم.

شایان – اتفاقا دلیل خوبی. احتمالا دیشب نخوابیدی... الان هم که مشخصه تب داری... واسه همینم داری چرند میگی.

کم کم با حرفای شایان قانع شدم. خودم هم احساس مریضی می کردم... انگار به کلی قاطی کرده بودم. با اینکه هوا خیلی سرد بود ولی داشتم از گرما منفجر میشدم جوری که کاپشنم رو در آورده بودم و به هیچوجه احساس سرما نمی کردم.

از دانشگاه بیرون اومدیم و پیاده راه افتادیم. مسافت زیادی رو از دانشگاه دور شده بودیم اما شایان و بامداد ، هر دو ساکت بودن.

– شایان ، یه سیگار بده بکشم.

شایان – عمرا ، خیلی حالش خوبه می خواد سیگار هم بکشه!

بامداد – راست میگه، همینجوریش هم داری هذیون میگی... واقعا دارم نگرانت میشم. می دونی ، آخه چند شب پیش توی مجله خوندم یه بیماری روانی وجود داره که فرد مبتلا فکر می کنه یه نفر رو همزمان توی دو محل دیده.

– لابد منم اون بیماریه رو گرفتم!

بامداد – والله اینجور که معلومه علائمش رو داری. البته نوشته بود وقتی بیماریش شدید میشه طرف فکر می کنه یه قسمت هایی از بدنش رو از دست داده... مثلا فکر می کنه دیگه خون نداره!

– جدی؟! چقدر عجیب! توی ایران درمانش اومده؟!

بامداد – مسخره بازی درنیار ابله، به نظرم برو پیش روانپزشک. باور کن اگه این مطلب رو نخونده بودم فکر می کردم این قضیه ی ارواح روت تاثیر گذاشته.

شایان – آره، به نظر من هم برو پیش روانپزشک.

– به قول معروف مگه من دیوونه ام که برم پیش روانپزشک.

با حرف خودم زدم زیر خنده و کلی کیف خندیدم. شایان و بامداد به هیچوجه نمی خندیدن... فقط نظاره گر خُل بازی من بودن.

قسمت یازدهم

حوالی ساعت هفت بود. هوا کاملا تاریک شده بود. بعد از ظهر هم بابا زنگ زد و گفت که شب می رسه خونه و خیالم از این بابت راحت بود که مامان اینا تنها نمی مونن. در حالی که داشتم کاپشنم رو می پوشیدم از اتاق اومدم بیرون.

مامان با نگرانی جلو اومد و گفت : آخه بچه جون، نصف شبی می خوای چی کوه رو ببینی!؟

- نصف شب کجا بود!؟ تازه الان سر شبه. بعدم من یه امشب وقتم آزاده. دیگه وقت نمی کنم برم، کو تا یه فرصت اینجوری پیش بیاد....

مامان - می خوای برات غذا بذارم اونجا گشنه نمونی!؟

- نه، تا ساعت ده شب حتما خونه ام، خیالتون راحت. تا اون موقع گشنم نمیشه.

مامان - باشه، هر جور میلته.

شیرین از آشپزخونه بیرون اومد و گفت : تنها میری یا رفقات هم هستن!؟

- با اجازه تون تنها... .

شیرین - می دونستم، دوستان انقدر احمق نیستن که از این کارا بکنن.

- زیاد مطمئن نباش.

شیرین - مطمئنم، تو هم شک نکن.

- فکر کنم من بهتر از تو دوستانمو بشناسم.

شیرین - اتفاقا تو اصلا آدم شناس نیستی.

- اتفاقا تو هم همینطور.

شیرین - میگم ولی کاش دوستان هم باهات میومدن، اونجوری خیالمون راحت تر بود. به تو که اطمینانی نیست، لااقل اونا مواظبت بودن.

- همینم مونده اون دو تا مواظب من باشن! بامداد دست و پا چلفتی و ...

یهو شیرین وسط حرفم پرید و گفت: اصلا هم اینجوری نیست!

- جدی؟ تو از کجا می دونی؟

شیرین گفت: " برو بابا " و سریع برگشت توی آشپزخونه. واقعا برام جالب بود! چه اطلاعات گسترده ای در مورد دوستای من داره...! بماند....

رفتم توی راهرو مشغول کفش پوشیدن شدم.

- مامان، مطمئن باشم که بابا میاد!؟

مامان - آره... احتمالا به ساعت دیگه برسه.

- باشه... فقط به وقت بهش نگیں که من رفتم کوه، می دونید که... .

مامان - حواسم هست. همینم مونده از این چیزا بهش بگم! تو هم دیگه برو که زودتر برگردی.

- پس فعلا خدافظ.

مامان - به سلامت... .

از خونه بیرون اومدم و به سمت تپه های بالای خونه مون که کمتر از یک کیلومتر با خونه فاصله داشت حرکت کردم. تپه ها ارتفاع کمی داشتن. به طرف نزدیک ترین بلندی به رفتم و اونجا نشستم. به پشت سرم و راهی که قرار بود طی کنیم نگاه کردم. باید به سه چهار کیلومتری رو پیاده می رفتیم تا به دامنه ی کوه برسیم. همینطور که داشتم به مسیر نگاه می کردم متوجه

صدای صحبت به نفر شدم. به کوچه نگاه کردم... چه عجب، بلاخره این دو تا رسیدن! قرار بود قبل از من اینجا باشن... صدای غرغر شایان از دور شنیده میشد تا این که به من رسیدن. جلو رفتم و سلام کردم تا دل شون رو به دست بیارم!

- سلام.

شایان - مرض! بین داروین از الان بهت بگم، اگه اتفاقی واسه من بیفته، حالا هر چی... پدر تو درمیارم... خلاصه بیچارت می کنم. بامداد - این سلام دادنت ساز خر شوئه دیگه، نه!؟

- نه بابا، دیدم تو دوست داری... گفتم به سلامی هم بهتون بدم. حالا دیگه بی خیال. بیاین بریم.

سه تایی راه افتادیم. شایان بین ما حرکت می کرد و نور سیگارش توی تاریکی به خوبی پیدا بود و البته هر از گاهی هم به جون من غر میزد و تهدید می کرد که اگه اتفاقی بیفته فلان فلانت می کنم و از این حرفا... .

وقتی به دامنه ی کوه رسیدیم دوباره متوجه نور آتیش نوکِ قلّه شدم، اما چیزی نگفتم. شاید اینجوری کمتر بهشون استرس وارد میشد و شایان هم کمتر غر می زد!!

بامداد - راستی یه چیزی! به نظرم بیاین یه اسم باحال تر واسه گروه مون بذاریم... مثلاً شیاطین سرخ... یا یه چیزی توی این مایه ها.

شایان - اولاً که مگه پسران بد چشه؟! ثانیاً شیاطین سرخ که اسم منچستره!

بامداد - منظورم این نبود که بذاریم شیاطین سرخ! مثلاً یه چیزی که شیاطین داشته باشه... یه کم خوفی باشه... حداقل به احضار ارواح بیاد.

- پسران بد عالی، تازه منم عاشق مارتین لارنزم... دیگه چه دلیلی محکم تر از این!؟

بامداد پوزخندی زد و گفت: نه دیگه... دلیل، محکم تر از این وجود نداره.

شایان - راست میگه... تازه من می خوام روی دستم یه خالکوبی Bad Boys بزنم.

بامداد - واقعا که خری.

شایان - چیه!؟ می خوام یاد گروه مون رو زنده نگه دارم، کار بدی می کنم!؟

بامداد - نه بابا، اصلاً هر چی تو بگی!

وقتی به اواسط راه رسیدیم، به پیشنهاد من روی یه صخره که سطح صافی داشت نشستیم تا یه کم استراحت کنیم. شایان و بامداد رو به روی من، کنار همدیگه نشستن. جوری که به نور روی قلّه دید نداشتهن. چند ثانیه ای سکوت برقرار شد. موبایلم رو از جیبم بیرون اوردم و باهاش ور رفتم... .

همچنان که به صفحه ی موبایلم زل زده بودم با لبخند گفتم : بامداد ، به لحظه موبایلتو بده.یه ویدئو گرفتم که توی موبایل من نمی خونه...بده با مال تو به امتحانی کنم.

بامداد موبایلشو از جیبش بیرون آورد و به من داد.موبایل بامداد رو توی دست راستم گرفتم و مستقیم رفتم تو قسمت پیام هاش.آخرین پیام هاش با یه شماره ی ناشناس رد و بدل شده بود.خط طرف اعتباری بود و برام آشنا نبود.اما لازم نبود زیاد فکر کنم.از محتوای پیام ها میشد فهمید با کی حرف میزده.به صورت کاملا اتفاقی طرف پیام داده بود که " تو باهاش نمیری کوه؟"، بامداد هم جواب فرستاده بود " نه، به ما چیزی نگفته...داروینه دیگه... ".حوصله نداشتم بقیه ی پیام هاشون رو بخونم...البته فهمیدن اینکه دو تا آدم خل و چل به همدیگه چی میگن آنچنان سخت نیست! در عین حال از دست جفت شون هم ناراحت شدم.ناراحت و البته عصبانی....

موبایل بامداد رو پس دادم و سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم.

- نه، توی موبایل تو هم نخوند.کلا مشکل داره، باید با یه کیفیت دیگه دانلودش کنم.

بامداد - چقد بد....

- خیلی... خب دیگه پاشین راه بیفتیم.

دوباره راه افتادیم و من عقب تر از بچه ها حرکت می کردم.اعصابم از دست شیرین و بامداد به هم ریخته بود.کلا من آدمی نیستم که به خاطر مسائل شخصی خواهرام رگ قلمبه کنم ،فک می کنم خودشون انقدر عقلشون میرسه که نیاز به اندرز من نداشته باشن! برای همین شبم خیلی از حرفاشو بهم می زنه...اما یه جورایی از دست شیرین ناراحت بودم.حالا اون عقلش نمیرسه...این بامداد نکبت چرا چیزی نگفت؟! با خاطر این حرکت شون هم که شده باید باهاشون کلنگی برخورد کنم. تو کل مسیر سکوت کرده بودم و فقط شایان و بامداد بودن که با همدیگه حرف میزدن.کم کم داشتیم به قلّه نزدیک می شدیم و همگی اون نور رو می دیدیم..برای اینکه به رأس قلّه و اون آتیش برسیم باید یه مسیری رو در عرض کوه حرکت می کردیم.حدودا صد متر با آتیش فاصله داشتیم....

شایان - همیشه من اینجا بمونم!؟

- با ما بیای بهتر از اینه که اینجا تنها بمونی.

بامداد - داروین امیدوارم ناراحت نشی ولی منم دوست دارم همینجا بمونم.نمی دونم چرا استرس گرفتم!

- یعنی من تنها برم؟!... باشه...شما دو تا ، تا همین جا هم که اومدین، خیلی هنر کردین!! پس شما همین جا بمونید.منم سعی می کنم زود برگردم.

منو بگو رو دیوار کیا یادگاری نوشتم! آخرش هم رفیق نیمه راه شدن.البته هیچ تعجبی نداره...مخصوصا در مورد شایان.بی خیالشون شدم و به راهم ادامه دادم.با احتیاط راه می رفتم تا مبادا یه وقت زمین بخورم، گرچه چشمام به تاریکی عادت کرده

بودن و می تونستم جلوی پام رو ببینم. کم کم داشتم به اون نور نزدیک می شدم. خوشحال بودم از اینکه دارم قضیه رو کشف می کنم. کم کم سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر به آتیش برسم اما در کمال تعجب دیدم که هر چی به نور نزدیک تر میشم، نور در حال کوچیک شدن و وقتی به فاصله ی ده متریش رسیدم ، اون نور مته یه ذره کوچیک شد تا اینکه بلاخره ناپدید شد. با دیدن این صحنه ترس غیر قابل وصفی تمام وجودمو گرفت. من بودم و تاریکی مطلق و نوری که جلوی چشمم ناپدید شده بود... اونم بدون هیچ دلیل موجهی! دیگه نمی تونستم اونجا بمونم... داشتم قبض روح میشدم. سریع به سمت بچه ها چرخیدم. هنوز قدم از قدم برداشته بودم که یه سیلی محکم به صورتم خورد. به حدی محکم بود که بی اختیار روی زمین افتادم. جای سیلی روی صورتم داغ شده بود و به شدت می سوخت. از ترس زبونم بند اومده بود، جوری که توان صدا زدن بچه ها رو نداشتم. نیم خیز روی زمین بودم که متوجه صدای خش خش در اطرافم شدم. انگار اون اطراف کسی مشغول دویدن بود. اما شیب زمین جوری بود که به راحتی نمیشد اونجا ره رفت... چه برسه به دویدن! شک نداشتم که یه موجود فراطبیعی اونجاست. انگار این فکر بهم تلنگری زد و باعث با تمام وجود شایان رو صدا بزدم. صدام به قدری بلند بود که انعکاسش رو به وضوح شنیدم و اطمینان داشتم که صدام به گوش شایان و بامداد هم رسیده.

دوباره صدای دویدن و حرکت یه نفر رو اطرافم احساس کردم. انگار کسی داشت با لباسی گشاد اطرافم می دوید و علاوه بر صدای سنگ هایی که زیر پاهاش جا به جا میشدن، صدای خش خش لباسش رو هم می شنیدم.

جای سیلی ای که خورده بودم می سوخت اما دیگه دردش جوری نبود که نتونم حرکت کنم. سریع به خودم اومدم و از جام بلند شدم. از شایان و بامداد هم خبری نبود. نمی دونستم صدام رو شنیدن یا نه... بعد شنیدم که صدای راه دویدنی که از اطرافم شنیده میشد تبدیل به راه رفتن شد. مثل این بود که یه نفر داشت بهم نزدیک میشد و برای همین سرعتشو کم کرد. ولی نمی دونستم دقیقا منشا صدا کدوم طرفه ... نمی دونستم کدوم طرفی فرار کنم! تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود برم سمت بچه ها. فوراً به راه افتادم. سعی می کردم تند حرکت کنم اما نور و شرایط زمین جوری نبود که توان دویدن داشته باشم. هنوز مسافت زیادی رو طی نکرده بودم که صدای شایان و بامداد رو شنیدم... داشتیم به هم نزدیک می شدیم. می خواستم زودتر بهشون برسم و سرعتمو بیشتر کردم که در یه آن متوجه شدم یه نفر از پشت سر، ساق پام رو کشید و با زانو روی زمین افتادم و دردش رو تا عمق وجود حس کردم. اما بدتر از درد این بود که هنوز تماس یه دست رو ، روی ساق پام احساس می کردم. قبل از اینکه بخوام تلاشی برای خلاص شدن از اون وضعیت بکنم بچه ها رسیدن و تماس اون دست، خود به خود قطع شد.

بچه ها کمک کردن و از روی زمین بلند شدم ولی به خاطر درد زانو هام نمی تونستم بدون کمک راه برم. بدون هیچ صحبتی چند متر از اون منطقه دور شدیم و خودمون رو به یه محوطه کم شیب رسونیدم. همین که رسیدیم، من روی زمین پلاس شدم و شایان شروع کرد به غر زدن...

شایان – چقدر گفتم نیایم! قبول نکردی... آخرش چی شد؟! بفرما.

بامداد – حالا هم که تو چیزیت نشده! بیا اینجا ببین باید چه خاکی به سرمون بریزیم.

بامداد سمت چپ من نشسته بود. شایان هم اومد و کنار بامداد نشست.

بامداد – داروین، زانوهات خونریزی دارن!

شایان – حالا چی کار کنیم؟

بامداد – باید سریع برگردیم پایین دیگه... .

شایان – با این وضعیت چجوری "سریع" برگردیم؟! همیشه که!

بچه ها فقط نگران وضعیت زانوهای من بودن، جوری که کلا قضیه رو فراموش کرده بودن... حقیقت این بود که وضعیت زانوهایم اونقدرها هم بد نبود... زیاد درد نمی کردن، مطمئن بودم فقط ظاهر قضیه بده... اما از نظر روانی کلا به هم ریخته بودم... حتی نمی تونستم به کلمه هم حرف بزنم. تمام مدت فک ام قفل کرده بود و ساکت بودم، چیزی که بچه ها اصلا متوجهش نبودن.

برای فرار از موقعیت، شایان و بامداد دست به کار شدن و کمک کردن تا اون مسیر رو به سرعت طی کنیم. ظرف مدت کوتاهی به پایین کوه رسیدیم.

شایان – الان کجا بریم؟ خونه ی من یا خونه ی داروین اینا؟!

بامداد – خونه ی خودشون بهتره... نزدیک تره.

شایان – چی چپو نزدیک تره؟! باباش جفت مونو می کشه! من که گفتم این برنامه ی کوه رفتن واسمون شر میشه، شما گوش نکردین.

بامداد – حالا میگی چی کار کنیم؟ اگه شب نره خونه که بدتر نگران میشن. الان میریم اونجا میگیم خورده زمین و اینجوری شده.

البته بامداد درست می گفت ولی تنها اشکال کار این بود که من به همه گفته بودم دارم تنهایی میرم کوه. تازه بابا هم این قضیه خبر نداره، اگه بفهمه بدبختم می کنه!

وقتی رسیدیم به خونه، احساس کردم که دیگه می تونم حرف بزنم. قبل از اینکه بامداد زنگ بزنه گفتم: به وقت قضیه ی کوه رفتن رولو ندین! بابام نمی دونه... .

بامداد – باشه، حواسم هست.

شایان – بامداد، من اگه خودمون نشون ندیم بهتره. می دونی که باباش با من خصومت داره. همین اطراف می چرخم تا تو بیای بیرون.

بامداد – باشه برو.

شایان – پس داروین، فعلا خداافظ... .

شایان از ترس بابام سریع جیم زد. بامداد هم زنگ خونه رو زد و منتظر شدیم تا یه نفر درو باز کنه. چند ثانیه طول کشید تا اینکه از شانس ما بابام اومد و درو باز کرد.

جفت مون از ترس سلام کردیم.

بابا هم بدون اینکه جواب بده، سریع پرسید : چی شده؟

بامداد – ما داشتیم میومدیم سمت خونه ی شما که داروین زمین خورد...

بابا از جلوی در کنار رفت و من و بامداد وارد راهرو شدیم. سعی کردم تا اونجا که ممکنه درست راه برم. این وسط بامداد هم هی بیخ گوش من "یاالله" می گفت و کاملاً رو اعصابم بود. خوشبختانه کسی توی هال نبود و ما هم بدون اینکه دیده بشیم رفتیم توی اتاق. تازه تونستم وضعیت زانو هام رو ببینم. شلوآرم خونی شده بود و چسبیده بود به زانوم.

بامداد – داروین، یه سنگ رفته توی زانوت... .

- می تونی بگنی ش؟

بامداد – نمی دونم... سعی می کنم.

- شرمنده، خیلی دوست دارم خودم بکنمش ولی چندشم میشه.

بامداد – اشکال نداره.

بامداد یه لحظه به صورت من نگاه کرد. همین لحظه مامان وارد اتاق شد و بامداد دستشو گذاشت روی گونه ی من.

مامان تا منو دید شروع کرد به پرس و جو و گریه و زاری جوری که همه رو کشوند به اتاق من. بامداد مختصر و مفید جواب مامانم رو داد و آرام بهم گفت : روی صورتت جای پنج تا انگشت مونده!

برای اینکه زیاد تابلو نشه خودم دستمو گذاشتم روی گونه م. چون اگه بقیه اینو می دیدن فکر می کردن که دعوا کردم... اونوقت دیگه بیا و درستش کن!

بامداد چند دقیقه ای بیشتر نموند و زود رفت. از بودن تو خونه ی ما معذب بود. مامان هم زخم زانو هام رو با اینکه چندان عمیق و کاری نبودن، بست. مشکل زخم ها فقط این بود که سنگ ریزه توش گیر کرده بود... همین.

مسئله ی اصلی اتفاقی بود که روی کوه افتاد... این زمین خوردنم هم شد بدبختی چون دیگه وقت نکردم از بچه ها چیزی پیرسم، هر چند اون لحظه به کلی هنگ کرده بودم... . همش می ترسیدم اون کسی که روی کوه بود تعقیب مون کرده باشه! کاش به حرف شایان گوش کرده بودم و اونجا نمی رفتیم... . فقط شانس اوردم این وسط بابا بهم پيله نکرد، خدا خیرش بده... .

قسمت دوازدهم

دو روز بود که مامان نمی داشت از خونه بیرون برم. حتی نتونستم به کلاس های دانشگاه برم. حالا نمی دونم حکمت این کار چی بود؟!... اما شدیدا داشت می رفت رو اعصابم. دوست داشتم زودتر بچه ها رو ببینم و اتفاقات اونشب رو براشون تعریف کنم.

ساعت چهار بعد از ظهر کلاس شروع میشد. برای اینکه به کلاس برم سریع لباس پوشیدم و آماده ی رفتن شدم. توی راهرو داشتم کفش می پوشیدم که شیرین اومد.

شیرین - کجا؟!؟!!

- به تو مربوط نیست.

شیرین - الان مامانو صدا می کنم. (و با صدای بلند گفت شروع کرد به صدا زدن مامان)

سعی کردم به اداهش توجهی نکنم.

- حالا فهمیدی اصلا آدم شناس نیستی؟!!

شیرین - منظور؟!!

- نگو که نفهمیدی اون شب بامداد و شایان با من اومده بودن!

شیرین - خب که چی؟ اصلا به من چه؟!؟

- خواستم یادآوری کنم... خب دیگه، من رفتم. به مامان هم سلام برسون.

از خونه بیرون اومدم و طولی نکشید که خودمو به دانشگاه رسوندم. به خاطر سردی هوا محوطه ی دانشگاه خیلی خلوت بود. اما شایان و بامداد طبق عادت همیشگی روی یکی از نیمکت های حیاط نشسته بودن. تا دیدمشون، به طرفشون راه افتادم.

بامداد - سلام، کجایی تو دو روزه؟!؟

- مامانم نمی داشت پیام بیرون. گیر داده بود.

شایان - دستش درد نکنه! دو روز از شر تو خلاص بودم.

- بچه ها من کم کم دارم نگران میشم، فک کنم یه گندی زدیم.

بامداد - برای چی؟

- مگه ندیدی؟! پریشب همین که رفتم سمت اون نور روی کوه، غیب شد!

بامداد - غیب شد؟! ولی من تا آخرین لحظه ای که اونجا بودیم داشتیم می دیدمش!

شایان - منم همینطور، وقتی تو رفتی سمتش و برگشتی، تمام مدت نور پیدا بود.

- شوخی می کنید!!! همین که من بهش نزدیک شدم کوچیک شد و غیب شد، چطور شما ندیدین؟

شایان و بامداد کاملا گیج شده بودن... اما وضعیت من از اونا بدتر بود! شک ندارم که نور ناپدید شد... .

- اصلا نور رو بی خیال... اونشب روی کوه یه نفر پای منو محکم گرفت و کشید... جوروی بود که تماس دستشو حس کردم. اصلا برای همین صداتون کردم، نگین که صدام هم نشنیدین!

بامداد - صداتو شنیدیم... ولی چرا همونجا نگفتی همچین اتفاقی افتاده؟

- اون لحظه نمی تونستم حرف بزنم. هنگ کرده بودم... .

شایان - احمق بی شعور! چقدر بهت گفتم اینجور جاها نریم، گوش نکردی! حالا شانس آوردی تونستیم فرار کنیم. ببینم، تونستی کسی رو هم ببینی؟

- نه.

شایان - خدا رو شکر... آگه من جای تو بودم سکنه می کردم، شانس آوردی بدبخت!

بامداد - مطمئنی خیالاتی نشدی؟ شاید به خاطر ترس بوده باشه!

- نخیر! خیالات نبوده. به خاطر ترسم هم نبوده... اتفاقا اون لحظه حواسم جمع جمع بود.

شایان - اون شب تموم شد و رفت... بی خیال شین. الان من دارم یخ می زنم، پاشین زودتر بریم تو.

بلند شدیم و راه افتادیم سمت ساختمون دانشگاه. حسابی از دست بامداد کفری شده بودم. دوست داشتم بزمن لهش کنم ولی حیف که حال و حوصله شو نداشتم... دوست داشتم اتفاق اونشب برام روشن بشه ولی در عین حال هم می ترسیدم این وسط اتفاق بدی بیفته.

وارد ساختمون شدیم و کلاس رو پیدا کردیم. وقتی به طبقه ی سوم رسیدیم، حامی رو توی سالن دیدیم. اونم داشت دنبال کلاس می گشت. این دفعه خودش تا ما رو دید جلو اومد و با همه مون سلام و احوالپرسی کرد.

بامداد - اگه دنبال کلاس می گردی، شماره ش دویست و هشته... .

حامی - نه، فکر نمی کنم کلاس هامون یکی باشه. من الان کلاس زبان دارم... زبان رو این ترم برداشتم.

در همین حین چند تا از همکلاسی ها از کنارمون رد شدن و یکی شون گفت که کلاس ما امروز تشکیل نمیشه.

شایان - ای بابا... کاش نمیومدیم. همیشه با این استاد از این بساط ها داریم.

- شانس منه دیگه... یه روز هم که میام، کلاس تشکیل نمیشه!

حامی - خب بچه ها، من دیگه باید برم سر کلاس، فعلا... .

حامی از ما جدا شد و رفت سمت یکی از کلاس ها که دانشجویهای زیادی توش بودن. چون هوا سرد بود و شایان هم از شدت سرما دیگه دندون هاش به هم می خوردن، پیشنهاد داد که یه خُرده توی سالن بمونیم تا گرم شیم و چند دقیقه ی دیگه برگردیم. ما هم قبول کردیم و رفتیم سمت شوفازی که زیر پنجره قرار داشت. از پنجره ای که کنارش ایستاده بودیم، حیاط دانشگاه کاملا پیدا بود. همه دستامون رو روی شופاژ گرفته بودیم تا گرم بشن. هیچ کس حرفی نمیزد و همه ساکت بودیم.

داشتم به حیاط دانشگاه، که دانشجویهای کمی توش پرسه میزدن نگاه می کردم که دوباره با دیدن اون صحنه شوکه شدم. یه حامی دیگه توی محوطه ی دانشگاه مشغول قدم زدن بود. اما حرکاتش خیلی آهسته و کند بود.

دوست نداشتم شایان و بامداد این صحنه رو از دست بدن و بهم انگ خیالاتی شدن بزمن، برای همین بدون اینکه چشم از حامی بردارم گفتم: بچه ها، اون حامی نیست توی حیاط؟!!

هر دو با دقت به حیاط دانشگاه نگاه کردن و در یک آن حالت چهره شون کاملا عوض شد.

بامداد - شاید از کلاس بیرون اومده؟!!

شایان - بهتره مطمئن شیم.

با این جمله ی شایان بدون معطلی رفتیم سمت کلاسی که حامی واردش شده بود. خوشبختانه در کلاس باز بود. وقتی با دقت به کلاس نگاه کردیم دیدیم حامی توی کلاس نشسته. تعجب و البته ترس تمام وجودمونو گرفته بود. بدون اینکه اجازه بدیم حامی متوجه حضورمون بشه کنار رفتیم و دوباره برگشتیم سمت پنجره... اما این بار حامی رو توی حیاط ندیدیم.

با اینکه ترسیده بودم اما خوشحال بودم که شایان و بامداد شاهد این ماجرا بودن.

- دیدین؟! حالا هی بگین من بیماری روانی گرفتم! بفرما...

بامداد - من که گیج شدم! بیاین فعلا از اینجا بریم، کم کم حالم داره بد میشه.

فورا از دانشگاه زدیم بیرون و توی جاده ی اصلی پیاده به راه افتادیم.

شایان - نکنه این تمرین ها باعث شده اینجوری بشیم؟! شاید هم داریم موفق میشیم؟

- اما شاید واقعا علتش حامی باشه! مگه نگفتین خودش توی این کارهاست؟

بامداد - آره، ولی توی هیچ کدوم از کتاب های ما نوشته که مدیوم ها می تونن توی یه زمان، دو جا باشن؟! مگه موقع خواب...

شایان - راست میگه، حامی که خواب نبود. چطور ممکنه توی بیداری روحش رو از بدنش جدا کرده باشه؟

- نمی دونم! شاید هم تو راست میگی و مشکل از ماست...

بامداد - هر چی که هست، به نظر من بهتره یه مدت تمرین ها رو کنار بذاریم. من یکی که احتمال چنین اتفاقی رو نمی

دادم... اگه توی تنهایی همچین اتفاقی برامون بیفته چی؟

حق با بامداد بود. چون این صحنه رو در حضور همدیگه دیدیم، کمتر ترسیدیم اما اگه تو زمان تنهایی چنین اتفاقی بیفته حتما

سکته می کنیم. این شد که همنوجا به همدیگه قول دادیم که تا چند وقت تمرین ها رو کنار بذاریم.

به خاطر اتفاقای اخیر حوصله ی هیچی رو نداشتم برای همین هم خونه ی شایان نرفتم. با بچه ها خدافظی کردم و راهی خونه

شدم. خیابون ها شلوغ بودن و با بدبختی میشد یه تاکسی گیر آورد. یه کم توی ایستگاه تاکسی منتظر موندم و وقتی دیدم از

تاکسی خبری نیست، تصمیم گرفتم پیاده برگردم. از جلوی بیمارستان گذشتم و وارد خیابون درختی مجاور شدم. هوا گرگ و

میش بود. حوصله نداشتم تند راه برم. دستم توی جیب کاپشنم بود و آهسته راه می رفتم. برای اینکه از فکر اتفاقات اخیر بیرون

بیام، سعی کردم حواس خودم رو پرت کنم. یه لحظه یاد طرحی که قرار بود از خودم بکشم افتادم. هر چی فکر می کردم چیزی

به ذهنم خطور نمی کرد. فکرم کاملا درگیر این موضوع بود که ناگهان به نفر جلوم وایساد. فقط یه لحظه طول کشید اما اون فرد

به قدری واقعی بود که متوجه نشدم مثل ما از گوشت و پوست نیست و یه دفه غیبش زد!

از این موضوع به شدت یکه خوردم و هول برم داشت. جوری بهم شوک وارد شده بود جوری که به وضوح حس می کردم فشارم افتاده. برای یه لحظه سر گیجه گرفتم و از راه رفتن دست کشیدم. کنار یه درخت ایستادم و با دست بهش تکیه دادم. با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم و سرمو بالا اوردم. یه ماشین کنارم وایساد. تاکسی نبود ولی دیگه برام اهمیتی نداشت و سوار شدم.

قسمت سیزدهم

روی صندلی جلوی ماشین نشستم و فقط به چیزی که دیده بودم فکر می کردم. راننده هم همش غر میزد و اصلا متوجه نبود که من به حرفاش گوش نمیدم. انگار خیلی دلش از دست این شهر پُر بود! فقط اینو فهمیدم که وقتی بیکار مسافر کشی می کنه. منو تا سر خیابون رسوند و مجبور شدم بقیه ی راه رو پیاده برم.

قبل از اینکه به خونه برسم موبایلمو دراوردم و به شایان زنگ زدم. هر چی رو که دیده بودم برایش تعریف کردم.

- تا حالا چیزی شبیه به این توی کتاب ها خونده بودی؟!

شایان - دقیقا نمی دونم... ولی فکر کنم به جا نوشته بود ممکنه برای واسطه های کمی اتفاق بیفته. البته یادمه گفته بود که ارواح از اینکه خودشون رو به دیگران نشون بدن منظور خاصی دارن.

- یعنی اون روحه می خواسته یه چیزی به من بگه؟!

شایان - آره... احتمالش هست.

- یه چیز دیگه... ممکنه دوباره اتفاق بیفته؟ آخه نه که خیلی یهویی بود، باعث شد خیلی بترسم.

شایان - آره خب، ولی اگه دوست نداری اتفاق بیفته می تونی بهشون بگی. خودت که می دونی، اگه بفهمن ترسیدی دیگه تکرار نمی کنن. ولی یه چیز دیگه هم هست!

- چی؟

شایان - اینکه اگه واقعا لازم باشه که اون پیام رو بهت برسونن، ول کن ماجرا نیستن.

- باشه، مرسی... فعلا خدافظ.

شایان - قربونت، خدافظ.

کم کم داشتم به خونه نزدیک می شدم اما لحظه ای هم نمی تونستم از فکر اتفاقات امروز پیام بیرون. همین که رسیدم کلید انداختم و وارد خونه شدم. هوا کاملا تاریک شده بود. ساعت نزدیک شش بعد از ظهر بود. سرمو انداختم پایین و رفتم توی اتاقم. هر چی فکر می کردم یادم نمیومد کسی که جلوم ظاهر شده بود دقیقا چه شکلی بود! ولی مطمئنم نکته ی خاصی توی چهره ش نبود که یادم بمونه یا ازش بترسم... کاملا معمولی بود. یه مرد هم قد خودم، با موهای مشکی و لباس های کاملا عادی... ولی در کل شاید این اتفاق خوبی باشه و نشون میده که دارم موفق میشم. واسطه های کمی قدرت دیدن ارواح رو دارن. اگه منم جزو اون عده ی کم باشم عالی میشه!! باید آماده ی اتفاقات این چینی باشم.

فکرم مشغول بود که مامان صدام زد. از اتاق بیرون اومدم که دیدم همه توی پذیرایی جمع اند.

- سلام.

مامان - علیک سلام. آماده شو بریم.

- کجا به سلامتی؟

مامان - خونه ی آقای رضایی اینا؟!!

- کی؟!!

مامان - پدرشوهر شبنم. امشب دعوت مون کردن و بابات هم قبول کرده. بنده های خدا کلی اصرار کردن تا بابات راضی شد.

- پدرشوهر؟! مگه اینا عقد کردن که اون شوهر شبنم محسوب بشه؟! بعدم چون هنوز عقد نکردن مهمونی دادن بی معنیه... من که نمیام.

شبنم - داروین مسخره بازی درنیا! بیا دیگه... .

- باور کن نه حوصله دارم و نه خوشم میاد. بگید مریض بود و ...چه می دونم، داشت می مُرد و از این حرفا. البته شاید هم لازم نباشه اینارو بگین چون احتمالا اونا منو یادشون رفته باشه.

شیرین با کنایه گفت: نه بابا، مگه میشه با اون شیرین کاری ای که سر مهریه درآوردی تو رو یادشون بره؟!

- خب پس همون بگین داره می میره. اینجوری به خاطر شیرین کاری ای هم که کردم دل شون خنک میشه.

بابا که تا حالا ساکت بود گفت: "لابد نمی خواد بیاد دیگه، شماها هم برین زودتر آماده شین."

اصلا امکان نداره این بشر بدون اخم و تخم حرف بزنه. مخصوصا اگه به طرف صحبت من باشم! اما استثنا این یه دفه رو خوب اومد... حداقل دهن گشاد شیرین رو بست، منم از یه مهمونی خاله زنکی نجات داد.

چهل دقیقه، شاید هم بیشتر طول کشید تا مامان اینا آماده بشن و تازه حوالی ساعت هفت راهی مهمونی شدن. مامان قبل از اینکه بره بهم سفارش کرد که در حال یا در ورودی خونه رو قفل کنم. منم در حال رو قفل کردم و رفتم سمت تلویزیون و همونجا پلاس شدم. دوست داشتم به شایان و بامداد خبر بدم بیان پیشم ولی منصرف شدم چون ممکن بود مامان اینا زود برگردن و اگه بابا بچه ها رو اینجا میدید بیچارم می کرد.

دو ساعتی میشد که پای تلویزیون نشسته بودم اما حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم تا اینکه گشنگی منو به سمت آشپزخونه کشوند. رفتم توی آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم. غذایی برای گرم کردن داخل یخچال نبود و واسه همین تصمیم گرفتم نیمرو بخورم. یه تخم مرغ برداشتم و رفتم سمت کابینت تا ماهی تابه رو بردارم که صدای زنگ موبایلم رو شنیدم. ماهی تابه و تخم مرغ رو گذاشتم روی اجاق گاز و رفتم توی اتاق تا موبایلم رو جواب بدم. شماره ناشناس بود، اما جواب دادم.

- الو؟!

کسی جواب نداد. صدایی که از توی گوشی میومد جوری بود که انگار طرف از تلفن عمومی زنگ می زنه. صدای ماشین ها و یه محیط باز به گوش می رسید. با خودم فکر کردم که حتما مزاحمه و بعد چند ثانیه گوشی رو قطع کردم و برگشتم به آشپزخونه.

بدون معطلی رفتم طرف اجاق گاز تا نیمرو درست کنم که دیدم تخم مرغ نیست! یه لحظه شک کردم... یادم نمیومد تخم مرغ رو از یخچال بیرون آورده بودم یا نه؟! برای آسودگی خاطر خودم ترجیح دادم اینجوری فکر کنم که تخم مرغی در کار نبود. دوباره رفتم سمت یخچال تا یه تخم مرغ دیگه بردارم که این بار صدای زنگ تلفن رو شنیدم. آئی بابا... یه لحظه با خودم فکر کردم که جواب ندم اما دیدم همیشه. اگه بابا اینا باشن و من جواب ندم نگران میشن... یا حداقلش اینه که کلی بهم غر می زنن! بی خیال یخچال شدم و رفتم توی پذیرائی تا تلفن رو جواب بدم. تلفن انتهای پذیرائی بود. سریع خودمو بهش رسوندم و گوشی رو برداشتم.

- الو؟!

این بار هم صدای کسی رو نشنیدم. دلم می خواست چند تا فحش حواله ی طرف کنم که گوشی رو قطع کرد و صدای بوق شنیده شد. با عصبانیت گوشی رو گذاشتم و خواستم برگردم به آشپزخونه که صدای در حال رو شنیدم... انگار یه نفر دستگیره ی در رو حرکت داد ولی نتونست وارد خونه بشه. من سر جام میخکوب شده بودم ولی خیالم راحت بود که در حال قفله. می خواستم برم و از توی آشپزخونه یه چاقو بردارم. حدس زدم کسی خونه ی ما رو زیر نظر داشته و می دونسته که کسی به جز من خونه نیست. هنوز از جام حرکت نکرده بودم که صدای باز شدن در حال رو شنیدم. نمی دونستم چجوری تونسته بود درو انقدر راحت باز کنه! حس می کردم کارم تمومه... ترسیده بودم ولی همون لحظه به فکرم رسید که باهاش مقابله کنم، مگه چقدر می تونه از من بزرگتر باشه؟! مگه اینکه چند نفر باشن که در اون صورت دخلم اومده!

هنوز قدم از قدم برداشته بودم که یه نفر درو کاملا باز کرد و وارد خونه شد. انقدر سریع اتفاق افتاد که فرصت هیچ عکس العملی رو نداشتم. با دیدنش حسابی جا خوردم. همون مردی بود که چند شب پیش توی حیاط دیده بودم، قد بلند و هیكلی با موهای کم و چشمایی که از حدقه بیرون زده بودن. اما لحظه ای طول نکشید و اون مرد بدون اینکه حتی به من نیم نگاهی بندازه مستقیم رفت سمت آشپزخونه. همون لحظه خدا رو شکر کردم که به من نگاه نکرد و گرنه حتما زهره ترک می شدم!

بدبختانه آشپزخونه ی ما آپن نبود و نمی دونستم دره اون تو چه غلطی می کنه! مونده بودم چه خاکی به سرم بریزم... نمی تونستم تا اومدن بابا اینا صبر کنم. اصلا معلوم نبود اونا کی بیان. پلیس هم که تا کسی نمیره نمیاد! تصمیم گرفتم خودم برم توی آشپزخونه. چاقو نداشتم و نمی دونستم با خودم چی ببرم. حتی یه گلدون به درد بخور هم دم دستم نبود. چاره ای نداشتم، باید دست خالی می رفتم. آروم رفتم کنار در آشپزخونه. صدای آب به گوش می رسید. مته اینکه یارو شیر آب رو باز کرده بودم. عجب روانی ایه! کاراش هیچ معنی ای ندارن. بدون اینکه وارد آشپزخونه بشم و حتی نیم نگاهی داخلش بندازم با صدایی که از شدت استرس و ترس می لرزید گفتم: بهتره بیای بیرون و گرنه دخلتو میارم.

صدام انقدر مسخره بود که هر سارق ابلهی رو به خنده می نداخت. چند ثانیه منتظر موندم اما خبری نشد. فقط صدای آب رو می شنیدم. دیگه حسابی کفری شده بودم. یه خرده از شدت ترسم کم شد. یه نفس عمیق کشیدم و بی درنگ وارد آشپزخونه شدم. همه چیز عادی بود و از هیچ کس خبری نبود که ناگهان صدای انفجار به گوش رسید.

صدا از طرف اتاق خودم بود. خواستم برم و ببینم چه اتفاقی افتاده. هنوز از در آشپزخونه بیرون نیومده بودم که دوباره انفجار تکرار شد. این بار از دفعه ی قبل شدیدتر بود و شیشه ی بالای در اتاقم هم شکست و ریخت. اگه زودتر دست به کار نمیشدم کل خونه می رفت رو هوا! خودمو به تلفن رسوندم و به آتش نشانی زنگ زدم. اتاقم داشت توی آتیش می سوخت اما هیچ کاری از دستم برنمیومد. جرأت نداشتم برم سمتش چون می ترسم انفجار دوباره تکرار بشه. شک نداشتم که همه چیز زیر سر اون روح عوضیه!

چند دقیقه بعد آتش نشانی رسید و فوراً هم منو از خونه بیرون کردن و مجبور شدم توی کوچه بمونم. می گفتن احتمال داره لوله های گاز دوباره منفجر بشن. با اون وضعیت هیچ تعجبی نداشتم که همسایه های فضول جمع بشن و نظاره گر ماجرا باشن... همسایه هایی که همینجوری هم خونه ی ما رو زیر نظر دارن! اعصابم داغون بود و حوصله ی جواب پس دادن به همسایه ها رو نداشتم برای همین اون طرف کوچه، به دیوار ساختمون نیمه کاره ای که روبه روی خونه مون بود تکیه دادم. اونجا

تاریک تر بود و کمتر توی دید بودم. حسابی عصبانی بودم و به خرده هم عذاب وجدان داشتم... اتفاقی که واسه خونه مون افتاده بود به خاطر حماقت خودم بود! اما خدا رو شکر که فقط اتاق خودم منفجر شد و گرنه عذاب وجدان بیچارم می کرد. تا کارم به دیوونه خونه نکشیده باید زودتر این قائله رو ختم کنم... از قرار معلوم همه ی کتاب هام هم نابود شدن. باید زودتر برم پیش بچه ها... حتما اونا راهش رو بلدن.

چند دقیقه گذشت که بلاخره بابا اینا برگشتن. مامان که تا رسید شروع کرد به گریه و زاری... اصلا اجازه نداد کسی قضیه رو توضیح بده. با سر و صدای مامان یهو جلوی خونه شلوغ شد. بابا، مغز متفکر گروه هم داشت دنبال من می گشت و از همه پرس و جو می کرد. منم شدیدا از این بابت نگران بودم و بهم استرس وارد شده بود، جوری که وقتی اون یارو رو توی خونه دیدم انقدر بهم استرس وارد نشد! ولی چاره ای نبود... باید جلو می رفتم.

خودمو به بقیه رسوندم. بابا که تا منو دید دیگه هیچی نگفت، اصلا معلوم نبود واسه چی دنبال من می گشت! شیرین کیفشو پرت کرد طرفم و گفت: "دیوونه، فکر کردیم تو هم ترکیدی!"

ای بابا... چقدر ناراحت شد دید من زنده ام. مامان هم دیگه از گریه دست کشید. جای شکرش باقیه که لااقل مامان به فکر من بوده!

وقتی کار آتش نشان ها تموم شد، یکی شون اومد پیش ما گفت که لوله ی گاز اتاق نشستی داشته و باعث انفجار شده. با این حرفش کار منو راحت کرد. دیگه مجبور نبودم چهار ساعت براشون توضیح های الکی بدم. تنها دغدغه ام این بود که اون روح لعنتی این وسط چه غلطی می کرد؟! اصلا نقشش توی انفجار چی بود؟

آتش نشان ها بهمون هشدار دادن که تا قبل از درست شدن لوله های گاز نمی تونیم از گاز استفاده کنیم و توی خونه بمونیم و رفتن.

همه رفتیم داخل تا ببینیم خونه چقدر آسیب دیده. خوشبختانه فقط اتاق من سوخته بود... دیوارهای بیرون از اتاق هم به خرده سیاه شده بودن. تمام کتاب هام سوخته بودن... فرش که دیگه نابود شده بود! دیوارهای اتاق هم به تیکه سیاه شده بودن.

بابا که عصبانیت توی چهره ش موج میزد با ابروهای در هم کشیده گفت: جمع کنید امشب بریم خونه ی مامان اینا... توی این سرما که همیشه بی بخاری موند.

مامان - باشه... بچه ها، زودتر هر چی واسه امشب لازم دارید بردارین... تا فردا بیایم لوله ها رو درست کنیم.

شیرین و شبنم رفتن تا آماده بشن. منم که وسایلم نابود شده بودن... به هیچوجه هم قصد نداشتم با مامان اینا برم. ترجیح می دادم برم پیش شایان، فقط نمی دونستم اینو چجوری بگم که بابا قاطی نکنه!

تا بابا سرگرم کارشناسی اتاق من بود، رفتم پیش مامان و آروم گفتم: مامان، میشه من نیام؟! باور کن اعصاب اونجا اومدن رو ندارم.

مامان - باشه، اشکالی نداره. ولی بگو بینم امشب می خوام کجا بخوابی؟

- میرم پیش شایان، اونجا راحت ترم. یه سری از کارای دانشگاه رو هم باید حتما امشب انجام بدم. وسایل خودم که سوختن... مجبورم با شایان کار کنم.

مامان - باشه... سر راه تو رو هم می ذاریم جلوی خونه ی شایان.

- نه... خودم میرم. بابا نبینه من میرم اونجا، بهتره.

مامان - کاپشن داری؟

تازه یادم افتاد کاپشنم هم توی اتاق بوده... عجب بدشانسی ای!

- نه ولی خودم میرم... با آژانس.

مامان - هر جور میلته... پس تا بابات ندیده راه بیفت برو.

قبل از اینکه بابا متوجه بشه از خونه بیرون اومدم. هوا شدیداً سرد بود. آسمون هم ابری بود و همین که به سر کوچه رسیدم برف شروع به باریدن کرد. تند تند راه می رفتم تا خودمو به آژانس سر خیابون برسونم یا حداقل یه تاکسی بگیرم که تازه یادم افتاد پول هم ندارم! می خواستم برگردم خونه اما حس کردم به دردسرش نمی ارزه. اونوقت باید چهار ساعت با بابا کل کل کنم و آخرش هم دعوا مون میشه.

شلوارم هم جین بود و به زور می تونستم دستامو بکنم توی جیب هاش، جوری که کلا بی خیالش شدم! توی کوچه و خیابون کلاغ پر نمیزد. فقط خودم بودم و خودم! البته روزها هم به زور میشه این طرفا آدم پیدا کرد، چه برسه به شب ها...

با بدبختی خودمو رسوندم سر خیابون. خدا خدا می کردم به سرنوشت دخترک کبریت فروش دچار نشم! هر آن برف شدیدتر میشد و من کلی با خونه ی شایان فاصله داشتم. دستام از سرما خشک شده بودن. کاش با مامان اینا میومدم. اونجوری فوقش بابا بهم غر میزد، همین... عجب خریدی کردم!

توی همین فکرها بودم که از پشت سرم صدای بوق یه ماشین رو شنیدم. ماشین کنارم نگه داشت و راننده شیشه رو کشید پایین و گفت: پیر بالا تا یخ نزدی!

دقیق نگاه کردم و دیدم حامیه. از خدا خواسته سوار ماشینش شدم و تونستم یه نفس راحت بکشم.

حامی - توی این سرما، چرا کاپشنی چیزی نپوشیدی؟

- یه اتفاقی پیش اومد، مجبور شدم اینجوری از خونه بزنم بیرون. داشتم می رفتم پیش شایان.

حامی - لابد اتفاق مهمی بوده که همچین شجاعتی به خرج دادی! بگذریم... خونه ی شایان کجاست؟ بگو من می رسونمت.

- خیابون پارک...همینجوری برو بهت میگم. راستی ماشین خودتِ؟

حامی - نه بابا...من ماشینم کجا بود؟! مال بابامه، بعضی وقتا میدش دست من.

موبایل حامی شروع کرد به زنگ زدن... .

حامی - بگو...

...

حامی - باشه الان میام، فعلا.

و گوشی رو قطع کرد.

- اگه عجله داری من بقیه ی راه رو پیاده میرم، تو برو به کارت برس.

حامی - نه، کار مهمی نیست. برای خونه یه سری چیز میز خریدم، بابام زنگ زده میگه زودتر وسیله ها رو برسون. اگه تو عجله نداری یه لحظه بریم سمت خونه ی ما، من اینارو تحویل بابام بدم...بعد تو رو سه سوته می رسونم خونه ی شایان.

- نه، من که عجله ای ندارم...هر جور راحتی.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که حامی ماشین رو جلوی در یه خونه نگه داشت. صندوق عقب رو زد و در حالی که داشت از ماشین خارج میشد گفت: من زود برمی گردیم.

خوب شد وسط راه منو ول نکرد و گرنه با اون برفی که می بارید حتما منجمد میشدم. انقدر سردم بود که توی مسیر اصلا توجه نکردم کجا میریم و خونه ی حامی توی کدوم محله ست. مدام دستمو جلوی بخاری ماشین می گرفتم اما بازم احساس سرما می کردم.

طولی نکشید که حامی برگشت. در ماشین رو باز کرد و گفت: بابام میگه بیا تو.

- نه ممنون، امشب باید خودمو برسونم به شایان... .

متوجه شدم بابای حامی اومده دم در خونه. برای اینکه بی ادبی نباشه از ماشین پیاده شدم تا باهاش یه سلام و علیک کنم. به خاطر برفی که میومد نمی تونستم خوب اطراف رو ببینم. دستمو گرفتم جلوی صورتم تا برف جلوی دیدم رو نگیره. خودمو رسوندم به در خونه و خواستم با بابای حامی دست بدم که یه آن شوکه شدم.

همون مردی بود که امشب توی خونه مون دیدمش، با چشمایی که هیچ وقت فراموششون نمی کنم! حالت چهره ش کاملا عادی بود و جوری نشون میداد که انگار اصلا از دیدن من تعجب نکرده. حس کردم اگه قضیه رو همون لحظه لو بدم دو تایی می تونن دخلمو بیارن. با اینکه حسابی یکه خورده بودم ولی به زور باهاش دست دادم و احوالپرسی کردم. مکالمه مون به یه سلام و احوالپرسی ختم شد و بابای حامی خیلی زود باهام خدافظی کرد. اون هم تمایلی به حرف زدن با من نداشت. این وسط حرکات

حامی جوری بود که انگار از همه چی بی خبره. نمی دونستم باید این موضوع رو بهش بگم یا نه... آخه چی می تونستم بگم؟! اینکه بابات دو بار دزدکی اومده خونه ی ما؟! اصلا اگه حامی می دونست باباش همچین کاری کرده که منو باهش رو به رو نمی کرد! حتما از این ماجرا بی خبره. ولی با چه اطمینانی می تونم اینو بهش بگم؟ ممکن نیست باباش رو بی خیال شه و حرف منو باور کنه.

ترجیح دادم در مورد این موضوع حرفی نزنم. تمام مدت ساکت موندم و به جز مواقعی که می خواستم به حامی آدرس خونه ی شایان رو بدم حرفی نمی زد.

قسمت چهاردهم

ساعت یازده شب بود که به خونه ی شایان رسیدیم. خوشبختانه حامی کار داشت و داخل نیومد. شایان هم توی خونه تنها بود. به محض رسیدن کل ماجرا رو براش تعریف کردم.

شایان – مطمئنی خودش بود؟

– شک ندارم. فقط تو اینش موندم که چجوری از آشپزخونه غیب شد!

شایان – به احتمال زیاد حامی از کارای باباش خبر داره. آخه مگه میشه دقیقا توی همین شب یهو با ماشین جلوی تو سبز بشه؟! امکان نداره اتفاقی باشه.

- آگه اینجوری بود که منو نمی برد پیش باباش!

شایان - راست میگي، اینم هست... دو تا فرض وجود داره. یکی اینکه باباه می خواد یه چیزی بهت بگه، که البته این فرض از همین الان ملغاست چون آگه می خواست چیزی بگه تا حالا گفته بود! می مونه یه چیز، اونم اینکه می خوان اذیتت کنن.

- آره حتما... فکر کنم موفق هم شدن. به نظرت با چه ترفندی انقدر راحت از خونه ی ما سر در میاره؟

شایان - نمی دونم والله... اونجور که بامداد می گفت طرف تو کار جن گیری و احضار ارواح و اینجور چیزاست، لابد باید برایش آسون باشه. ولی اینکه میگي یهو از توی آشپزخونه غیبش زد واسم سواله!

- میگم نکنه وقتی من خونه نباشم مامانم اینارو هم اذیت کنه؟!

شایان - نه، فکر نمی کنم. آگه می خواست اونا رو هم اذیت کنه وقتی خونه بودن این کارو می کرد، نه اینکه منتظر بمونه اونا برن مهمونی و اونوقت حال تو رو بگیره!

- شاید فقط می خواسته راحت وارد خونه بشه؟...

شایان عصبانی شد و گفت: آه، بسه دیگه! اعصابمو خرد کردی...! میگم نه یعنی نه دیگه. اصلا این بحث رو بی خیال شو. الان که دیگه کاری از دستت برنمیداد.

- باشه بابا... چرا قاطی می کنی...

شایان بلند شد و از توی اتاق برای جفت مون رختخواب آورد و پرت شون کرد وسط هال.

شایان - پاشو اینارو بنداز، زود باش.

- چی چیو اینارو بنداز! من همه ی وسایلم سوختن، اون نقاشی زهرماری اون یارو استاد رو هم نکشیدم. جان مادرت بیا یه کاریش بکن.

شایان - واست وسیله میارم همین الان بکش.

- من چیزی به ذهنم نمی رسه، اعصابم داغونه. نمی تونی خودت یه کاریش بکنی؟

شایان - اونم چه آدم با استعدادی! من مال خودم هم به زور کشیدم. چرا ندادی بامداد بکشه؟

- یادم رفت... واقعا نمی دونم این استاد بی عقل، همچین ایده ای رو از کجا آورده؟! آخه من چه طرح ذهنی ای از خودم بکشم؟! باور کن من هنوز منظورشو متوجه نشدم.

شایان - آخه این استاد لیسانس روانشناسی هم داره. واسه همین از این اداها درمیاره. دیوونه ست... حالا هم پاشو این رختخواب ها رو پهن کن تا واست وسیله بیارم.

- باشه، فقط طراحی خودت هم بیار من ببینم.

از جام بلند شدم و رختخواب هر دو مون رو توی هال انداختم. شایان هم رفت تا از روی میز گوشه ی هال برام کاغذ و مداد طراحی بیاره. سر جام دراز کشیدم و منتظر شایان بودم که بلاخره وسایل رو آورد و گذاشت روی زمین.

- ببینم طراحی تو.

شایان کاغذ طراحی شو نشونم داد. همین که دیدمش زدم زیر خنده.

- تصور تو از خودت "باب اسفنجیه"!!؟

شایان - مرض! مگه اشکالی داره؟ یارو گفت طرح ذهنی از خودتون بکشید، منم اینو کشیدم. حس می کنم اینجوری ام.

- نه... خدایی ابتکار باحالی بود. ولی مطمئنی یارو از کلاس بیرون نمی کنه؟

شایان - نه بابا، تازه باید از خداهش هم باشه که همچین شاگرد شیرین و بذله گویی داره.

شایان نقاشی اش رو کنار گذاشت و اومد کنار من نشست.

شایان - به جان تو کلی فکر کردم ولی هیچی به ذهنم نرسید... .

- خیلی باحال بود، جدی میگم. اگه استاده ببینه کلی می خنده.

شایان - تو می خوای چی بکشی؟

- نمی دونم... خودمم موندم!

شایان - پس شروع کن، اگرم توش موندی به بامداد زنگ بزن.

اینو گفت و رفت سر جاش دراز کشید تا بخوابه. مشخص بود خسته ست...

- اگه خوابت میاد من میرم توی اتاق!؟

شایان - نه بشین، من راحتم... وقتی خسته باشم تو هر شرایطی می خوابم.

شایان خوابید و منم سرگرم نقاشی شدم. اما سراغ هر طرحی می رفتم درست از آب درنمیومد. به بامداد هم اس ام اس دادم و

ازش راهنمایی خواستم ولی جواب نداد، احتمالاً خوابیده بود.

دو ساعت با اون طراحی لعنتی درگیر بودم ولی هیچ طرح مناسبی به ذهنم نمی رسید. تا اینکه بلاخره یه چیزی سرهم کردم و

خوابیدم.

صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدیم. البته هیچکدام حوصله نداشتیم بریم درو باز کنیم. صدای زنگ داشت می رفت روی اعصابم که به شایان گفتم: پاشو برو درو باز کن دیگه!

شایان - حتما بامداد، بذار یه کم پشت در بمونه ادب بشه.

وقتی دیدم شایان همچنان با پوست کلفتی خوابیده، مجبور شدم خودم برم و درو باز کنم. شایان درست می گفت... بامداد بود.

بامداد - چه عجب! ده دقیقه ست دارم زنگ می زنم.

- چیه؟! مزاحم خوابمون شدی، طلبکار هم هستی؟

بامداد - منو بگو اومدم شما دو تا شاسکول رو بیدار کنم.

دم در خیلی سرد بود و دوباره برگشتم توی خونه. بامداد هم درو بست و پشت سر من اومد.

بامداد - راستی اس ام است رو تازه امروز صبح دیدم. تونستی چیزی بکشی؟

- آره، یه چیزی کشیدم... از هیچی بهتره.

بامداد - راستی تو چرا اینجایی؟

- توی راه واست میگم... الان حال ندارم.

بامداد - پس زودتر پاشین بریم، دیر میشه ها، گفته باشم.

بامداد انقدر بهمون پیله کرد که بلاخره از خواب دل کندیم و آماده ی رفتن شدیم. توی راه تمام قضایا رو براش تعریف کردم. البته بامداد کلا انکار می کرد که کار بابای حامی بوده باشه! می گفت امکان نداره یه آدم، حتی اگه جن گیر باشه بتونه همچین کاری بکنه. یه جورایی هم راست می گفت. چنین چیزی ممکن نیست... .

وقتی به دانشگاه رسیدیم سریع وارد ساختمون شدیم و کلاس مون رو پیدا کردیم. حامی هم سر کلاس بود ولی حواسش به ما نبود. هیچ کدوم از ما هم جلو نرفتیم تا باهاش سلام و علیک کنیم.

بیشتر صندلی های ردیف آخر کلاس پر شده بودن و ما مجبور شدیم تو ردیف اول بشینیم. شایان بین من و بامداد نشسته بود. طولی نکشید که استاد اومد و همین که وارد کلاس شد بحث طرح ها رو پیش کشید. مشخص بود که همه از نشون دادن طراحی هاشون دارن طفره میرن. سکوت مرگ باری توی کلاس حاکم شده بود. خدا خدا می کردم استاد سراغ من یکی نیاد...!

استاد - کی مایله به عنوان اولین نفر طراحی رو نشون بده؟!

همچنان سکوت برقرار بود، استاد مکثی کرد و گفت: "هیچ کس؟! باعث تأسفه... . پس مجبورم خودم اسم ببرم. خانم حقانی

میشه طرح تون رو ببینیم؟! "

دلم برای دختره سوخت. ولی خوشحال شدم که لااقل استاده به من گیر نداد. قرار بود طراحی هامون روی برگه آسه باشه و کل کلاس می تونستن نقاشی ای که توی دست های استاد قرار داره رو ببین. استاد به نقاشی دختره نگاه کرد. حالت چهره ش نشون میداد که خوشش اومد. نقاشی رو ، رو به بچه ها گرفت و گفت : خیلی جالبه، من خوشم اومد... .

تصویر یه دختر با لباس های گشاد و البته بدون روسری که دست هاش رو به آسمون بودن... بعد دست هاش داشتن تبدیل به پروانه های کوچیک بنفش می شدن.

شایان آروم خندید و زیر لب گفت : یه چیزی می خواد از حقانی بزنه بیرون ولی فکر نکنم پروانه باشه!

با حرفش ما هم زدیم زیر خنده که استاد متوجه شد.

استاد – آقای احمدی همیشه طرح شما رو ببینیم؟

شایان – بله حتما. البته استاد طراحی من کمی رگه های طنز توش به کار رفته که اینم مربوط به ذهنیتی میشه که از خودم دارم.

شایان یه جووری جدی حرف زد که استاد فکر کرد الان با چه طرح هوشمندانه ای رو به رو میشه ولی همین که تصویر باب اسفنجی رو دید یه لبخند محو زد و گرفتش رو به بچه های کلاس.

کلاس که تا اون موقع توی سکوت بود انگار یهو منفجر شد و همه زدن زیر خنده.

استاد – جالب بود آقای احمدی ولی فکر می کردم به عنوان یه دانشجوی گرافیک ابتکار بیشتری به خرج بدین!

– استاد شما گفتین طرح ذهنی از خودمون بکشیم، منم هر چی فکر می کردم فقط این تصویر توی ذهنم نقش می بست. ولی اگه شما باهاش مشکل دارین می تونم عوضش کنم.

استاد – نه لازم نیست. همین قدر که به خودتون زحمت دادین کافیه!

– نظر لطف تونه استاد، کاری نکردم.

استاد به یکی از بچه ها گفت که طراحی های همه رو جمع کنه و بهش تحویل بده. چند دقیقه ای رو صرف دیدن نقاشی هامون کرد و دیگه به بچه ها نشون نمی داد، فقط خودش می دید.

همچنان که مشغول دیدن طرح های بچه ها بود، روی یکی از طرح ها مکث کرد و بیشتر از یه دقیقه بهش خیره شد. بعد نقاشیو رو به بچه ها گرفت و گفت : این مال کیه؟!

همه ساکت شدن و به کاغذی که تو دست های استاد بود نگاه کردن. روی کاغذ صورت یه مرد کشیده شده بود با پوستی سرخ و چشم های عمودی (=الفی). چشم چپش سبز رنگ بود، مثل انگوری که روی آب قرار گرفته باشه... چشم راست کاملاً مشکی بود. با اینکه ترسناک بود ولی حالت تصویر جووری بود که انگار شخصی که توی نقاشی هست کمی ناراحت بود و با ناامیدی

دستش رو لای موهای سرخ رنگش فرو کرده بود. نقاشی به قدری حرفه ای کشیده شده بود که تمام حس های نقاشش رو القا می کرد.

همه منتظر بودیم که صاحبش به استاد جواب بده که یهو حامی گفت : مال منه استاد.

استاد – شما آقای اسکندری بودین، درسته؟

حامی – بله.

استاد دیگه چیزی نگفت و نقاشی ها رو کنار گذاشت. کمی بعد رفت سراغ درس جدید و تا پایان کلاس دیگه از طراحی بچه ها حرفی رد و بدل نشد.

بعد از پایان کلاس سه تایی اومدیم توی سالن دانشگاه.

– همیشه بریم توی حیاط؟!

بامداد – نه، من با مهدی کار دارم.

– پس ما میریم، تو هم هر وقت کارت تموم شد بیا.

بامداد – یه لحظه خفه شو. کارم مربوط به حامیه. مهدی گفت یه چیز باحال در موردش کشف کرده.

– حالا کجاست این مهدی؟

بامداد – الان میاد... یه لحظه دندون رو جیگر بذار!

چند دقیقه توی سالن منتظر موندیم تا اینکه مهدی و رفیقش نیما رسیدن. مهدی ازمون خواست تا بریم توی حیاط دانشگاه و اونجا حرف بزیم. همگی رفتیم توی حیاط. ما چهار تا روی نیمکت نشستیم و مهدی هم سرپا جلوی ما ایستاد.

شایان – نمیشد همونجا بگی؟

مهدی – نه اونجا هوا خفه بود. اینجا بهتره...

بامداد – خب؟!

مهدی – آهان... اینو می خواستم بگم. این حامی اسکندری همسایه ی ماست. البته نه همسایه ی دیوار به دیوار، توی کوچه ی ما زندگی می کنن.

شایان – همین؟

مهدی - نه... اوایل که اومده بودن توی محل پیچیده بود که اینا خانوادگی جن گیرن و از این حرفا. بعد چند وقت رفیق بابام از میانه اومد و واسش قضیه ی اینا رو تعریف کردیم. اونم گفت که اینا جن گیر نیستن. یه چیزی فراتر از اون.

- فراتر از "اون" یعنی فراتر از چی؟

مهدی - اه، تو چقدر خنگی داروین، یعنی فراتر از جن گیر دیگه.

نیما - این پسره، حامی دوجنسه ست!

مهدی - خفه شو ابله دو جنسه نیست! چرا حرف مفت میزنی؟

نیما - خودت گفتی!

مهدی - من کی گفتم دوجنسه ست. گفتم "دورگه ست".

شایان - یعنی یه رگش خارجیه !!؟

مهدی - دورگه ی اونجوری نه... دورگه ی جن و آدم! یعنی یا باباش یا ننه ش جنه.

بامداد - مطمئنی؟

مهدی - من نمی دونم ولی این رفیق بابام می گفت... همه ی شهر می شناختنشون، کلا مشهور بودن.

بامداد - باشه ، دستت درد نکنه.

مهدی - خواهش می کنم، دیگه کاری نداری؟

بامداد - نه، قربونت... .

مهدی و نیما باهامون خدافظی کردن و رفتن. ما هم راه افتادیم و از دانشگاه اومدیم بیرون.

شایان - مطمئنا باباه جن، تابلوته.

بامداد - ممکنه همه ی این حرفا کشک باشه، جن رو که همیشه دید. اونوقت این باباه چجوری یکسره جلوی همه رژه میره؟

- کی گفته جن رو همیشه دید؟! چرا شایعه درست میکنی؟ من که با شایان موافقم. بعدم تو که میگی باباه یکسره جلوی همه

رژه میره، خودت تا حالا دیدیش؟

بامداد - نه، ولی این دلیل نمیشه.

- در هر صورت، من فکر می کنم باید با حامی حرف بزوم. شاید بتونه یه جور ی به باباش حالی کنه که بی خیال من بشه.

شایان – همیشه از شون شکایت کرد؟

بامداد – نه بابا! فقط داروین ادعا می کنه که این بابا رو توی خونه شون دیده، اگه یه وقت اشتباه کرده باشه چی؟! یا اینکه طرف ثابت کرد این کارو نکرده؟ اصلا ممکنه یارو سر این موضوع با داروین چپ بیفته و بیچارش کنه!

شایان – راست میگي... اینارو در نظر نگرفته بودم! تازه اگه بخوای شکایت کنی باید بیست هزار تومن هم بریزی به حساب دولت!!!

– اوووو...! حالا بیست تومن هم پولی نیست...!

شایان – آره، ولی این بی عدالتیه که به خاطر یه شکایت که حق هر شهروندیه، بیست تومن پول مفت بگیرن. تازه تو که میگی پولی نیست خودت الان بیست تومن تو جیب داری؟

– معلومه که ندارم!... ولی بازم دلیل نمیشه حرف تو درست باشه.

بامداد – حالا بی خیال این بحث شین... داروین الان میای خونه ی شایان؟

– نه می خوام برم خونه ی خودمون ببینم اتاقم چه ریختی شده، شاید بعد از ظهر یه سر پیام.

بعد از طی کردن مسیر کوتاهی با همدیگه از بچه ها جدا شدم و سمت خونه مون حرکت کردم. هر چی فکر می کردم متوجه نمی شدم قضیه ی بابای حامی چیه؟ چرا این وسط به من بدبخت گیر داده؟! چرا با شایان و بامداد کاری نداشته؟!... البته شاید هم اینجوری نباشه! چون بامداد جلوی من و شایان یه سیلی محکم از یه دست نامرئی خورد. حتما روی اوناهم اثر داشته... ولی چرا شکایتی نمی کنن؟! در صورتی که وقتی من روی کوه سیلی خوردم کاملا متوجه شدم.

کل راه رو با همین افکار طی کردم و اصلا متوجه نشدم چجوری اون همه راه رو پیاده رفتم! نزدیک ظهر رسیدم خونه. در خونه باز بود. مته اینکه بابا توی خونه بود و داشت با کسی حرف می زد. صداشون تا دم در میومد. رفتم داخل و دیدم بابا لوله کش آورده تا لوله ها رو درست کنه. بابا متوجه اومدن من نشد چون توی اتاق با لوله کش سرگرم حرف زدن بود. منم رفتم توی آشپزخونه که دیدم مامان اونجاست.

– سلام، شما کی اومدین؟

مامان – علیک سلام. ما از صبح زود اومدیم داریم اتاق رو تمیز می کنیم... بابات هم لوله کش آورده تا توی همین یکی دو روزه گاز رو وصل کنیم.

– واسه در و دیوارش می خواید چی کار کنید؟

مامان – فکر کنم باید کچ دیوار رو بریزیم پایین... دود گرفته، همیشه روش رنگ زد.

– پس کلی طول می کشه تا ردیف بشه... شانس ندارم که... .

مامان - اشکال نداره، شانس آوردی خودت توی اتاق نبودى و آلا وسيله رو دوباره ميشه خريدي. الان هم که ما داشتيم اتاق رو تمیز می کردیم دیدیم همه ی وسایلت نسوختن. لباس هایی که توی کمد داشتی سالم سالمن.

- جدی؟! فکر می کردم همه شون سوخته باشن!

مامان - اتفاقا ما هم تعجب کردیم.

- من میرم به نگاهی به اتاق بندازم.

مامان - پس لباس هات هم از توی کمد بیار بیرون، اونجا نباشن بهتره.

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق خودم. هیچکس توی اتاق نبود. در کمد دیواری رو باز کردم و دیدم مامان راست می گفت، لباس هام سالم مونده بودن. مته اینکه زیاد هم بد شانس نیستم! اما کتاب هام در سمت دیگه ی اتاق کاملا جز قاله شده بودن. خیلی حیف شد چون کتاب های مربوط به احضار ارواح رو با بدبختی جور کرده بودم. دوباره برگشتم طرف کمد دیواری تا لباس هامو بیارم بیرون. همه ی لباس ها رو که البته زیاد هم نبودن روی دست چپم انداختم و خواستم از اتاق بیام بیرون که یه چیزی توی کمد دیواری توجهم رو جلب کرد. برگشتم و دقیق نگاه کردم، دیدم صفحه ی چوبی ای که بامداد بهم داده بود گوشه ی کمد افتاده. خم شدم و از اونجا برش داشتم. با دقت که به صفحه نگاه کردم متوجه شدم روی صفحه سوخته و سیاه شده! هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم چجوری لباس ها سالم موندن اونوقت صفحه سوخته! یعنی آتیش فقط به صفحه رسیده بود؟! هر دو تا در کمد دیواری رو باز کردم و روش دقیق شدم ولی اثری از سوختگی ندیدم. به فکرم رسید که شاید مامان و بابا، صبح که داشتن اینجا رو تمیز می کردن صفحه رو توی کمد انداخته باشن. برای همین برگشتم به آشپزخونه و از مامان پرسیدم.

- شما این صفحه رو توی کمد انداخته بودین؟!

مامان به صفحه که توی دستم بود نیم نگاهی انداخت و گفت: نه، من همچین چیزی ندیدم.

- بابا چی؟

مامان - فکر نمی کنم، ندیدم بابات چیزی رو توی کمد بذاره. حالا مگه چی شده؟

- هیچی، همینجوری پرسیدم.

مجبور شدم تمام روز رو توی خونه بمونم و کمک کنم تا وضعیت اتاقم کمی رو به راه بشه. بعد از ظهر هم نتونستم به سری به بچه ها بزنم. البته زیاد هم مشتاق این کار نبودم، چون خیلی خسته بودم. خوشبختانه لوله کش هم، همون روز لوله های گاز رو ردیف کرد و دیگه راحت می تونستیم از گاز استفاده کنیم. این وسط فقط اتاق من بود که بلا استفاده مونده بود.

حوالی ساعت ده شب بود. شیرین و شبنم جلوی تلویزیون نشسته بودن ولی من به قدری خسته بودم که صدای تلویزیون و چراغ روشن برام اهمیتی نداشت. رختخوابم رو به گوشه از پذیرایی پهن کردم و خوابیدم. بچه ها هم مراعات کردن و چند ثانیه

بعد چراغ‌ها و تلویزیون رو خاموش کردن و رفتن. پنج دقیقه‌ای از خوابیدنم نگذشته بود و چشمام تازه داشتن گرم می‌شدن که یهو صدای شکسته شدن یه شیشه رو از زیرزمین شنیدم. صدا اونقدر شدید بود که از جام بلند شدم و خواستم به بقیه خبر بدم که دیدم شیرین و شبنم سراسیمه از اتاق شون بیرون اومدن. اونا هم صدا رو شنیده بودن. قبل از اینکه بین مون حرفی رد و بدل بشه دوباره صدای شکستن شیشه به گوش رسید و این بار مامان و بابا هم از اتاق بیرون اومدن و وارد حال شدن.

بابا - صدا از کجا بود؟!

- از زیرزمین.

بابا - مطمئنی؟

- آره، چون روی زمین خوابیده بودم متوجه شدم.

بابا به سمت حیاط حرکت کرد و همه‌ی ما هم پشت سرش راه افتادیم. با اینکه بیشتر وقتا از بودن بابا معذبم ولی این یه بار خدا رو شکر کردم که خونه ست، وگرنه خودم تنهایی مجبور بودم برم زیرزمین!

وارد حیاط شدیم. بابا در زیرزمین رو باز کرد و رفت داخل. منم پشت سرش رفتم و مامان هم اومد ولی شیرین و شبنم توی حیاط موندن.

با دقت به زیرزمین نگاه کردیم. بابا کمی جلوتر رفت چند ثانیه بعد به گوشه‌ای از انتهای زیرزمین اشاره کرد و گفت: اینجاست...

جلوتر رفتیم و دیدیم چند تا شیشه‌ی ترشی که البته خالی بودن با برخورد یه سنگ شکسته شدن. بابا بی درنگ گفت: "حتما کار همسایه هاست."

اما غیر ممکن بود! فک کنم اون لحظه به عقلش نرسید که زیرزمین ما هیچ پنجره‌ای نداره. تا جمله‌ش تموم شد می‌خواستم اینو بهش بگم که دوباره صدای شکستن شیشه تکرار شد. این بار از توی خونه بود. سریع از زیرزمین بیرون اومدیم و برگشتیم توی خونه. بابا شدیداً عصبانی بود و همش همسایه‌ها رو متهم می‌کرد. اما من... ترسیده بودم. می‌دونستم قضیه چیه ولی می‌ترسیدم بگم و این بار خودم تبدیل به متهم ردیف اول بشم! حتما می‌ذارنش به حساب کارهایی که من انجام می‌دادم.

همه دنبال این بودیم که بفهمیم این بار کدوم شیشه رو شکستن. شبنم از توی اتاق، ما رو صدا زد. همگی رفتیم سمت اتاق شون و دیدیم آینه‌ای که روی میز گذاشته بودن شکسته... بدون اینکه شیشه‌ی پنجره آسیبی دیده باشه. دیگه هیچ شکی نداشتم که کار یه موجود فراطبیعی. مطمئن بودم مامان هم متوجه این موضوع شده ولی حرفی نمی‌زنه... اون لحظه فقط سعی می‌کرد بابا رو آروم کنه. البته بابا وقتی که دید شیشه‌ی پنجره سالمه از گیر دادن به همسایه‌ها دست برداشت. مامان و بابا نمی‌خواستن موضوع رو کش بدن، نمی‌دونم چرا... شاید خودشون هم ترسیده بودن ولی دیگه دنبال قضیه رو نگرفتن.

بابا اجازه نداد ما به آینه دست بزنیم و خودش خرده های آینه رو جمع و جور کرد. ماما سعی کرد جو رو آرام کنه و بعد نیم ساعت همه برگشتن تا بخوابن.

خدا خدا می کردم اتفاق دیگه ای نیفته. طاق باز روی رختخوابم دراز کشیدم. سردم بود برای همین پتو رو کاملا روی خودم انداختم و سرمو کردم زیر پتو تا گرم شم. چند دقیقه ای با آرامش گذشت اما یه آن احساس کردم خروارها چیز، روم ریخته شد. جوری که سنگینی ش رو از زیر پتو حس کردم. پتو رو از روی سرم برداشتم ولی دیدم چیزی نیست! به خودم تلقین کردم که فکر و خیال برم داشته. دوباره سعی کردم بخوابم اما بازم اون حالت تکرار شد. به شدت ترسیده بودم... کم کم اشکم داشت درمیومد. حضور به نفر رو به وضوح حس می کردم. طاقتم داشت تموم میشد و برای همین بلند شدم چراغ رو روشن کردم. خواستم برگردم و روی تشکم بشینم که متوجه یه چیزی توی رختخوابم شدم.

برای یه لحظه هول برم داشت. هر چی نگاه می کردم متوجه نمی شدم چیه! شبیه یه توپ بود. جلو رفتم و با دقت بهش نگاه کردم. یه کم نخ تاییده شده بود و انقدر گره ش زده بودن که مثل یه گلوله شده بود. نمی دونستم هدف شون از این کارا چیه؟! حتی نمی دونستم این کارا زیر سرِ اجنه ست یا ارواح؟! برام سوال شده بود که این اتفاقا به خاطر ندونم کاری های خودمه یا کسی قصد داره سر به سرم بذاره؟! فقط می دونستم هر چی که هستن... من نخواستم شون... .

از خوابیدن یا حتی نشستن توی رختخوابم منصرف شدم. چراغ رو خاموش کردم. یه گوشه ی پذیرایی نشستم و به دیوار تکیه دادم. سرمو روی زانو هاش گذاشتم و فقط به این فکر می کردم که چجوری از شر این قضایا خلاص بشم. اما این وسط تنها آرزوم این بود که این آزار و اذیت ها متوجه خونوادم نشه... حتی بابا و شیرین با اون اخلاق گندشون. در غیر این صورت یا کارم به خودکشی می کشه یا اینکه به طور طبیعی از عذاب وجدان می میرم.

مدت زیادی رو در همین حالت سپری کردم. توی اون مدت هر فکر ناجوری در مورد عاقبت خودم به ذهنم خطور می کرد که بلاخره همونجا خوابم برد.

ساعت نزدیک هفت صبح بود که از خواب بیدار شدم. خونه با نور خورشید روشن شده بود، این کمی خیالم رو راحت می کرد. رفتم و سر جام دراز کشیدم. دیگه از اون نخ تاییده شده روی تشکم هم خبری نبود.

خوابیدنم زیاد طول نکشید چون نیم ساعت بعد همه از خواب بیدار شدن و سر و صداشون نمی داشت بخوابم. هر چند بقیه فکر می کردن من هم مته اونا تمام شب رو خوابیدم... .

برای اینکه خوابم بپره رفتم و صورتم رو با آب سرد شستم. وقتی برگشتم دیدم بابا توی پذیرایی جلوی تلویزیون نشسته و ماما هم مشغول انداختن سفره ست. می خواستم برم توی اتاق خودم که تازه یادم افتاد اتاق خودم به باد رفته. به ناچار رفتم توی اتاق شیرین و شبنم. شیرین توی اتاق نبود و شبنم هم روی تختش نشسته بود. با اینکه اتاق شیرین و شبنم جای دو تا تخت رو هم داره ولی فقط شبنم از تخت استفاده می کنه... شیرین عادت داره روی زمین بخوابه. بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاق و یه گوشه نشستم.

شبنم همین که منو دید سر جاش نشست و گفت: چته؟ چرا داغونی؟

- دیشب نتونستم بخوابم.

شب‌نم - چرا؟

- هیچی...میگم تو دانشجوی پزشکی هستی، می‌تونی به من یه قرص خفن معرفی می‌کنی؟ یه چیز قوی...که آدمو با مشت و لگد هم نتونن از خواب بیدار کنن.

شب‌نم - بی‌خوابی گرفتی؟

- یه همچین چیزایی. حالا سراغ داری یا نه؟

شب‌نم - آره سراغ دارم ولی داروخونه بدون نسخه بهت نمیده. باید حتما دکتر برات بنویسه. اگه مشکلات خیلی حاد برو دکتر!

- آره...شاید مجبور بشم برم.

در همین حین مامان، من و شب‌نم رو برای صبحونه صدا زد. شب‌نم می‌خواست بره بیرون که بهش گفتم به مامان بگه من خوابم. حوصله‌ی هیچی رو نداشتم...

بالشت شب‌نم رو برداشتم و روی زمین انداختم و دراز کشیدم. با اینکه خیلی خسته بودم اما فکر و خیال در مورد اتفاقای دیشب اجازه نمی‌داد بخوابم. دوست داشتم همه چیز زودتر درست بشه. از جام بلند شدم که آماده بشم و برم پیش شایان...اون روی کتاب‌ها تسلط بیشتری داره. حتما راهش رو می‌دونه.

قسمت پانزدهم

از خونه بیرون اومدم و سر راه به بامداد هم زنگ زدم که بره خونه ی شایان.می خواستم هر چی زودتر قضیه رو براشون تعریف کنم.از سر خیابون به تاکسی گرفتم و سریع خودمو به خونه ی شایان رسوندم.به محض رسیدن همه ی جریان رو براشون تعریف کردم.

شایان – تو خیلی پوست کلفتی که هنوز زنده ای،من اگه جای تو بودم حتما سخته می کردم!

بامداد – راست میگه.

- حالا بگید من چی کار کنم؟ اصلا چرا این اتفاقات برای شما نیفته؟

شایان از جاش بلند شد و رفت سمت کتاب هاش و مشغول گشتن شد.بامداد هم کمی مکث کرد و گفت : حس می کنم چند وقت پیش برای من هم به اتفاقی افتاد...ولی خیلی خفیف بودن و زود هم تموم شدن.مثلا چند شب بود که تب می کردم و خیس عرق از خواب می پریدم.

- خب چی شد که قطع شد؟ کار خاصی کردی؟

بامداد – نه، یادم نیاد تمرین خاصی انجام داده باشم.فقط مامانم فکر می کرد جن زده شدم واسه همین بالای بالشتم به چاقو و پیاز می داشت.

- شاید می خواسته سالاد درست کنه؟

بامداد خندید و گفت : خفه شو مسخره، مامانم معتقد که جن ها از بوی پیاز و تیزی بدشون میاد.

- چه مامان باحالی داری.

بامداد – می دونم.

- آره راست میگي...منم یادمه چند شب پیش حسابی تب کرده بودم ولی وضعیت از اون شب تا حالا خیلی بدتر شده.

شایان در حالی که چند تا کتاب دستش بود برگشت و پیش ما نشست.

- شایان، به نظر تو از کجا شروع شده؟

شایان – نمی دونم والله!

بامداد – بیاین برنامه هامون رو مرور کنیم.تقریبا دو هفته پیش به همدیگه قول دادیم برون فکنی کنیم.

شایان – اثر برون فکنی نیست چون نتایج منفی برون فکنی جدا شدن ناگهانی روح از بدنه! چیزایی که داروین دیشب دیده با این خیلی فرق می کنه.

بامداد – داروین تو یادت نمیاد که چاکراهاتو باز کرده باشی؟

– نه بابا... اوایل این کارو می کردم ولی دیدم موفق نیستم، دیگه بی خیالش شدم.

شایان – نکنه به خاطر پروژۀ ی مسخره ی کوه رفتن باشه؟

– نخیر نابغه! می دونم دوست داری سرکوفت این کوه رفتن رو به من بزنی ولی قبل از کوه رفتن هم به اتفاقی واسه من

افتاد... از جمله دیدن بابای حامی تو حیاط خونه مون!

چند ثانیه سکوت کردیم، بامداد در حالی که با خودش زمزمه می کرد گفت: چی بوده که روی شایان تاثیر نداشته... روی من یه

کم... روی داروین از همه بیشتر...؟ نمی دونم!

یهو شایان با صدای بلند گفت: صفحه!

بامداد – زهر مار، ترسیدم!

شایان – آره دیگه الاغ، تقصیر اون صفحه ی مسخره ی تو بود. یادتونه، من زیر بار نرفتم ازش استفاده کنم؟

– خب گیریم که کار صفحه بوده باشه، چرا تاثیرش روی من و بامداد مساوی نبوده؟

بامداد – راست میگه!

شایان فوراً یکی از کتاب هاشو باز کرد و گفت: "توی این کتاب نوشته که چند نوع روح خبیث داریم... یه نوع روح خبیث وجود داره که اول چند نفر رو اذیت می کنه و بعد یه مدت، اذیت و آزارش فقط متوجه یه نفر میشه. احتمالاً اینی که تو رو اذیت می کنه از همین نوع." وقتی صفحه ی مورد نظر رو پیدا کرد کتاب رو، رو به من و بامداد گرفت. درست می گفت، نویسنده به چنین مطلبی اشاره کرده بود.

– حالا من باید چی کار کنم؟

شایان – والله چی بگم... تمرین خاصی براش وجود نداره. یعنی کلاً همچین چیزایی توی روح گرابی غیر معموله. توی یکی دو تا از کتاب ها نوشته که اگه به همچین مسائلی برخوردین از یه مدیوم درست و حسابی کمک بگیرین.

– این وسط مدیوم کار درست از کجا پیدا کنم؟

بامداد – تنها کسی که من توی این شهر می شناسم، همون بابای حامی... که البته فکر نمی کنم بشه رو کمکش حساب کرد!

شایان – تا حالا به این فکر کردین که شاید بابای حامی قصد کمک داشته باشه!؟

– ممکن نیست، تو که ندیدیش... شرارت از قیافه ش می باره.

بامداد - توی این وضعیت سراغ هر کسی بریم بهتر از بابای حامیه. من از امروز پرس و جو می کنم بینم مدیوم دیگه ای توی این شهر هست یا نه... فقط به نظرم یه کار دیگه هم باید بکنیم، ولی نمی دونم چقدر این کارمون درسته!

شایان - چه کاری؟

بامداد - اینکه با حامی حرف بزنیم... البته نه مورد باباش! در مورد مشکل تو مطمئن می تونه کمک کنه.

- حالا فرض کن طرف دستش با باباش تو یه کاسه باشه، اونوقت چی؟

بامداد - اونوقت من یه مدیوم کار بلد واست گیر میارم، نگران نباش.

اون روز کلاس نداشتیم و من تا بعد از ظهر پیش بچه ها موندم و تمام مدت در مورد مشکل من حرف زدیم. نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر بود که از خونه شایان بیرون اومدم. تصمیم داشتم تمام مسیر رو پیاده طی کنم و سر راه از داروخونه قرص خواب یا آرامبخش بگیرم. خودمو به نزدیک ترین داروخونه رسوندم و رفتم تو... .

- ببخشید، من یه بسته قرص خواب می خوام... ترجیحا رازاک باشه. چون یه سری قرص ها تاثیرشونو روی من از دست دادن. یارو که تا اون لحظه با دقت به حرف های من گوش می کرد، مکث کرد و به من خیره شد و بعد چند ثانیه گفت: بدون نسخه نمی تونم رازاک بدم.

- یعنی هیچ راهی نداره؟

یارو دیگه چیزی نگفت... این دفعه حتی نگاه هم نکرد.

بدبختانه این نزدیک ترین داروخونه ی منطقه بود... حالا فهمیدم، شبنم راست می گفت. بدون نسخه نمیدن. با حالی گرفته از داروخونه اومدم بیرون و به راهم ادامه دادم. یه لحظه به ذهنم رسید برم پیش یه دکتر. شاید اینجوری داروهای موثر تری هم گیرم بیاد.

از همونجا راهم رو کج کردم سمت مرکز شهر. ده دقیقه ای خودمو به میدون اصلی شهر رسوندم.

توی پیاده رو داشتم به تابلوی پزشکا نگاه می کردم. مونده بودم برم پیش دکتر مغز و اعصاب یا روانپزشک!... در آخر روانپزشک رو انتخاب کردم، فوق فوقش خود دکتره بهم میگه اشتباه اومدم! مطب دکتره طبقه ی دوم بود. از پله ها بالا رفتم و وارد مطب شدم. همونطور که حدس می زدم خیلی خیلی خلوت بود. تنها بیماری که اونجا می دیدم خودم بودم! رفتم جلوی میز منشی و سلام کردم.

- ببخشید، آقای دکتر هستن؟

منشی - بله، الان دارن بیمار ویزیت می کنن. باید چند دقیقه منتظر باشین.

- بعد... ویزیتش چقدره؟!

منشی - با دفترچه پونزده تومن، بدون دفترچه هجده.

لامصب چقدر هم دندان گرد بود. من خاک بر سر هم که یهو بی اومده بودم و دفترچه نداشتم مجبور شدم همون هجده تومن رو پیاده شم. بعد از چند دقیقه انتظار بلاخره نوبتم شد و وارد اتاق دکتر شدم.

یارو دکتره یه مرد حدودا چهل و پنج ساله بود که یکسره لبخند های مصنوعی می زد... قشنگ رو مخ من بود.

دکتر با یه لبخند ملیح : "خب دوست عزیز، من در خدمتم."

- عرض به حضور تون که من یه چند شبی میشه کم خوابی دارم، گاهی اوقات هم از خواب می پریم... بی خود و بی جهت. الان رفتم داروخونه قرص خواب بگیرم گفتن بدون نسخه نمیدن... برای همین مجبور شدم پیام خدمت شما.

(از قصد کلمه ی "مجبور" رو طوری ادا کردم که یه حالی ازش گرفته باشم)

دکتر - مطمئنی تنها مشکلات همینه؟

- بله دیگه... فکر کنم.

دکتر - به جز بی خوابی، دیگه چه مشکلی داری؟ مثلا اون مواقعی که می خوابی، کابوس نمی بینی؟ چون به هر حال اون از خواب پریدن هات باید یه دلیل خاصی داشته باشه.

- والله چی بگم! یادم نمیاد. یعنی وقتی از خواب بیدار میشم انگار هیچ خوابی در کار نبوده. ولی فکر کنم کابوس می بینم چون یه بار توی خواب داد و بیداد راه انداخته بودم... البته خواهرم اینو گفت.

دکتر - اگه من بخوام برات دارو بنویسم باید بدونم دقیقا مشکلک چیه ولی فکر می کنم تو نمی خوای بگی! بگو ببینم، با خانواده ت مشکلی نداری؟... یا مثلا اخلاق خاصی... .

- مثلا ناهنجاری اخلاقی؟

دکتر - نه دقیقا... منظورم این نبود.

- پس چرا من اینجوری برداشت کردم؟ البته مهم نیست... باشه آقای دکتر میگم. من با دو تا از دوستانم یه گروه روح گرایی داریم. تمرینات احضار ارواح می کنیم.

همین که دکتره این حرف رو شنید حالت چهره ش کاملا تغییر کرد... مثلا می خواست نشون بده که حرفای من خیلی براش جالبه و خوشش اومده ولی تابلو بود که همه ی حرکاتش ساختگیه.

دکتر - خب، ادامه بده... خیلی جالب شد.

- هیچی دیگه...داشتم چی می گفتم؟ آهان یادم اومد.الان یه چند وقتی میشه که من یه چیزایی می بینم.مثلا چند شب پیش یه نفر توی خونه مون ظاهر شد و بعد، اتاق من منفجر شد...طرف هم غییش زد.یا اینکه شیشه های خونه مون بدون هیچ عامل خارجی ای می شکنن... .

دوباره دکتره با حالتی مشتاقانه ای حرفای منو تایید کرد و ازم خواست ادامه بدم.بعضی وقتا حسابی خندم می گرفت ولی خودمو کنترل می کردم.خلاصه انقدر یارو وقتش آزاد بود که مجبور شدم تمام اتفاقات اخیر رو برایش تعریف کنم.تا اینکه بحث مون به شخصیت من رسید.دکتره همش نظر خودمو در مورد خودم می پرسید و ارتباطم با بقیه و از این حرفا.جالبه که در تمام مدت هم حرفای من و با شور و اشتیاق تایید می کرد...اصلا هم کاری نداشت که من چی میگم.برای اینکه امتحانش کنم و ببینم واقعا از روی صداقت داره حرفای منو تایید می کنه یا نه بهش گفتم : "آقای دکتر من حقیقتا از خودم متنفرم...خیلی از خودم بدم میاد..."

دکتر با اشتیاق گفت: خب خب، خیلی خوبه...ادامه بده.

دیگه مطمئن شدم خودش بیشتر از من به روانپزشک احتیاج داره!

خوشبختانه همونجا بحث مون تموم شد و برام چند تا قرص و دارو نوشت و البته ازم خواست یه جلسه ی دیگه هم برم پیشش.

سریع رفتم داروهارو از داروخونه گرفتم و خودمو به خونه رسوندم.

رفتم توی آشپزخونه تا قرص هامو بخورم.از شانس بد، شیرین هم توی آشپزخونه بود...به خاطر بی خوابی دیشب شدیدا خسته بودم و منتظر نشدم شیرین از آشپزخونه بیرون بره.یه لیوان آب برداشتم و دونه دونه قرص می خوردم.

شیرین - به سلامتی مریض شدی؟

- سلامت باشی.

شیرین - اگه نگمی میرم به مامان میگم.

- برو بگو.

شیرین عصبانی شد و عین بچه های دو ساله پاشو به زمین کوبید گفت : بگو دیگه! میرم به بابا میگم ها!

- خب برو بگو! اتفاقا منم باید یه چیزایی رو به بابا بگم ، ببینم بلد با دخترش هم کلنگی بر خورد کنه یا نه ؟!

می دونستم شیرین کاملا متوجه شده در مورد دوستیش با بامداد حرف می زنم...دیگه چیزی نگفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

قرص ها رو خوردم و رفتم توی رختخوابم، یه گوشه ی پذیرایی دراز کشیدم.همه ی چراغ های خونه غیر از چراغ اتاق شیرین و شبنم خاموش بود.داشتم از خستگی بال بال میزدم و هنوز نخوابیده، پلک هام سنگین شده بودن.

کم داشت خوابم می برد که متوجه صدای در زیرزمین شدم، انگار داشت آروم باز میشد. چون باد میومد احتمال دادم باد، در زیرزمین رو باز و بسته کرده باشه... بدون توجه به صدا دوباره سعی کردم بخوام. چند ثانیه نگذشته بود که صدای بهم خوردن چند شیشه رو از زیرزمین شنیدم که هر لحظه بیشتر میشدن. دیگه مطمئن شدم این صداها تصادفی به وجود نیومدن. حسابی ترسیده بودم، سر جام نشستم. نمی دونستم چی کار کنم. آرزو می کردم قضیه به همین سر و صداها ختم بشه که یهو به خاطر صدای بَم سقوط به جسم، یکه خوردم... انگار به نفر از ارتفاع زیادی پرید روی پشت بوم. صدا به قدری زیاد بود که همه از اتاق هاشون بیرون اومدن.

قبل از اینکه کسی فرصت کنه حرفی بزنه دوباره صدا تکرار شد.

مامان که از همه نگران تر به نظر می رسید گفت: فکر کنم صدا از پشت بوم بود.

بابا رفت سمت راهرو و گفت: "من میرم به نگاهی بندازم... حتما کار همسایه هاست."

مامان هم دنبال بابا راه افتاد و هر دو رفتن روی پشت بوم. شیرین و شبنم هم توی راه پله، منتظر وایساده بودن... اما من هنوز توی حال بودم... دوباره صدا تکرار شد و شبنم، مامان و بابا رو صدا زد و ازشون خواست بیان پایین. همین لحظه بود که برق قطع شد و ثانیه ای بعد صدای به هم کوبیدن در حال به گوش رسید. مطمئن بودم که قراره اتفاق بدی بیفته. انقدر هول شده بودم که نمی دونستم باید چی کار کنم! همه جا به قدری تاریک بود که مسیر آشپزخونه رو هم گم کرده بودم. از اون طرف شیرین و شبنم هم سر و صدا راه انداخته بودن و نمی داشتن صدا به صدا برسه. به نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. دستمو به دیوار گرفتم و خواستم برم از آشپزخونه چراغ قوه بیارم که به وضوح حس کردم یه دست بزرگ مچ پام رو گرفت و با قدرت کشید... افتادم و پشت سرم محکم به زمین برخورد کرد و آه از نهادم بلند شد. ضربه ای که به سرم خورد باعث شد یه خرده بی حس بشم و به هیچوجه توان صدا زدن بقیه رو نداشتم. هنوز تماس دست رو، روی مچ پام حس می کردم، داشت منو به سمت اتاق خودم می کشوند. با ورود به اتاق، تماس دست قطع شد و در اتاق با شدت به هم کوبید.

همه جا تاریک بود و هیچ چیز و نمی تونستم ببینم. به زحمت می تونستم حرکت کنم. حس می کردم یه نفر توی اتاق مشغول راه رفتن... آروم قدم برمی داشت... دیگه صدای شیرین و شبنم هم نمی شنیدم و خونه تو سکوت مطلق بود. تمام حواسم به اطرافم بود که متوجه یه صدای دیگه شدم. مثل صدای نفس کشیدن بود اما چیزی شبیه خُر خُر هم بین نفس هاش شنیده میشد. هر لحظه منتظر یه اتفاق وحشتناک بودم... دعا می کردم زودتر بقیه متوجه موضوع بشن یا لااقل برق وصل بشه... چند ثانیه ای نگذشته بود که حرکت دستی رو، روی گردنم احساس کردم. گردنم از ترس کاملا منقبض شده بود. متوجه شدم اون دست به طرز عجیبی بزرگه! با اینکه دستش روی گردنم بود ولی فشاری حس نمی کردم.

صدای شبنم رو شنیدم که داشت منو صدا میزد. چند ثانیه بعد یه نفر از اهالی خونه در اتاق رو باز کرد. بابا باز شدن در اتاق سوزشی روی گردنم حس کردم... مثل یه خراش و بعد مامان چراغ رو روشن کرد و غیر از من هیچکس توی اتاق نبود.

مامان با نگرانی پرسید: چی شده؟ چرا اومدی اینجا؟

در حالی سعی می کردم بشینم جواب دادم : می خواستم به چراغ قوه ای چیزی پیدا کنم، اشتباهی اومدم اینجا...تاریک بود، خوردم زمین.

با زحمت از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.ترجیح دادم اون لحظه در مورد اتفاقی که افتاده ، مخصوصا به مامان حرفی نزنم.با اینکه خیلی ترسیده بودم ولی سعی می کردم قیافه م ضایع نباشه.

مامان – کسی روی پشت بوم نبود، فکر کنم همسایه ها بودن و زود هم رفتن خونه شون.

بابا – باید به فکری به حال این همسایه ها بکنیم، خیلی دارن پُرو میشن.همین روزاست که برم سراغشون.

بابا و مامان توی پذیرایی مشغول حرف زدن شدن.شیرین و شبنم هم داشتن به حرفاشون گوش می دادن.کسی حواسش به من نبود. رفتم توی آشپزخونه و کنار دیوار نشستم.به پشت سرم دست کشیدم تا ببینم خون اومده یا نه...خوشبختانه نشکسته بود.خراش روی گردنم هم خونریزی نداشت.فقط جاش می سوخت.به خاطر اتفاقی که افتاده بود و البته بی خوابی شب قبل شدیداً سرم درد می کرد.می ترسیدم قضیه رو به بقیه بگم، چون این موجود هر چی که هست فقط با من کار داره.اگه بهشون بگم فقط باعث ترس شون میشم، همین و بس!

همین لحظه مامان وارد آشپزخونه شد و گفت : چرا اینجا نشستی؟ دیگه پاشو برو بخواب، کسی توی پذیرایی نیست.

- باشه .

مامان – چته ؟ چرا ناراحتی؟

- ناراحت نیستم، خستم.

مامان – گردنت چرا زخم شده؟

- وقتی افتادم زمین اینجوری شد.

از آشپزخونه بیرون اومدم و چراغ های پذیرایی رو خاموش کردم و دوباره برگشتم روی رختخوابم دراز کشیدم.ساعت نزدیک یک شب بود.با اینکه خیلی خسته بودم از ترس خوابم نمی برد.فکرم شدیداً مشغول بود.دوست داشتم این موضوع رو به یکی بگم ولی همش به این نتیجه می رسیدم که گفتنش فایده ای نداره. یقیناً همه مخصوصاً بابا و مامان مسبب اصلیش رو خودم می دونن به خاطر اینکه فکر می کنن خودم دنبال این کارا بودم! تازه کاری هم از دست شون برنمیاد.فقط شایان و بامداد می تونستن به دادم برسند...باید هر چی زودتر بگردم دنبال یه مدیوم، چون حتی خودم هم نمی دونم این کارا زیر سر چه موجودیه؟! جن یا روح؟

پتو رو، روی خودم کشیدم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم.خونه تو سکوت بود و به جز صدای باد، صدای دیگه ای شنیده نمی شد.کم کم داشت خوابم می برد که یه نفر چراغو روشن کرد.چشمامو به زور باز کردم و به کلید برق نگاه کردم...از کسی خبری نبود! چند ثانیه صبر کردم به امید اینکه یکی از اهالی خونه رو ببینم اما خیلی زود فهمیدم کار اونا نیست.یه نفس عمیق

کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. بلند شدم و رفتم سمت کلید برق. چراغ رو خاموش کردم و زود برگشتم سر جام. همین که دراز کشیدم دوباره چراغ روشن شد. اعصابم به هم ریخته بود... نزدیک بود بزنم زیر گریه. انگار یکی تعهد داشت سر به سرم بذاره و اجازه نده بخوابم. خواستم بلند شم و برم چراغ رو خاموش کنم که یهو خودش خاموش شد. با ترس و لرز همونجا نشستم و هر لحظه منتظر یه اتفاق ترسناک بودم.

حدودا یه ربع نشستم اما اتفاقی نیفتاد. خیالم کمی راحت شده بود. بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه تا چند تا از قرص هامو بخورم و راحت بخوابم. با اینکه سر شب خورده بودم ولی اثر نکرده بودن. قرص ها رو ریختم توی دستم و یه لیوان آب برداشتم. هنوز قرص اول رو نخورده بودم که شیرین اومد توی آشپزخونه. یه پشت چشم هم واسم نازک کرد و رفت سمت یخچال. در حالی که داشتم قرص ها رو یکی یکی می خوردم نگاهم به شیرین بود. یه لحظه به فکرم رسید به شیرین قضیه رو بگم. با اینکه اخلاق خیلی گندی داره ولی دلم خنک میشه که حداقل به یه نفر گفتم.

شیرین - چیه؟ چرا زل زدی به من؟! شناسنامه بدم؟

- نه، لازم نیست.

شیرین - به هر حال اگه یه وقت خواستی تعارف نکن.

- می خواستم یه چیزی بگم، داشتم تصمیم می گرفتم بهت بگم یا نه.

شیرین - اگه می خوام بگو، زودتر بگو... خوابم میاد.

- خودت که می دونی من دنبال روح گرایی بودم...

شیرین - بودی؟! یعنی الان دیگه نیستی؟

- چرا هستم... ولی یه اتفاقی افتاده که توی تمرین هام یه وقفه پیش اومده. داشتم می گفتم... فکر کنم یه جایی از تمرینات رو اشتباه کردم. یه خرده از کنترلم خارج شده.

شیرین - یعنی چی؟

- یعنی جدیداً یه اتفاقی برام میفته که توی روح گرایی عادی نیستن. مثلاً همین سر و صداهای امشب... دلایلش همسایه ها نبودن.

شیرین - خاک بر سرت، چه گندی زدی؟! می دونستم آخرش همه مون رو به کشتن میدی!

- سیس! حالا داد و بیداد راه نداز! ترس... با شماها کاری ندارن. چند شبه که شروع شده ولی همه ی تاثیراتش رو خودم بوده... شما فقط سر و صداهای رو شنیدین.

شیرین - خلاصه بهت بگم داروین، اگه ما به خاطر تو بمیریم، خودم می گشتم.

اینو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت. واقعا تحت تاثیر علاقه ش به خودم قرار گرفتم! برگشتم و روی رختخوابم دراز کشیدم. از خستگی سرم داشت گیج می رفت. نمی دونم چرا قفسه ی سینه م درد گرفته بود. حس می کردم قلبم درد می کنه طوری که نمی تونستم روی شونه هام بخوابم و مجبور شدم طاق باز بخوابم. دوست داشتم زودتر خوابم ببره. هنوز دو سه دقیقه ای از خوابیدنم نگذشته بود که صدای تق تق شنیدم. اول متوجه نشدم صدا از کجاست. فکر کردم خیالاتی شدم. دوباره سعی کردم بخوابم که صدا تکرار شد. صدا از سمت چپم بود... از طرف پنجره ها. وقتی برای سومین بار صدا رو شنیدم متوجه شدم به نفر داره به پنجره ضربه می زنه. صدای ضربه جوری بود که انگار به نفر داشت با انگشت، آروم به شیشه ی ضربه میزد. نمی دونستم چی کار کنم! صدا جوری نبود که کسی از اهالی خونه رو از خواب بیدار کنه. فقط داشت روی اعصاب من راه می رفت. هر با که به مرز خوابیدن نزدیک می شدم صدای تق تق به گوش می رسید. حس می کردم به نفر منو زیر نظر داره و به من نگاه می کنه. به لحظه فکر کردم شاید این صداها با خاطر باد باشه که باعث میشه شاخه ی درخت به پنجره برخورد کنه، چون صداها چندان منظم نبودن. برای اینکه خیالم از این بابت راحت بشه بلند شدم و رفتم سمت پنجره، مرگ به بار شیون هم یا بار! آروم و با احتیاط جلو رفتم از پشت شیشه به حیاط نگاه کردم. کسی پشت پنجره نبود. بیرون باد شدیدی در حال وزیدن بود و شاخه های درختای حیاط رو به شدت حرکت میداد. وقتی مطمئن شدم کسی پشت پنجره نیست خیالم راحت شد. خواستم برگردم سر جام که دوباره صدای تق تق رو شنیدم با این تفاوت که این بار تندتر به شیشه ضربه زد و صدای تق تق، سه بار تکرار شد. احساس کردم به نفر می خواد منو متوجه خودش کنه. قلبم تند تند می تپید... مردد بودم برگردم سمت پنجره یا نه. به لحظه مکث کردم و برگشتم سمت پنجره. چند ثانیه با دقت به شیشه نگاه کردم... از صدا خبری نبود... باز هم منتظر موندم ولی صدایی نشنیدم.

برای اینکه خیالم راحت بشه که اون صدا عامل دیگه ای داره جلوتر رفتم تا از پشت شیشه، زیر پنجره رو نگاه کنم. خواستم دستم رو به شیشه تکیه بدم که یهو چنان ضربه ای بهم وارد که عقب عقب رفتم. انگار برق منو گرفته بود... ناگهان چیزی مئه برق به بدنم پرید.

با شوکی که بهم وارد شد کاملا خواب از سرم پرید... گرچه هر بار هم که می خواستم بخوام، به چیزی مانع میشد. خوابیدن توی اون وضعیت هیچ فایده ای نداشت. فقط باعث میشد اتفاقای بدتری بیفته.

تمام شب توی خونه راه رفتم و هر از گاهی می نشستم. دیگه سعی نکردم بخوابم و اتفاق دیگه ای هم نیفتاد. حین راه رفتن یاد اون روانپزشک بی شعور افتادم با اون قرص هایی که بهم داده! یادم باشه برم مطبش و اون هجده تومن رو از حلقومش بکشم بیرون.

قسمت شانزدهم

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود. انقدر خسته بودم که حال و حوصله‌ی هیچی رو نداشتم. فقط دوست داشتم برم سراغ اون دکتر نکبت، یا حالشو بگیرم و یا مجبورش کنم برام قرص قوی تری بنویسه. زود آماده شدم و رفتم توی راهرو تا کفش هامو بپوشم.

وقتی داشتم کفش می پوشیدم مامان اومد بالای سرم و ایساده گفت: کجا داری میری؟

- آخ، ببخشید یادم رفت اجازه بگیرم... دارم میرم به قرص خوابی چیزی از داروخونه بگیرم. دو شبه نتونستم بخوابم.

مامان - شاید مریض شدی! چشمات هم قرمز شدن.

- قرمزی چشمام به خاطر بی خوابیه و گرنه مریض نیستم.

مامان - خب بی خوابی هم مریضیه دیگه.

- ای بابا... مادر من گیر دادی ها... همون که شما میگي درستته. حالا اجازه میدی برم؟

مامان - برو ولی شب زود بیا.

- مگه شب چه خبره؟

مامان - خبری نیست... میگم زود بیای که بابات به وقت بهت پيله نكنه .

- باشه، خدافظ.

از خونه زودم بیرون و با تاکسی خودمو به مطب دکتر رسوندم. وارد مطب شدم و از منشی پرسیدم: آقای دکتر هستن؟

منشی - بله، الان مریض داخله.

- باشه پس منتظر می مونم.

منشی بدون معطلی گفت : حق ویزیت با دفترچه پونزده تومن، آزاد هجده تومن.

منظورش این بود که پول رو رد کن بیاد وگرنه راحت نمیدم. منم اصلا به حرفش توجه نکردم... نامردم اگه دست کنم تو جییم!

روی صندلی نشستم و منتظر شدم. موبایلم شروع کرد به زنگ زدن.

- الو؟

بامداد - سلام داروین، چطوری؟

- افتضاح.

بامداد - باز چی شده؟

- دیشب هم نتونستم بخوابم، یعنی اون یارو جن... روح... هر کوفتی، اون نداشت بخوابم. هر بار که می خواستم بخوابم یه اتفاقی افتاد تا اینکه بی خیال خوابیدن شدم.

بامداد - اوه، پس وضع خیلی خرابه! من امروز رفتم دانشگاه ولی حامی رو ندیدم. کسی هم شماره ش رو نداشت. در مورد مدیوم هم پرس و جو کردم، یه نفر و بهم معرفی کردن... تونستم آدرس خونه ش رو پیدا کنم. فقط مونده برم اونجا... .

- به نظرت می تونه کمک کنه!؟

بامداد - والله چی بگم، شنیدم کارش خوبه.

- خدا کنه بتونه، وگرنه یا اجنه و ارواح منو می گشن، یا خودم دخل خودمو میارم.

بامداد - نگران نباش... درست میشه. من امروز میرم پیش یارو.

- میشه منم باهات بیام؟

بامداد - آره حتما، یه نیم ساعت دیگه می خوام برم... می تونی خودتو برسونی؟

- آره، اتفاقا الان خونه نیستم. کجا همدیگه رو بینیم؟

بامداد - سر خیابون شایان اینا خوبه؟

- باشه، اونجا می بینمت. فعلا...

بامداد - خدافظ.

موبایلمو گذاشتم توی جیبم و به منشی نگاه کردم، دیدم با تعجب به من خیره شده. برای اینکه دیگه نگاه نکنه یه لبخند تصنعی، از اونایی که دکتر می زنه بهش زدم و اونم سریع متوجه شد.

چند ثانیه بعد یه نفر از اتاق دکتر بیرون اومد. بلند شدم و بدون توجه به منشی رفتم توی اتاق.

دکتر- به به، چقدر زود اومدین. فکر می کردم چند روز دیگه بیاین.

- والله دیروز تصمیم داشتم دیگه این طرفا نیام ولی بدبختانه قرص هاتون اثر نکردن و من تمام شب بی خوابی کشیدم. این شد که مجبور شدم دوباره پیام.

دکتر اول می خواست مته دیروز مخ منو کار بگیره اما بهش فهموندم که فقط برای قرص ها اومدم. اونم چند تا قرص جدید برام نوشت و قبل از اینکه از اتاقش برم بیرون گفت: ببخشید! اگه خودتون بخواین، من می تونم یه سری درمان های دیگه غیر از قرص رو هم براتون تجویز کنم.

- اجازه بدین این قرص ها رو امتحان کنم، اگه اثر نکرد حتما دوباره برمی گردم. در ضمن، به خاطر تجویز اشتباه دیروزتون، امروز پولی بابت ویزیت پرداخت نمی کنم... با اجازه.

اینو گفتم و سریع از مطب دکتر جیم زدم. به جیق و وایق منشی اش هم توجهی نکردم... به خاطر چندر غاز پول، چه کولی بازی ای راه انداخته بود!

- گفتمی این آدرس رو از کجا گیر آوردی؟

بامداد - پسر دایم بهم معرفی کرده... می گفت یارو معروفه و این حرفا، منم گفتم بریم پیشش شاید یه فرجی شد.

شایان - اگه فقط بهمون بگه این کارا زیر سر چه موجودیه کلی کارمون راه میفته... چون من واقعا گیج شدم! توی این چند روز کل کتاب ها رو زیر رو کردم، دقیقا نصف نویسنده ها گفتن ارواح نمی تونن چیزی رو لمس کنن، نصف دیگه شون هم برعکس، جالبه که همه شون هم سند و مدرک رو کردن! آدم می مونه حرف کدومو باور کنه.

خیلی زود تونستیم آدرس خونه ی یارو رو پیدا کنیم. خونه ش توی محله های اطراف شهر بود. کوچی شلوغی داشت. بامداد شروع کرد به زنگ زدن. کمی منتظر شدیم ولی کسی درو باز نکرد. چندین بار زنگ زدیم اما خبری نشد.

شایان - فایده نداره... یارو خونه نیست.

دیگه ناامید شده بودیم و می خواستیم برگردیم که دو تا پسر بچه از اون طرف کوچی دویدن و خودشونو به ما رسوندن و یکی شون گفت: با صاحب این خونه کار دارین؟

بامداد - آره، تو می دونی کی میاد؟!!

اون یکی زود جواب داد: صاحبش مُرده. جن ها کشتنش. داداشم میگه گوشت صورتشو کَنده بودن.

شایان - خب دیگه...بچه ها برین پی کارتون.بدوین.

شایان دیگه نداشت اون دو تا بچه چیزی بگن و فرستادشون رفتن.ولی من واقعا واسه خودم نگران شده بودم!

- یعنی جن ها می تونن همچین بلاهایی سر مردم بیارن؟

بامداد - ای بابا، حالا اینا یه چیزی گفتن! مردم رو نشناختی چقدر یک کلاغ چهل کلاغ می کنن؟

شایان - راست میگه.تازه این یارو احتمالا دعانویس بوده چون من شنیدم جن ها با دعانویس ها خیلی چین.

- ولی من می دونم...

بامداد - ول کن این حرفا رو! ترس، کار تو به این چیزا نمی کشه.بیا بریم این داروها تو بگیریم، بعد برو خونه بخواب.من تا

فردا این حامی رو پیدا می کنم...بعدم میفتم دنبال یه مدیوم درست درمون.

همونطور که بامداد گفته بود داروها رو از داروخونه گرفتیم و راهی خونه ی ما شدیم.بچه ها تا سر کوچه با من اومدن و سریع

رفتن.ساعت تقریبا شش و نیم بعد از ظهر بود که رسیدم خونه.هوا کاملا تاریک شده بود...از همین پاییز متنفرم، تا بجنبی هوا

تاریک میشه!!

کلید انداختم و وارد راهرو شدم.به محض ورود با جمع کثیری از کفش های فامیل رو به رو شدم...باز اینا چتر شدن خونه ی ما!

نمی دونم چرا هر چقدر فامیل های بابام رو سگ محل می کنم از رو نمیرن؟! اصلا حوصله شون رو نداشتم.وارد خونه شدم و

باهاشون سلام و علیک کردم.مثل همیشه پای ثابت چتر شدن، مادر بزرگم رو دیدم و همچنین ایرج و عهد و عیال و عمه ها و...

خلاصه جای خواجه حافظ رو خالی کردیم.

بعد از سلام و احوالپرسی های الکی پناه بردم به اتاق شیرین و شبنم.دو شب بود که نخوابیده بودم و به زور می تونستم خودمو

سر پا نگه دارم.فقط دوست داشتم بخوابم.موبایلمو خاموش کردم و دراز کشیدم.مامان اومد توی اتاق و گفت : پاشو بچه، مثلا

مهمون داریم! بیا یه چند دقیقه پیششون بشین تا بابات ما رو نگشته... .

- مهمون چیه قربونت برم؟ اینا صاحب خونه ان...ماشالله روزی نیست که اینجا ناهار و شام تِلپ نشن.

مامان - حالا هر چی، بیا یه چند دقیقه اونجا بشین.

- باور کن انقدر خستم حتی نمی تونم راه برم، ولی اگه تونستم حتما میام.

مامان - یادت نره!

- نه یادم نمیره.

مامان رفت و منم سعی کردم بخوابم.سر و صدا هم دیگه برام اهمیتی نداشت.

مدت زیادی از خوابیدنم نگذشته بود که شیرین وارد اتاق شد و چراغ رو روشن کرد.

- بیماری؟!

شیرین - پاشو، زود باش... دوستت زنگ زده، بیا جواب بده.

می خواستم پیرسم کدوم دوستم که با دیدن ذوقی که تو چهره ی شیرین بود احساس کردم لازم نیست!... به جز بامداد کس دیگه ای نمی تونه باشه.

- برو بگو خوابه.

شیرین - تو که بیداری... تازه لابد کار مهمی داره که زنگ زده خونه.

- باشه بابا... .

کاش موبایلمو خاموش نکرده بودم. این بامداد ایبیکری هم وقت گیر آورده... اه!

از شانس بد، تلفن توی پذیرایی بود. قشنگ تو دید همه ی مهمونا بودم. به ناچار رفتم سمت تلفن و جواب دادم.

- بله؟

بامداد - سلام داروین ، چطوری؟

- خوبم، البته داشتم می خوابیدم که شما تماس گرفتی و خرابش کردی.

بامداد - آخ ، ببخشید! البته نمی خواستم به خونه تون زنگ بزنم، ولی موبایلت خاموش بود. اینو می خواستم بهت بگم... من با پسر داییم حرف زدم، گفت که توی یکی از روستاهای اطراف، یه نفر هست که می تونه کمک مون کنه. اگه می تونی، فردا بریم پیش یارو.

- باشه، اگه تا فردا زنده موندم حتما میریم.

بامداد - خب دیگه ، کاری نداری؟

- نه خداافظ.

بامداد - خداافظ.

گوشی رو گذاشتم و به جمع نگاه کردم. همه ساکت بودن و بعضی هاشون از جمله بابا ، کاملاً حواسشون به من بود. بابا از اون طرف پذیرایی، جلوی همه با عصبانیت پرسید : کی بود؟!

یه جوری پرسید که انگار به من مشکوکه! از لحنش اصلا خوشم نیومد، به من که پسرم شک می کنه اونوقت دخترش رو ول کرده به امان خدا... از اینکه جلوی فامیل هاش اینجوری حرف زد خیلی بهم بر خورد. یهو آمپر چسبوندم و بدجور قاطی کردم. دیگه هیچی برام مهم نبود. تلفن رو برداشتم و محکم کوبیدمش روی زمین، طوری که خرد شد و دکمه هاش یه اطراف پرتاب شدن. با این حرکت ، بابا بدتر از من از کوره در رفت و از جاش بلند شد. ایرج خواست آرومش کنه و جلوشو بگیره که سرش داد زد و بهش گفت دخالت نکنه.

منم مونده بودم فرار کنم یا نه... احساس کردم توی اون شرایط فرار جایز نیست، تازه اصلا رمق دوییدن رو هم نداشتم. با خودم گفتم فوقش یکی دو تا چک می خورم دیگه... نفهمیدم چی شد که بابا به من رسید. مچ دستمو گرفت و محکم کشید سمت خودش... همه سعی می کردن جلوی بابا رو بگیرن ولی بی فایده بود. خیلی عصبانی شده بود. عصبانیت های بابام حسابی طوفانی بود و متاسفانه اون لحظه که تلفن رو خرد کردم، اینو فراموش کردم... بابا دست منو گرفته بود و داشت منو می برد توی حیاط. مامان هم مدام بهم می گفت از بابات عذر خواهی کن و به بابا هم می گفت، غلط کرد و بچگی کرد ... ولی نه گوش بابا بدهکار بود، نه من! با اینکه پشیمون بودم ولی غرورم اجازه نمی داد عذر خواهی کنم هر چند همش هم تقصیر من نبود.

دیگه کم کم داشتم می ترسیدم چون بابا منو می برد سمت زیرزمین. هیچ جوره هم نمی تونستم دستمو از دستش جدا کنم... اصلا زورم نمی رسید! در زیرزمین رو باز کرد منو هل داد تو. خودش هم اومد داخل و درو بست. می دونستم در مقابل کتک های بابا هیچ شانس دفاعی ندارم چون هیکلش خیلی از من درشت تر... نه می تونستم بزnm ، نه می تونستم فرار کنم. اما به هیچوجه اهل التماس و ببخشید گفتن هم نبودم.

بابا لحنی تهدید آمیز گفت : به چه حقی جلوی مادر من عین الاغ لگد می پرونی!؟

می دونستم اگه جواب ندم تا آخر عمر حسرتش به دلم می مونه، برای همین گفتم : از خودت یاد گرفتم دریده و وحشی باشم. همین که اینو گفتم بابا جوش آورد یه دونه محکم خوابوند زیر گوشم. به قدری محکم بود که چشمام سیاهی رفت. تو یه چشم به هم زدن، چپ و راستم کرد و توی زدن به هیچوجه تعارف نمی کرد. هر جور می تونست عقده شو روی تن و بدن من خالی کرد. بعد چراغ زیرزمین رو خاموش کرد و در هم قفل کرد و رفت.

برای چند دقیقه نمی تونستم حرکت کنم... از همه بیشتر ساق پاهام درد می کرد. بابا کلا عادتش بود، از بچگی ساق پای منو هدف می گرفت. حس می کردم اگه فلج نشده باشم خیلی شانس اوردم. بعد چند دقیقه بلاخره تونستم حرکت کنم و خودمو بکشونم یه گوشه ای و به دیوار تکیه بزnm. مطمئن بودم این بدترین درگیری عمرم با بابا بوده. هیچوقت تا این حد کُلنگی برخوردار نمی کرد. از خونه هم صدایی نمیومد... نمی دونستم مهمونا رفتن یا نه. نگران بودم که تا صبح بخوام اونجا بمونم... هوای زیرزمین شدیداً سرد بود و انگشت هام کاملاً یخ زده بودن. دیگه داشت اشکم درمیومد. هیچ کس هم نیومد توی حیاط تا حداقل خیالم کمی راحت بشه که منو فراموش نکردن. نور چراغ توی کوچه از شیشه های شکسته ی در، وارد زیرزمین شده بود و اونجا رو کمی روشن کرده بود. به صورتم دست کشیدم و متوجه شدم دماغم هم خونریزی داره.

حدودا نیم ساعت از بودنم توی زیرزمین می گذشت اما از اهالی خونه خبری نبود...سرمو روی زانو هام گذاشته بودم که متوجه
یه صدا شدم. با اون صدا از جا پریدم و فوراً سرمو بلند کردم. صدا از سمت دیگه ی زیرزمین بود...بین وسیله هایی که اون طرف
بودن. ثانیه ای نگذشته بود که صدا دوباره تکرار شد. انگار چند تا از وسایل در حال جا به جا شدن بودن ولی نور چراغ برق به
اون سمت زیرزمین نمی رسید و در تاریکی مطلق بود. قلبم داشت میومد توی دهنم. هیچ راهی برای فرار از اون مهلکه
نداشتم. سر و صداها بیشتر شدن و چند ثانیه بعد سکوت برقرار شد. هر چی به اون طرف نگاه می کردم چیزی نمی دیدم. تا
اینکه در چند قدمی خودم متوجه هیئت یه نفر شدم... کمی اونطرف تر، روی به روی من ایستاده بود. از ترس زبونم بند اومده
بود. بی اختیار اشک هام سرازیر شدن. مطمئن بودم کارم تمومه. همین لحظه بود که اون، حرکت کرد و جلو اومد. دقیقاً توی نور
چراغ برق قرار گرفته بود. هیكلش خیلی درشت بود. نور به اندازه ای نبود که بتونم صورتش رو ببینم ولی دست هاش پیدا
بودن... دست هایی بزرگ با انگشت هایی باز... فاصله ی انگشت هاش از هم خیلی زیاد بودن (***) (***) از شیاطینی که در
زمان حضرت سلیمان، نزد آن حضرت حاضر شد و خود را "مرء بن خزف" معرفی کرد. او اکنون در کوهستانی نامعلوم زندانی
است)... آروم آروم جلو اومد و خودشو به من رسوند. با دست های بزرگش منو بلند کرد و به دیوار چسبوند... اما باز هم نمی
تونستم صورتش رو ببینم. دست هاش رو گذاشت روی قفسه ی سینه م و فشار داد. فشار به حدی بود که به زور می تونستم
نفس بکشم. بعد با صدایی بم و عجیب گفت: "تو خواستی من اینجا باشم."

لحظه ای ار فشار دادن دست بر نمی داشت. سنگینی زیادی رو روی خودم حس می کردم. توان حرکت نداشتم. چند ثانیه بعد
احساس سنگینی با سوزشی دردناک همراه شد. بدنم کاملاً بی حس شده بود ولی هنوز حواسم به دور و برم بود. در همین حین
اون، دستش رو از روی قفسه ی سینه م برداشت و من روی زمین افتادم. می خواستم حرکت کنم ولی نمی تونستم. حتی نمی
تونستم چشمام رو باز نگه دارم.

متوجه یه صدا پشت در زیرزمین شدم.

مامان بود که با گریه می گفت: "داروین جان بیا از بابات معذرت خواهی کن تا این قائله ختم بشه."

نمی تونستم کوچکترین حرکتی بکنم یا حتی جواب مامان رو بدم. درد و سوزش شدیدی توی قفسه ی سینه م حس می کردم
طوری که نفس کشیدن برام سخت بود. مامان چند بار صدام کرد و جوابی نشنید. بعد از چند بار صدا زدن و جواب نشنیدن،
دیگه صدای مامان رو نشنیدم... .

طولی نکشید که مامان برگشت و در زیرزمین رو باز کرد. یه نفر دیگه هم همراهش بود ولی چون حرف نمی زد نمی دونستم
کیه. فقط صدای مامان رو می شنیدم که باهش حرف می زنه. همین که به من نزدیک شدن، مامان شروع کرد به گریه و بی
تابی. اون کسی که همراهش بود سعی می کرد آرومش کنه و تا حرف زد فهمیدم بامداد. فکر کنم فامیل های بابا انقدر نسبت به
این موضوع بی تفاوت بودن که مامان از بامداد کمک خواسته بود... که البته هیچ تعجبی هم نداشت. بامداد چندین بار خیلی آروم
منو صدا زد و امید داشت که خودم بتونم بلند شم و همراهش برم اما توی اون شرایط این کار برای من غیر ممکن بود، چون
حتی نمی تونستم چشمامو باز کنم.

بامداد به آهستگی گفت: من نمی تونم تنهایی ببرمش، میشه برین دم در و به شایان بگین بیاد کمک کنه!؟

مامان بدون اینکه چیزی بگه بیرون رفت و بامداد پیش من موند. چند دقیقه بعد شایان هم اومد. شایان و بامداد از در پشتی که توی حیاط قرار داشت اومده بودن و خیلی زود منو به بیمارستان رسوندن.

وقتی بیدار شدم روی تخت بیمارستان بودم. به پنجره ی اتاق نگاه کردم و دیدم صبح شده. شایان روی یه صندلی کنار تخت نشسته بود و سرشو روی تخت گذاشته بود. ولی خواب نبود چون فوراً سرشو از روی تخت برداشت.

شایان – بیدار شدی؟! دیشب نزدیک بود ما رو سخته بدی؟ تو که می دونی بابات اینجوریه چرا سر به سرش می ذاری؟! من و شایان تا صبح استرس داشتیم از اونور هم مامانت دم به دقیقه زنگ میزد و حالتو می پرسید... .

انگار شایان خیلی دلش از دست من پُر بود و یه بند حرف میزد. اصلاً مهلت نمی داد من چیزی بگم... .

– کی به شما خبر داد؟

شایان – منو که بامداد خبر کرد... ولی نمی دونم کی به بامداد خبر داد! ما هم به آژانس گرفتیم و سه سوته خودمونو رسوندیم خونه ی شما. فقط خدا رو شکر بابات ما رو ندید و گرنه می زد ما رو هم نطفه می کرد... وقتی ما اومدیم صدای عربده هاشو از خونه تون می شنیدیم. خیلی وحشتناک بود! راستی بهت گفتم یکی از دنده هات مو برداشته؟

– جدی؟!

شایان – آره ، فقط شانس اوردی نشکسته و گرنه ممکن بود پهلو تو پاره کنه! خدا لعنت کنه باباتو، مگه چجوری زدت که دنده ت مو برداشته؟!

– راستشو بخوای این یکی کار بابام نبود.

شایان – پس کار کی بود؟

همه چی رو در مورد کسی که توی زیرزمین دیده بودم برای شایان تعریف کردم. البته اولش باور نمی کرد... یعنی به خاطر ترسش دوست نداشت باور کنه ولی کم کم باورش شد.

– شایان ، تو از خونه مون خبر داری؟ نکنه اون یارو که توی زیرزمین بود بره سراغ بقیه؟!

شایان – نه بابا... من و بامداد از دیشب چند بار با مامانت حرف زدیم، چیزی در مورد این موضوع نگفت. فقط نگران تو بود. البته ما بهش نگفتیم دنده ت مو برداشته. فکر کنم طرف حساب اون یارو فقط تو باشی... .

– حالا من باید چی کار کنم؟

شایان – من نمی دونم، این چیزی که تو میگی تا به حال برای کسی اتفاق نیفتاده... یا حداقل من همچین چیزی نشنیدم. ولی چیزی که مسلمه این که موجوداتی که میان سراغ تو روح نیستن، و گرنه حتما توی کتاب ها بهشون اشاره می کردن. من فکر می کنم باید حتما بریم پیش یه جن گیر.

- به نظرت ممکنه مشکل از خونه مون باشه؟!

شایان - آره... شاید یکی از دلایله خونه تون باشه، چون دیشب تمام مدت من اینجا نشسته بودم. چیز غیر عادی ای ندیدم. من میگم یه چند وقت بیا پیش من، شاید اوضاع بهتر شد. تا اون موقع هم می گردیم یه بابایی رو پیدا می کنیم که مشکل تو رو اساسی حل کنه.

- نمی دونم... می ترسم پیام اونجا زندگی تو رو هم بهم بریزم.

شایان - نه نگران نباش. هر اتفاقی افتاد ، مسئولیتش با خودم.

اون روز قرار شد که من چند وقت برم و پیش شایان بمونم اما مامان اومد و بهم گفت که بابا پشیمون و این حرفا ولی غرورش اجازه نمیده بیاد عذرخواهی کنه! ...مرده شور اون غرورشو ببره. خلاصه مامان به هیچ صراطی مستقیم نبود و اجازه نمی داد برم پیش شایان، اما نمی دونست به خاطر بابا نیست که من از خونه اومدن طفره میرم، از یه طرف هم می ترسیدم قضیه رو براش بگم و بدتر نگرانش کنم... همین که فهمید یکی از دنده هام ترک برداشته نزدیک بود سگته کنه. اصلا دلم نمیومد بهش بگم واقعا چه اتفاقی توی زیرزمین افتاد.

بعد از ظهر از بیمارستان مرخص شدم و به همراه بامداد راهی خونه شدیم. توی راه چند بار نزدیک بود از رفتن به خونه منصرف بشم اما بامداد بهم اطمینان داد که خیلی زود برام یه مدیوم یا جن گیر قابل اعتماد پیدا می کنه. خیلی سعی کرد خیال منو راحت کنه ولی نمی تونستم نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم. آخه مگه کسی تونست جلوی اتفاق دیشب رو بگیره؟ اگه قرار باشه اتفاق بیفته هیچکس نمی تونه کمکم کنه!

بلاخره به خونه رسیدیم. خوشبختانه بابا خونه نبود. گرچه خودم می تونستم راه برم ولی بامداد هوامو داشت و کمک کرد و با هم وارد خونه شدیم. خودش هم زود رفت.

شب من اصرار داشت که تا یه مدت اتاق شون دست من باشه ولی وقتی دیدم شیرین زیاد به این کار راضی نیست بهتر دیدم قبول نکنم. البته فقط به خاطر شیرین این کارو نکردم... چون خودم هم از فضاهای بسته می ترسیدم، دست خودم نبود.

شب، بابا اومد خونه و مامان ازم خواست باهاش عادی رفتار کنم و به روی خودم نیارم! واقعا جالب بود... انگار من مقصر بودم. شاید هم به خاطر عذاب وجدانش بودم! نمی دونم... ولی به نظرم اینجوری بهتر تا اینکه من مجبور بشم از اون عذر خواهی کنم... .

اون شب هیچکس در مورد دعوی شب قبل حرفی نزد... طوریکه که اصلا اتفاق نیفتاده بود. با اینکه کسی به روی خودش نیورد ولی من کاملا متوجه شده بودم که رفتار بابا، با من خیلی خیلی سردتر از قبل شده بود. قدیما گاهی اوقات یه نیم نگاهی بهم می نداشت... دیگه از اون نیم نگاه هم خبری نبود.

آخر شب، قرص های جدیدی که دکتر برام نوشته بود رو خوردم و رفتم گوشه ی پذیرایی، روی رختخوابم دراز کشیدم. به خاطر دنده ام باید طاق باز می خوابیدم. هر از گاهی درد تو کل قفسه ی سینه م می پیچید و نفسم رو بند میورد اما خوشبختانه دردش ادامه پیدا نمی کرد و لحظه ای بود... شدیدا احساس خستگی می کردم و زود خوابم برد.

نمی دونم چه مدت بود خوابیده بودم... به آن با صدای مهیبی از خواب پریدم. صدا مثل این بود که یه نفر با تمام قدرت فریاد کشید. صدایش به قدری ترسناک بود که فوراً سر جام نشستم. خیلی زود فهمیدم، من تنها کسی نیستم که اون صدا رو شنیدم چون مامان و بابا هم سراسیمه از اتاق شون بیرون اومدن.

مامان با نگرانی اومد طرف من و پرسید: داروین جان، تو بودی توی خواب فریاد زدی؟

- نه، فکر نمی کنم... یعنی یادم نیاد، ممکنه.

به محض تموم شدن جمله م انگار یه نفر محکم به شیشه ی پنجره کوبید و با اون صدا، مامان جیغ کشید و عقب عقب رفت. حسابی ترسیده بودم ولی بیشتر از خودم نگران مامان بودم... طفلی خیلی ترسیده بود. با صدای مامان، شیرین و شبنم هم از خواب بیدار شدن و با نگرانی از اتاق شون بیرون اومدن. بابا که فکر می کرد کسی توی حیاط سریع خودشو به در رسوند و رفت توی حیاط. بابا انگار یه نفر پنجره ها رو به مشت گرفت و مدام به شیشه ها می کوبید. من که نزدیک پنجره بودم، کمی از اونجا فاصله گرفتم. با اینکه از دست بابا خیلی شاکی بودم ولی می ترسیدم با رفتنش به حیاط بلایی سرش بیاد. در تراس نیمه باز بود و مامان می خواست بره دنبال بابا که در، با نیروی عجیبی محکم بسته شد. دیگه همه فهمیده بودن این کارا زیر سر یه آدم معمولی نیست.

لحظه ای بعد صدای مهیبی از سمت راهرو به گوش رسید. انگار جسم بزرگی روی پله ها می غلتید و پایین میومد. از صدا معلوم بود که اون جسم باید خیلی سنگین و حجیم باشه. با شنیدن این صدا شیرین و شبنم بیشتر از قبل ترسیدن و شروع کردن به صدا زدن بابا... ولی از بابا خبری نبود. مامان سعی داشت در تراس رو باز کنه اما تلاشش بی نتیجه بود. در جوری جفت شده بود که به سادگی باز نمیشد.

دوست داشتم بمیرم ولی این اتفاقا برای خانواده م پیش نیاد. نمی دونستم باید چی کار کنم. شدیدا ترسیده بودم. هر چی می گذشت صدا به در ورودی نزدیک تر میشد و بابا هنوز توی حیاط بود. اما بر خلاف تصور من صداهایی که از راهرو شنیده میشد هر لحظه کمتر و کمتر شد تا اینکه به پژواکی سبک و آرام تبدیل شد. دیگه از مشت هایی که به شیشه ی پنجره کوبیده میشدن هم خبری نبود. در تراس خود به خود با حرکتی کوچیک باز شد و چند ثانیه بعد، بابا سریع وارد خونه شد.

هیچوقت بابا رو با چنین حالتی ندیده بودم. انگار به شدت ترسیده بود... حتی بیشتر از ما... بیشتر از من که اون موجود رو توی زیرزمین دیده بودم! هیچ حرفی نمیزد. شوکه شده بود. در رو بست و با وسواس از بسته شدنش مطمئن شد.

مامان در حالی که صدایش می لرزید گفت: چی شده؟! کسی تو حیاط بود؟

بابا چیزی نگفت و از در فاصله گرفت. او آمد و وسط پذیرایی روی زمین نشست. همه منتظر بودیم بگه چی دیده. من یکی که مطمئن بودم اون یارو رو دیده که انقدر به هم ریخته.

همه به جز من دور بابا جمع شدن و شبم دوباره پرسید: بابا کسی رو توی حیاط دیدی؟

بابا کمی مکث کرد و گفت: نه... هیچکس نبود، من می شنیدم که یه نفر به تمام پنجره ها ضربه می زنه ولی هر چی نگاه کردم کسی رو نمی دیدم!

توی این لحظه شیرین نگاه خصمانه ای به من انداخت و گفت: بفرما، ببین چه گندی زدی! تو که گفتی فقط با تو کار دارن! پس چی شد؟! ها؟

همه به من نگاه کردن و این وسط نگاه بابا از همه سنگین تر بود. بهم چشم غره ای رفت و او آمد سمتم. بی درنگ یقه مو گرفت و منو کوبید به دیوار... جوری که آه از نهادم بلند شد و درد شدیدی توی قفسه ی سینه م احساس کردم ولی بابا اصلا به این موضوع توجهی نداشت. باز هم خون جلوی چشماشو گرفته بود... .

بابا - اونوقت به من میگن چرا کتکش میزنی! آخرش هم با این بچه بازی هات کار دست همه مون دادی!

مامان جلو او آمد و تونست بابا رو از من جدا کنه. بی اختیار روی زمین نشستم. به فکرم رسید همون لحظه برم پیششایان... حداقل شایان درک می کنه که من نخواستم همچین اتفاقاتی بیفته.

بابا که شدیداً عصبی بود، تهدید آمیز زیر لب زمزمه می کرد: "فردا تکلیفتو روشن می کنم."

خدا می دونه چه نقشه ای برام داشت ولی به خودم قول دادم که قبل از اجرای هر طرحی از طرف بابا، از خونه برم.

قسمت هفدهم

حوالی ساعت هشت صبح بود که از خواب بیدار شدم. خونه ساکت بود. انگار اولین کسی بودم که بیدار می شدم. بدون سر و صدا حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. ظرف مدت کوتاهی خودمو به خونه ی شایان رساندم و اتفاقات شب قبل رو براش تعریف کردم.

شایان – کاش دیروز به حرف مامانت گوش نکرده بودی و میومدی پیش خودم. حالا هم اشکال نداره... قبل از اینکه بابات بخواد کاری کنه ما قضیه رو حلش می کنیم.

– بامداد نگفت تونسته کسی رو پیدا کنه یا نه؟!

شایان – دیروز که به من گفت می خوام بعد از ظهر برم دنبالش، دیگه نمی دونم تونست کاری کنه یا نه. ولی نگران نباش، گیر میاره.

– امروز باید بریم دانشگاه، باید حامی رو ببینم.

شایان – می ترسم این حامی کار دستمون بده. آخه شنیدم میگن نباید به جن ها اعتماد کرد چون خیلی دروغ میگن.

– یه جووری حرف می زنی انگار طرف واقعا جنه! فرضا هم اگه چیزایی که میگن درست باشه یارو دور که ست... نه جن خالص.

شایان – اصلا بگو ببینم ، تو می خوای به حامی چی بگی؟!

– اتفاقا خیلی به این موضوع فکر کردم... در مورد باباش که بهتره چیزی نگیم چون ممکنه به خاطر طرفداری از باباش باهامون چپ بیفته. تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که ازش بخوام کمک کنه.

شایان – خب اگه نکرد چی؟

– اه، خفه شو دیگه! هی موج منفی میده... اگه قبول نکرد یه خاک دیگه ای به سرم می ریزم. خودکشی رو واسه همین روزا گذاشتن.

شایان – حالا چرا قاطی می کنی؟! راستی این داروهایی که گرفتی تاثیر داشتن؟

– نه بابا، معلوم نیست دکتره مدرکشو از کجا گرفته. فقط می خواد زیر زبون آدمو بکشه، وگرنه هیچی بارش نیست.

شایان – فک کنم اگه می رفتی پیش یه دکتر دیگه بهتر بود. کلا روانپزشک ها یه تخته شون کمه.

- گور پدرش... اگه اینا هم اثر نکردن میرم پیش یکی دیگه.

صدای زنگ در به گوش رسید و شایان رفت تا درو باز کنه. چند ثانیه بعد شایان به همراه بامداد اومدن داخل.

- به جون خودم می دونستم تویی.

بامداد - علیک سلام، پاشین زودتر بریم دانشگاه. یکی از بچه ها بهم اس ام اس داده که حامی رو توی دانشگاه دیده... پاشین تا نپریده بریم ببینیمش.

- تا ما برسیم اونجا یارو رفته. کلی طول می کشه.

بامداد - من ماشین بابامو اوردم. سه سوته می رسیم.

تا اینو شنیدم آماده شدیم و زود راه افتادیم... فرصت خوبی بود تا حامی رو ببینیم. فقط واسم عجیب بود که چجوری بابای بامداد ماشین رو بهش داده بود! هیچوقت از این کارا نمی کرد... یا حداقل من یادم نمیاد!

شایان - شما دو تا که این طرح مسخره ی دوستی با حامی رو ریختین چرا تا حالا شماره شو نگرفتین؟! واقعا خیلی باهوشید... .

بامداد - من می خواستم شماره شو بگیرم ولی اصلا وقت نشد. حتی اسممون هم بهش نگفتیم.

- اسم منو می دونه.

شایان - از کجا؟

- خودم بهش گفتم. اون روز که همدیگه رو توی راهروی دانشگاه دیدیم. باور نداری از خودش پرس.

شایان - چرا بابا... باور کردم. از اون هیچی بعید نیست.

من روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم و حواسم به بامداد بود... فکرش خیلی مشغول بود. حتی موقع رانندگی هم گاهی اوقات به کلی حواسش پرت میشد.

- بامداد ، تونستی کسی رو گیر بیاری؟ اگه فقط آدرسش رو هم بدی ، خودم میرم پیشش.

بامداد - نه هنوز... پرس و جو کردم ولی نتونستم کسی رو پیدا کنم. دنبالشم، نگران نباش.

- باید خودم هم بگردم...

بامداد - نه ، تو نمی خواد بگردی... من هستم.

- چرا؟!!

بامداد – همینجوری میگم...چون تو حالت زیاد خوب نیست، من بگردم بهتره. از این و اون پرس و جو می کنم و بلاخره یکی رو گیر میارم.

– باشه...دستت درد نکنه.

چند دقیقه ای به دانشگاه رسیدیم و من و شایان از ماشین پیاده شدیم. بامداد هم مشغول پارک ماشین توی پارکینگ شد.

– به نظرت بامداد امروز به جوری نیست؟

شایان – آره ، به جورایی تو فکره...ولی وقتی چیزی نمیگه لابد دوست نداره ما بدونیم!

– راست میگی...منم می خواستم ازش پرسم ولی فکر کردم شاید دوست نداشته باشه به ما بگه.

بامداد هم از ماشین پیاده شد و خودشو به ما رسوند. در حالی که به موبایلش نگاه می کرد گفت : نوشته کلاس حامی ساعت ده تموم میشه. به چند دقیقه ی دیگه میاد توی حیاط. داروین ، حرفایی که می خوای بهش بگی رو به بار با خودت مرور کن به وقت سوتی ندی.

– راستش دقیق نمی دونم از کجا شروع کنم!

شایان – به نظرم تو فقط مشکل تو بگو، همین.

بامداد – فقط به وقت در مورد دورگه بودنش چیزی نگین! می ترسم کار دستمون بده.

شایان – نه بابا ، مگه خُلیم؟ همینم مونده باباشو واسه انتقام بفرسته خونه ام...فرض کن! در جا سخته می کنم. من که مته داروین پوست کلفت نیستم.

– خفه شو، اون موقع که من بابای حامی رو دیدم فکر کنم دزده نه جن!

شایان – خب من که الان می دونم جنه...اگه بینمش حتما سخته می کنم.

– نه بابا...اینجوریا هم نیست. تو پوستت کلفت تر از این حرفاست.

شایان – ولی به کلفتی پوست تو نمی رسه، یادت بنداز پریشب چه صحنه ای دیدی! هر کی بود پس میفتاد.

– منم پس افتادم ولی نمردم. چون زود رسوندینم بیمارستان.

بامداد – اه، بسه دیگه!! شما دو تا ،متخصص بحث های مزخرفین. ول کنین این حرفا رو... الان حامی میاد.

شایان – حالا که نمیومده داداش من...

– بچه ها فقط شما هم توی حرف زدن به من کمک کنین...می ترسم گند بزنم!

بامداد – باشه. فقط یادتون نره، نباید بفهمه ما می دونیم دورگه ست.

ساعت ده شد و به سری از دانشجوها از ساختمون دانشگاه بیرون اومدن و وارد حیاط شدن. ما هم با دقت به جمعیت نگاه می کردیم تا حامی رو پیدا کنیم، که بلاخره دیدیمش. جلو رفتیم و باهاش سلام و احوالپرسی کردیم.

چند ثانیه بهمون نگاه کرد و با نیشخند گفت: به جوری جلو اومدین فکر کردم می خواین باهام دعوا کنین.

شایان – نه بابا این حرفا چیه... تا دیدمت گفتیم بیایم ازت به حالی بپرسیم. تو که پیش ما نیای.

بامداد – راستی اون دفعه ما یادمون رفت خودمونو معرفی کنیم.

حامی – آره، ولی من اسم هاتونو از بچه های کلاس پرسیدم.

بامداد از حامی خواست که چند دقیقه روی یکی از نیمکت های حیاط بشینیم و حرف بزنینم، چون جایی که ایستاده بودیم، دانشجوهای زیادی رفت و آمد می کردن و خیلی شلوغ بود... صدا به صدا نمی رسید.

من و حامی شایان روی نیمکت نشستیم و بامداد رو به رومون وایساد. حامی بین من و شایان قرار گرفته بود... .

شایان دستش رو روی شونه ی حامی گذاشت و گفت: راستش جدیدا برای داروین به مشکلی پیش اومده که همه مون رو کلافه کرده. ما پرس و جو کردیم و تو رو بهمون معرفی کردن... .

حامی – چه مشکلی؟

بامداد – می دونی... جدیدا برای داروین اتفاقای عجیبی میفته که تا حالا هم، کم چوب این اتفاقا رو نخورده. ما فکر می کنیم احتمالا کار به موجود ماورائی باشه... مثلا جن.

شایان – تو می تونی کمک کنی؟

حامی – چرا فک کردین من می تونم کمک تون کنم؟

– به ما گفتن تو توی این زمینه ها فعالیت داری.

حامی – فکر نمی کنم درست گفته باشن. شرمنده... .

با این جمله ی حامی انگار همه مون لال شدیم. بامداد به شایان نگاه کرد و با نگاه بهش فهموند که چیزی بگه... شایان هم به شوخی ضربه ی محکمی به پشت حامی زد و گفت: ما روی تو حساب کرده بودیم.

حامی در حالی لبخند میزد با خونسردی گفت: "اگه من همچین ضربه ای به تو بزنم، زنده نمی مونی."

با اینکه این جمله رو آروم ادا کرد ولی ما سه تا حسایی ترسیدیم و سکوت کردیم. بعد چند ثانیه بامداد از من و شایان خواست که بلند شیم و بریم. از حامی خدافظی کردیم و راه افتادیم.

شایان - اگه می دونستم انقدر ناراحت میشه ، به پشتش نمی زدم!

- آره...جمله ش تهدید آمیز بود.منم شنیدم زور جن ها خیلی زیاده!!

بامداد - فکر نمی کردم انقدر تخس و بی شعور باشه...نکبت.

- شاید واقعا راضی به این کارا نیست...نمیشه مجبورش کرد.

بامداد - به هر حال ما کار بدی ارزش نخواستیم...فقط می خواستیم مشکل تو رو حل کنه.

شایان - شاید هم کلا چیزایی که در موردش میگن درست نباشه.

بامداد - آره تو راست میگی...لابد اون چیزی هم که به تو گفت به خاطر اینکه که پرورش اندام کار می کنه،اونم با اون هیكلش!!

به ماشین رسیدیم و خواستم سوار بشم که شنیدم یه نفر داره صدام می زنه.شایان و بامداد هم متوجه صدا شدن.برگشتیم سمت صدا و دیدم حامیه.

شایان - داروین، بدو برو! کارتِ داره...فکر کنم پشیمون شده.

- باشه باشه ، هولم نکن... الان میرم.

بامداد - یه وقت سوتی ندی خیط مون کنی!

- نه حواسم هست.

حامی با ما چند متری فاصله داشت و دیگه جلو نیومد.راه افتادم و رفتم طرفش.بهش رسیدم و گفتم : جانم حامی جون، کارم داشتی؟

حامی نفس عمیقی کشید و گفت : قول بده این چیزی که میگم رو به کسی نگي...مخصوصا به دوستات.

- باشه ، حتما...قول میدم.

حامی - باید اعتراف کنم شماها زیاد هم اشتباه نکردین ولی اینو بدون که من جن گیر نیستم.فقط می خوام بهت یه نصیحت کنم که بیشتر مواظب خودت باشی.باید هوای خودتو داشته باشی.

- آره خب...توی این چند وقت چیزای جالبی ندیدم.

حامی - نه ، منظورم این نبود.یه چیزی هست در مورد اون دوستت که الان هم باهات بود.

- کدومشون؟

حامی - همون چشم سبزه.

- ببخشید ولی جفت شون چشماشون سبزه!

حامی - جدی؟!!!

- آره... .

حامی - جالبه! دقت نکرده بودم. به هر حال... منظورم اونیه که دماغش قبلا شکسته.

- بامداد! خب مگه چی کار کرده؟

حامی - هنوز کاری نکرده... ولی باید مواظبش باشی. باور کن دارم بهت راست میگم... به هیچوجه نباید کاری رو که می خواد انجام بدی، چون علاوه بر اینکه مشکلات رو حل نمی کنه ممکنه بدتر هم بشه و اتفاقای بدتری واسط بیفته.

- من اصلا متوجه نمیشم... همیشه واضح تر بگی!؟

حامی - نمی تونم! تا همین الانش هم زیادی گفتم. فقط اینو یادت نره، بامداد یه راه حل برای مشکلات پیدا کرده که اونم غلطه. اگه زیر بار بری وضعیت بدتر از اینی که هست میشه. البته فقط بامداد نیست که می خواد این کارو انجام بدی... کسایی دیگه ای هم کمکش می کنن.

- باشه... سعی می کنم حواسمو بیشتر جمع کنم.

حامی - یادت باشه اگه قبول کنی، خون یه نفر ریخته میشه. حالا دیگه برو... به کسی هم چیزی نگو.

با حامی خدافظی کردم و برگشتم پیش بچه ها. حرفای حامی بدجور منو بهم ریخت. یعنی بامداد می خواست چی کار کنه که ممکن بود یه نفر این وسط کشته بشه؟! احتمالا اون یه نفر هم خودم باشم...! مطمئنا حامی درست میگه چون از صبح که بامداد رو دیدم شدیداً فکرم مشغول بود... لابد به همین موضوع فکر میکردم!

شایان و بامداد خیلی آروم مشغول حرف زدن بودن و تا من بهشون رسیدم حرف شون رو قطع کردن و بامداد پرسید: چی می گفت؟

- هیچی، می خواست بدونه از کی شنیدیم که جن گیره... حرفاش تو مایه های گله و شکایت بود.

شایان - ای بابا... من فکر کردم چی می خواد بگه.

بامداد - اشکال نداره، خودمون یه فکری می کنیم. سوار شین بریم.

لحظه ای نمی تونستم از فکر حرفای حامی بیرون بیام. یعنی بامداد چه طرحی ریخته بود؟! نمی دونستم شایان هم در جریان یا نه؟! دوست داشتم ازش پرسم ولی می ترسیدم. بهتر دیدم به حرف حامی گوش کنم و این موضوع رو به کسی نگم.

تو فکر بودم که موبایلم زنگ زد. شماره ی مامان بود... .

- الو؟

مامان - الو سلام، تو صبح زودی کجا پاشدی رفتی؟

- گفتم خونه نمونم بهتره، و گرنه ممکن بود دوباره با بابا حرفم بشه.

مامان - حداقل به من می گفتی داری میری بیرون. حالا عیب نداره... الان پاشو بیا خونه ی عموت.

- من پیام خونه ی ایرج؟! مگه خر کله مو گاز گرفته؟ نه قربونت... من نمیام.

مامان - یه سر پاشو بیا. بابات کارت داره. اگه نیای عصبانی میشه.

- حالا چرا خونه ی ایرج؟ مگه خونه ی خودمون خراب شده؟

مامان -!! این چه حرفیه می زنی؟! ایرج ناهار دعوت مون کرده، اصرار کرد که تو هم بیای تا با بابات آشتی کنی. یه نیم ساعت

بیا اینجا بعدم هر جا خواستی برو. فقط نیم ساعت... .

انقدر مامان پیله کرد که بلاخره راضی شدم چند دقیقه برم اونجا... هر چند تحمل بابا و ایرج به طور همزمان خیلی سخته!

بامداد - می خوای بری خونه ی عموت؟

- آره... مامانم بدجور گیر داده.

بامداد - پس من می رسونمت.

- نه، خودم میرم... زیاد دور نیست. همین بغل ها پیاده میشم.

بامداد - چرا تعارف می کنی؟! ماشین هست، سه سوته می رسونمت دیگه... .

بامداد اصلا اجازه نداد من قبول کنم و راهی خونه ی ایرج شد.

بلاخره رسیدیم و بامداد جلوی آپارتمان ایرج نگه داشت.

شایان - این ایرج کدوم طبقه زندگی می کنه؟

- سوم... خب من دیگه برم. ممنون که منو رسوندی.

همین که از ماشین پیاده شدم در ورودی ساختمون باز شد و ایرج بیرون اومد. تا منو دید مثل همیشه شروع کرد به زبون

ریختن و تعارف تیکه پار کردن... کلا عادتش بود، با پنجه سر می برید. بعد رفت سمت ماشین و با بچه ها سلام و علیک

کرد. شایان و بامداد هم از ماشین پیاده شدن و باهاش خوش و بش کردن.

ایرج سفت و سخت به بچه ها گیر داده بود که بیان داخل و لحظه ای از تعارف کردن دست نمی کشید. آخرش هم بامداد قبول کرد ولی مشخص بود که شایان اصلا راضی به اومدن نیست. حالت چهره ش جوروی بود که انگار از این موضوع ناراحت. احساس کردم به خاطر بابای منه که دوست نداره بیاد.

از پله ها بالا رفتیم و به در آپارتمان رسیدیم. با اینکه مامان گفته بود که از خونه ی ایرج زنگ می زنه و همه مون ناهار اونجا دعوتیم اما کفش های مامان و شیرین و شبنم جلوی در نبود. دیگه واقعا داشتم نگران می شدم. دلشوره ی عجیبی گرفته بودم. کاملا احساس می کردم وضعیت غیر عادیه. وقتی وارد خونه شدیم همونطور که حدس می زدم از مامان و بقیه خبری نبود. حتی زن ایرج هم ندیدم.

فقط بابا به همراه یه مرد دیگه که تقریبا هم سن و سال خودش بود توی پذیرایی نشسته بودن اما حواسشون به ما نبود. آروم از شایان پرسیدم: تو می دونی چه خبره!؟

شایان جوابش منفی بود ولی مطمئن بودم داره دروغ میگه! ایرج از شایان و بامداد خواست که برن و پیش بابا بشینن و بعد دست منو گرفت و برد توی اتاق.

- اتفاقی افتاده؟! نکنه مامانم طوریش شده!!

ایرج - نه عمو جون، مامانت خوبه. بابا و مامانت خیلی نگران تو ان... برای همین هم می خوان مشکلات رو زودتر حل کنن.

- کدوم مشکل!؟

ایرج - همین قضیه ی دعایی شدنت؟

- کی گفته من دعایی شدم؟

ایرج - بابات.

- بابام گه خورده!

ایرج می خواست باز حرف بزنه اما دیگه بهش مهلت ندادم و با عجله از اتاق بیرون اومدم. بیرون از اتاق، شایان و بامداد ایستاده بودن... شایان دورتر از ما به دیوار تکیه داده بود. به محض اینکه دیدمشون گفتم: "من میرم، ولی شما اگه دوست دارین بمونید!" خواستم برم سمت در آپارتمان که بامداد دستمو گرفت و اجازه نداد.

بامداد - بین داروین، تو یه چند دقیقه اینجا بمون من قول میدم همه چی درست بشه. باور کن مشکلات حل میشه.

- ممنون ولی من نمی خوام شما مشکلمو حل کنید.

هر چی سعی می کردم نمی تونستم دستمو از دست بامداد جدا کنم. لحظه ای بعد ایرج هم به بامداد ملحق شد و دو تایی دستامو محکم گرفتن. هر کاری می کردم نمی تونستم از دستشون فرار کنم. تمام چیزهایی که حامی گفته بود، داشت اتفاق می

افتاد. حس می کردم اگه اونجا بمونم مرگم رد خور نداره. ایرج و بامداد توی یه چشم به هم زدن منو بردن توی اتاق. شایان یه گوشه ایستاده بود با نگرانی به ما نگاه می کرد. خیلی زود بابا به همراه اون مرد غریبه وارد اتاق شدن. منم تا جون داشتم دستو پا می زدم و سعی می کردم خودمو از دستشون بیرون بکشم. اون مرد غریبه از ایرج و بامداد خواست منو به تخت ببندن. دیگه بدتر از این نمیشد! تا می تونستم فریاد می کشیدم و مانع کارشون میشدم. طوری که ایرج و بامداد از بستن من عاجز شدن و از شایان کمک خواستن. اما شایان جلو نیومد و بابا مجبور شد به کمک شون بیاد.

با اومدن بابا به راحتی دست و پای منو با اون طناب های پلاستیکی به تخت بستن. کم کم داد و فریادم به گریه و التماس تبدیل شد. حس می کردم نمی تونم نفس بکشم. درد قفسه ی سینه م هر لحظه شدیدتر میشد. هیچکس به حرفام توجهی نمی کرد. بابا التماس به بابا گفتم: "بابا تو رو خدا نذار این کارو بکنن، من قول میدم از خونه برم و دیگه نیام... به خدا قول میدم."

بابا حتی بهم نگاه هم نکرد. اون مرد جن گیر از همه خواست که از اتاق بیرون برن. دیگه فرصتی نداشتم... توی اون لحظه حس می کردم تنها کسی که حرفمو می فهمه شایانه که حداقل به بقیه کمک نمی کنه و با ناراحتی یه گوشه ایستاده، برای همین بهش گفتم: "شایان، امروز حامی بهم گفت که همچین اتفاقی میفته، گفت اگه جلوشو نگیرم می میرم، تو بهشون بگو..."

ولی از دست شایان هم کاری بر نمی اومد چون اگر هم می خواست کاری بکنه اون چهار نفر دیگه نمی داشتن. همه به جز اون مرد، از اتاق بیرون رفتن و قبل از رفتن بهشون تاکید کرد: "تا زمانی که من در اتاق رو باز نکردم، کسی نباید وارد اتاق بشه."

بعد از رفتن بقیه در اتاق رو قفل کرد و اومد رو به روی تخت ایستاد و گفت: پسر جون، تو چقدر سر و صدا می کنی! من اولین بارم نیستم که همچین کاری می کنم، فقط کافیه به صدای من گوش بدی، همین.

- من نمی خوام گوش بدم!

دائما بقیه رو صدا می زدم و ازشون کمک می خواستم اما بی فایده بود... انگار کسی صدامو نمی شنید. اون مرد جن گیر با یه مایع زرد رنگ روی ساق دستم چیزی نوشت... اما متوجه نشدم چی بود. دوباره برگشت و روبه روی من ایستاد و بعد با زبون بیگانه ای شروع به حرف زدن کرد. وقتی با اون زبون حرف میزد انگار سوهان به روحم می کشید... حتی یه لحظه هم از فریاد کشیدن دست بر نمی داشتم. کمتر از پنج دقیقه از خوندنش می گذشت که دیدم پرده ی اتاق از سمت چپم شروع به حرکت کرد. با دیدن اون صحنه مو به تنم سیخ شد. قلبم داشت میومد توی دهنم. هر چی ازش می خواستم از خوندن دست برداره گوشش بدهکار نبود. پرده حرکت کرد و آروم آروم کنار رفت. اون مرد نیم نگاهی به پنجره انداخت اما باز هم به خوندن ادامه داد.

چند ثانیه بعد از طرف دیگه ی اتاق صدای باز شدن در کمد دیواری رو شنیدم. به اون سمت نگاه کردم و دیدم این بار در کمد به آهستگی در حال باز شدن. دیگه زبونم بند اومده بود و نمی تونستم چیزی بگم. یه نفر داشت از کمد بیرون بیرون می اومد اما اون مرد اصلا متوجه این موضوع نبود. ناگهان مردی درشت هیکل بیرون کمد ظاهر شد... رنگ پوستش به سرخی آتیش بود، با موهایی زرد رنگ و چشم های عمودی. چیزی به زهره ترک شدنم نمونده بود... به سختی می تونستم نفس بکشم. سوزش

شدیدی اطراف قلبم حس می کردم. در همین حین اون مرد سرخ رو، به طرف مرد جن گیر حمله کرد. با سرعت باد اونو به سمت پنجره برد و از اونجا به بیرون پرتابش کرد.

به قدری عصبی و آشفته بودم که همون لحظه خون از بینی م سرازیر شد. مطمئن بودم بعد از اون مرد جن گیر، نوبت منه.

بعد از اینکه اون مرد جن گیر از پنجره پرتاب شد از توی خیابون صدای جیغ و داد مردم بلند شد و بیرون حسابی شلوغ شده بود. موجودی که از کمد بیرون اومده بود به سمت سقف اتاق بالا رفت و ظرف چند لحظه ناپدید شد. کسایی که پشت در اتاق بودن سعی داشتن درو بشکنن و وارد اتاق بشن... که البته زود هم موفق شدن. بابا خیلی راحت با هُل دادن، قفل درو شکست و

همه با عجله اومدن داخل. منم همون لحظه چشمامو بستم... دیگه دوست نداشتم با التماس بهشون نگاه کنم و بی جواب بمونم. شایان اولین کسی بود که سراغم اومد ولی هر چی تلاش می کرد نمی تونست گره طناب ها رو باز کنه. بقیه هم کاسه ی چه کنم چه دست گرفته بودن چون می دیدن یه نفر کشته شده و حال منم بدتر از قبل شده و مقصر اصلی هم خودشون!

از قرار معلوم همسایه ها که شاهد مرگ اون جن گیر بودن با پلیس تماس گرفتن و نیروی انتظامی خودشو به خونه ی ایرج رسوند. پلیس به قدری سریع از راه رسید که برای همه عجیب بود. تو یه چشم به هم زدن چند تا مامور وارد خونه شدن و بعد از اینکه من رو هم توی اون وضعیت دیدن، همه رو از دم بازداشت کردن... بدون اینکه اجازه بدن کسی توضیحی بده. منم از همونجا بردن بیمارستان.

قسمت هجدهم

وقتی چشممو باز کردم توی بیمارستان بودم.هیچ چهره ی آشنایی توی اتاق نمی دیدم...فقط یه مامور آگاهی توی اتاق بود که از حالتش میشد فهمید منتظر به هوش اومدن منه.

به محض اینکه دید من بیدار شدم اومد و کنار تخت ایستاد.منم سعی کردم سر جام بشینم ولی گفت لازم نیست.

افسر - از دکترت خواسته بودم وقتی بیدار شدی به من خبر بده ولی دیدم ارزش خبری نشد و خودم اومدم اینجا.تمام روز منتظر بودم به هوش بیای.

- بقیه چی شدن؟ دوستانم و ...

افسر - فعلا بازداشتن، البته فعلا...!چیزایی گفتن که باورش یه کم سخته.تو با مردی که کشته شد توی اتاق تنها بودی، فکر کنم شهادتت از همه به درد بخورتر باشه.حالا بگو ببینم دقیقا چه اتفاقی افتاد؟!

- متأسفانه چیزایی که بقیه گفتن درسته.البته با این تفاوت که اونا فقط صداش رو شنیدن!

افسر - تو که نمی دونی اونا چی گفتن! در ضمن اونا هم نمی دونن اون مرد برای چی از پنجره ی اتاق افتاده پایین.

- آره خب...شاید فقط همین یه قسمتش رو نمی دونن، باشه میگم.من یه مدته از طرف یه سری موجود عوضی که نمی دونم چی ان اذیت میشم.این نقشه ی احمقانه هم احتمالا کار بابام و بامداد بوده.من ازشون خواستم این کارو نکنن ولی زیر بار نرفتن.منو بستن به تخت و اون مرد همه شون رو از اتاق بیرون کرد و بعد شروع کرد به ورد خوندن.صداش نزدیک بود منو دیوونه کنه، با اینکه نمی فهمیدم چی میگه ولی اعصابمو به هم می ریخت.برای همین چشممو بستم...تا اینکه چند ثانیه بعد صدای شکستن شیشه و سقوط یه نفر رو شنیدم.

افسر - یعنی میگی خود به خود از پنجره پرتاب شده؟!

- نه...یقینا خود به خود نبوده! گفتم که...من شدیداً عصبی بودم.چشامو بسته بودم.فقط گریه می کردم و از بقیه کمک می خواستم.حتی چند بار از اون مرد خواستم خوندنش رو تموم کنه ولی قبول نکرد.

افسر - بعدش چی شد؟

- بعد بابام درِ اتاق رو شکست و همه اومدن داخل... من تا همین جاشو متوجه شدم.

افسر - ببین...اسمت چی بود؟!

- داروین.

افسر - ببین داروین، یه چیزی هست که باید حتما بدونم...این سوال رو به عنوان یه پلیس نمی پرسم.مطمئن باش بین خودمون می مونه.می خوام بدونم واقعا همین چیزی که گفتی توی اتاق اتفاق افتاد یا چیز دیگه ای هم بوده؟ من می دونم اونجا چیزی شبیه به مراسم جن گیری انجام شده...

- واقعا تبریک میگم! حالا چرا براتون مهمه؟

افسر - چون اون مرد بر اثر سکتة قلبی مُرده، نه سقوط از ارتفاع.

- من نمی دونم اون مرد چجوری از پنجره افتاد ولی شاید موقع سقوط سکتة کرده باشه، چون به هر حال از سه طبقه افتاده!

افسر - آخه فقط این نیست، یه اتفاقی برای صورت اون مرد افتاده که پزشک قانونی مطمئنه بر اثر سقوط نبوده.

- چه اتفاقی!؟

افسر - هیچی... من دیگه باید برم.

- بقیه رو آزاد می کنید؟

افسر - آره. این طور که معلومه مدرکی علیه شون نیست. اون مرد هم با رضایت کامل به خونه ی عموت اومده... با خانوادش صحبت کردیم.

- ببخشید، من می تونم از کسانی که توی خونه همراه من بودن شکایت کنم؟

افسر خندید و گفت: "آره، فکر کنم بتونی." و بعد خدافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش کلی با خودم کلنجار رفتم که چرا بهش قضیه ی اون کسی که از کمد بیرون اومد رو نگفتم ولی همش به این نتیجه می رسیدم که گفتنش بی فایده ست. کی باور می کنه اصلا چنین موجودی وجود داشته باشه! احتمالا اگه می گفتم بلافاصله می فرستادنم تیمارستان.

بیشتر از هر چیز دوست داشتم از بابا شکایت کنم ولی می دونستم که ممکن نیست. آخه به چه جرمی؟! بستن من به تخت؟! اگرم بشه با آه و نفرین مامان و شیرین چی کار کنم؟! بدبختی که یکی دو تا نیست. کمترین کاری که می تونم بکنم اینه که دیگه باهاش حرف نزنم... به هیچ عنوان... هم با بابا، هم با اون بامداد مسخره! اگه با بامداد دعوا کنم و حتی اگه بزخم توی گوشش ممکنه باعث بشه خیلی زود ببخشمش. ترجیح میدم باهاش قطع رابطه کنم تا اینکه بخوام کارش رو فراموش کنم. مطمئنم به خاطر خودشیرینی برای بابا، باهاش دست به یکی کرده وگرنه چه دلیل دیگه ای داشت که همچین بلایی سر من بیاره!؟

توی فکر بودم که اون دکتر روانپزشکی که به مطبش رفته بودم وارد اتاق شد. اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم! چه دلیلی داشت بیاد اونجا؟

دکتر - سلام، فکر کنم اتاق رو اشتباهی اومدم!

- من فکر می کردم شما باید توی بیمارستان روانی کار کنید، جالبه که اینجا باین!

دکتر - دو تا از بیمارهام رو برای عمل، به اینجا منتقل کردن... برای معاینه شون اومده بودم. راستی تو چرا اینجا باین؟

- داستانش طولانیه.

دکتر - تو همراه نداری؟

- من چند دقیقه ی پیش بیدار شدم... اطلاعی ندارم.

نمی دونم چرا ولی دوست نداشتم بگم کسی همراهم نیست. یه جوری پرسید که نگرانم کرد. همین که اینو گفتم به بیرون اتاق نگاه کرد و بعد جلو اومد و خودشو به کنار تخت رسوند.

دکتر - می خوای برام تعریف کنی چه اتفاقی افتاده؟

- نه... زیاد برام جالب نیست.

خندید و گفت : نترس، ازت پول ویزیت نمی گیرم.

- نه نه... به خاطر اون نگفتم. کلا علاقه ای ندارم درباره ی این موضوع حرف بزنم.

دکتر - در هر صورت اگه مربوط به اون مشکلات میشه من بهت پیشنهاد می کنم حتما برای درمان بیای پیشم. بهت اطمینان میدم حالتو خوب می کنه.

- چرا انقدر مطمئیدی!!؟

جواب سوالم رو نداد. فقط لبخندی زد و دستمو محکم فشار داد... وقتی دستمو گرفت احساس کردم دستش به شدت داغه! درست مثل آتیش... سریع ازم خدافظی کرد و رفت.

قسمت نوزدهم

مامان از وقتی وارد اتاق شد شروع کرد به گریه و زاری...هر دردی داشتیم یه طرف، فکر کنم با این گریه های مامان به صورت خودجوش افسردگی هم به مرض هام اضافه شد!

شب‌نم - من کلی با بابا اینا حرف زدم که بدون هماهنگی با تو همچین کاری نکنن ولی بابا گیر داد که داروین ندونه بهتره و ...خودت که می دونی.

- آره می دونم، بابا فکر می کنه همه به جز خودش، خرن...ولی نمی دونه که قضیه کاملا برعکسه.

شب‌نم خندید ولی برای اینکه به مامان بر نخوره گفت "خیلی بی ادبی!".

- بابا با شما در مورد دیروز حرف نزد؟

شب‌نم - اولاً که دیروز نه و پریروز، جنابعالی یه روز توی هپروت بودی...ثانیاً نه، از اون روز ندیدیمش.

- ولی دلم خنک شد.من جای پلیس ها بودم بابا رو می فرستادم جایی که عرب نی انداخت.

مامان - بسه دیگه، انقدر حرف نزن.زودتر آماده شو بریم خونه.

- من که خونه نیام...شرمنده.

مامان - دشمنت شرمنده، پس کدوم قبرستونی می خوای بری!؟

- یه جایی میرم دیگه...اصلاً میرم کارتن خواب میشم.

مامان - چرت و پرت نگو، برای چی نمی خوای خونه بیای؟

- به چند دلیل، مهمترینش باباست که به هیچوجه حوصله شو ندارم.جدیدا هر بار که می بینمش فشار خونم بالا و پایین میشه،

باور کنین منو از تنظیم در آورده! بعدم اگه من پیام خونه ممکنه باز یه سری اتفاق دیگه بیفته که دامن شما رو هم بگیره... یا اینکه بابا جن گیر خبر کنه و این دفعه یکراست منو بفرسته سینه ی قبرستون.

شب‌نم - در مورد بابا چی فکر کردی؟ مطمئن باش یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی کنه.

- آره، حتما! البته این چیزی که تو میگی در مورد آدم های با عقل و شعور صادق.تازه به قول شایان ؛ نرود میخ آهنی در سنگ.

هر چقدر با مامان و شبنم بحث کردم ، راضی نشدن و آخرش مجبور شدم همراهشون برم خونه. تو فکرم بود برم خونه ی شایان... چون شایان زیاد مقصر نبود، فوقش یه دونه می خوابونم زیر گوشش و قائله رو ختم می کنم... اما با خودم عهد بستم به محض اینکه وضعیت خونه به هم ریخت برم پیش شایان.

از وقتی وارد خونه شدم ، تمام مدت توی اتاق شیرین و شبنم دراز کشیده بودم و یه لحظه هم از فکر اتفاقات اخیر بیرون نیومدم. با کوچکتترین صدایی از جا می پریدم و می ترسیدم بخوابم... خدا رو شکر بابا هم هنوز خونه نیومده بود... از این بابت خوشحال بودم. برای اینکه از اون حال و هوا بیرون پیام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. مامان سرگرم پختن شام بود و شیرین هم داشت کمکش می کرد. تا شیرین رو توی آشپزخونه دیدم خواستم برگردم اما دیگه دیر شده بود چون اون هم منو دید. از داخل یخچال یه دونه سیب برداشتم و توی دستم گرفتم هنوز گازش نزده بودم که شبنم وارد آشپزخونه شد و گفت : بابا زنگ زد گفت امشب نیاید.

مامان – کجا می خواد بره؟

شبنم – خونه ی مامان بزرگ. فکر کنم به خاطر تو نیاید داروین.

– جدی؟ لابد می ترسه مجبور بشه ازم عذر خواهی کنه.

شیرین – بد نمی خواد بیاد خونه تا تو راحت باشی؟

– نه ، اتفاقا خیلی هم خوبه. من از خدومه دیگه هیچوقت نیادم... .

شیرین – بس که بی چشم و رویی.

– هر چی تو بگی. در هر صورت من از بابا متنفرم، با اون بلایی هم که پریروز سرم آورد اگه با تفنگ هم تهدیدم کنه باهاش حرف نمی زنم.

شیرین – به خاطر خودت همچین کاری کرد، می خواست حالت خوب بشه!

– به نظرت الان خیلی خوبم؟! یه نفر جلوی چشمم مرد، انقدر دست و پا زدم مچ دست هام سیاه و کیود شدن، ریه ام هر لحظه ممکنه سوراخ بشه... واقعا که از این بهتر نمیشه!

مامان – انقدر بحث نکنید، فعلا که بابات رفته خونه ی مادرش. این یعنی از کارش پشیمونه.

با تموم شدن جمله ی مامان دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم. یاد سیبی که توی دستم بود افتادم. نگاهی بهش انداختم و دیدم انگار یه نفر گازش زده و یه تیکه ش رو خورده. مطمئن بودم وقتی توی دستم گرفتمش سالم بود با این حال به شیرین و شبنم نگاه کردم و پرسیدم : الان من سیب خوردم!!

شب‌نم کمی مکث کرد و گفت: نه، فکر نمی‌کنم!

شیرین - منم ندیدم... .

بلافاصله سیب رو توی سطل آشغال انداختم و از آشپزخونه بیرون اومدم. سعی کردم خودمو با تلویزیون سرگرم کنم، اما بی فایده بود. آرزو می‌کردم بابا زودتر بیاد خونه... اینجوری حداقل اگر اتفاقی میفتاد بقیه کمتر می‌ترسیدن، با اینکه چشم دیدنش رو نداشتم... .

بعد از شام و البته دو ساعت گوش کردن به خاطرات گذشته ی مامان که تا حالا بالای شصت هزار بار شنیدمشون، نوبت خوابیدن شد. چون بابا خونه نبود، مامان ازم خواست که توی اتاق شون بخوابم و خودش هم بره پیش شیرین و شب‌نم. منم چون زیاد برام فرقی نداشت قبول کردم و رفتم توی اتاق مامان و بابا.

مامان برام رختخواب آورد و مشغول انداختن شون روی زمین شد.

- اگه خدایی نکرده بابا نصف شب برگشت، منو بیدار کنین تا برم توی پذیرایی بخوابم.

مامان - مگه بابات لولوخرخره ست؟! خب اونم میاد همینجا به گوشه می‌خوابه دیگه... .

- آخه می‌ترسم یکی مون به دست اون یکی کشته بشه، چون متقابلا به خون هم تشنه ایم.

مامان - ترس، نیما. اگر اومد بهش میگم اینجا نخوابه، خوب شد؟!

روی رختخوابم ولو شدم. مامان چراغ رو خاموش کرد و می‌خواست در اتاق رو هم ببندد که ازش خواستم درو باز بذاره. اونجوری اتاق خیلی تاریک می‌شد و نفسم می‌گرفت.

برای یه لحظه با لرزشی شدید از خواب بیدار شدم. مثل این بود که روی زمین سکندری خورده باشم! می‌دونستم مدت زیادی از خوابیدنم نگذشته. با اینکه از خواب بیدار شده بودم ولی نمی‌تونستم حرکت کنم. انگار جسمم هنوز خواب بود. ثانیه ای بعد صدای درو شنیدم که خیلی آروم در حال بسته شدن بود. حس می‌کردم یه نفر وارد اتاق شده. از ترس تمام بدنم سرد شده بود. به ذهنم رسید شاید کسی که وارد اتاق شده باباست ولی هر چی دقت می‌کردم صدایی نمی‌شنیدم. چند ثانیه گذشت اما اتفاقی نیفتاد و یه کم خیالم راحت شد. ترسم ریخت و دوباره سعی کردم بخوابم.

چند دقیقه ای از خوابیدنم می‌گذشت که شدیداً احساس سرما کردم. وزش باد سردی رو اطرافم احساس می‌کردم. زمینی که روش خوابیده بودم به سختی سنگ شده بود. در حالی که شدیداً ترسیده بودم از خواب بیدار شدم و سر جام نشستم. باور چیزی که می‌دیدم خیلی سخت بود. من توی خونه نبودم. از جام بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم. اطرافم پر از سنگ و صخره می‌دیدم که روی بعضی هاشون از برف پوشیده شده بود. زمین کمی شیب داشت. محیط خیلی برام آشنا بود... فوراً فهمیدم یه جایی روی کوه نزدیک خونه مون هستیم. ولی چجوری منو تا اینجا آورده بودن و خودم هم متوجه نشدم؟! (***) رجوع شود به سوره ی نمل/ ۳۹- ۴۰_ نگرشی بر مقاله بسط و قبض، ص ۱۹۲)

دوست داشتم سریع برگردم خونه اما طی کردن اون مسیر اونم بدون کفش برام خیلی سخت بود. در عین حال داشتم از سرما منجمد می شدم. ولی چاره ای نبود... تصمیم گرفتم هر چی زودتر خودمو به خونه برسونم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای بلندی شبیه به نعره شنیدم. مثل این بود که دارن یه شتر رو داغ می کنن. با شنیدن اون صدا حسابی یکه خوردم و دستپاچه شدم. صدای خُرد شدن سنگ ریزه ها رو زیر قدم های یه نفر می شنیدم، حتم داشتم یه نفر داره به این سمت میاد. می دونستم پنهان شدن در برابر همچین موجوداتی بی فایده ست ولی تنها کاری بود که توی اون لحظه از دستم برمیومد. پشت یه صخره ی نسبتا بزرگ قایم شدم و دعا می کردم که متوجه حضورم نشن... هر چند بعید به نظر می رسید چون خودشون منو تا اونجا آورده بودن! با اینکه صداها رو از رو به روی خودم می شنیدم اما هوای پشت سرم هم داشتم.

یه نفر داشت به اون محوطه نزدیک میشد ولی چون خیلی باهام فاصله داشت دقیق نمی تونستم بینمش. تنها آرزوم این بود که سمت من نیاد. خیلی سعی می کردم آروم باشم و در عین حال دیده نشم. مواظب بودم که صدایی ازم شنیده نشه. کم کم اون فرد نزدیک تر شد جوری که فقط چند متر با من فاصله داشت ولی زاویه ی ایستادنش رو به من نبود. خیلی آهسته از پشت اون تخته سنگ بهش نگاه کردم. به محض اینکه دیدمش سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و به سنگ تکیه دادم. دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم که یه وقت صدام درنیاد! قلبم داشت از جا کنده میشد. ظاهر اون مرد آشفته بود با لباس هایی پاره... بدتر از همه اینکه سرش به سمت پشت بدنش قرار داشت. (یکی از شیاطینی که توسط حضرت سلیمان بند شد...)

چند ثانیه بدون حرکت همونجا موندم و صدایی نشنیدم. فکر می کردم اون مرد از اونجا رفته باشه. دوباره با احتیاط به اون سمت نگاه کردم. اما هنوز اون مرد اونجا بود... خوشبختانه متوجه حضور من نشده بود... شاید هم براش اهمیتی نداشت، نمی دونم! در هر صورت تا اون موقع سراغ من نیومده بود. یه آن اون مرد با زبان بیگانه ای شروع به حرف زدن کرد و با شنیدن صداش مو به تنم سیخ شد. صدای خشنی داشت، شبیه آدم ها نبود... بیشتر شبیه به صدای سگ بود! نمی دونستم با کی داره حرف می زنه ولی دعا می کردم که من، طرف صحبتش نباشم. می خواستم هر جور شده از اونجا برم و برای اینکه خیالم راحت بشه که حواسش به من نیست دوباره به آهستگی بهش نگاه کردم و این بار یه نفر دیگه رو هم اونجا دیدم. تازه فهمیدم که اون مرد داره با پدر حامی حرف می زنه. بابای حامی با کمی فاصله از اون موجود، روی یه تخته سنگ نشسته بود و به حرفاش گوش می کرد.

مونده بودم که از اونجا برم یا نه! می ترسیدم صدای راه رفتنم به گوششون برسه. دیدن محیط کار ساده ای نبود و نمی شد بدون سر و صدا از اونجا رفت. می دونستم اگه اونجا بمونم یا از ترس می میرم یا از سرما! تازه مطمئنم از آوردن من به اونجا هدفی داشتن و حضور من بی دلیل نیست.

شک نداشتم که در هر صورت اونا متوجه حضورم میشن... پس همون بهتر که شانسم رو برای فرار امتحان کنم.

نفس عمیقی کشیدم و آماده ی حرکت شدم. خیال داشتم یه مسیری رو نیم خیز طی کنم تا از محدوده ی دید اونا خارج بشم. به محض اینکه خواستم حرکت کنم فشار دستی رو، روی دهنم حس کردم که منو به سمت عقب کشید. کسی که بهش تکیه کرده بودم فقط ازم می خواست ساکت باشم... فشار دستش به حدی نبود که اذیتم کنه و در عین حال اون یکی دستم هم آزاد

بود. چند ثانیه بعد دیگه خبری از صدای اون موجود نبود. همزمان فشار دست از روی دهنم برداشته شد. سریع برگشتم و بهش نگاه کردم. قبل از اجازه بدی حرفی بزنم، گفت: تو چجوری اومدی اینجا؟!

- یه نگاه به من بنداز! به نظر میاد خودم اومده باشم؟!

حامی - راست میگی، سوالم احمقانه بود. در هر صورت اونا چند ثانیه ی دیگه برمی گردن. باید زودتر بریم... .

- چند ثانیه! پس دلم اومده... بهتره زیاد خودمو به زحمت نندازم.

حامی - نگران نباش، من می برمت... خودتو آماده کن.

- یعنی چی کار کنم؟!

حامی - هیچی... همینجوری گفتم.

بعد دست هاشو روی چشمم گذاشت و چند ثانیه نگه داشت. وقتی دست هاشو برداشت، چشممو باز کردم و دیدم هر دو توی اتاقی هستیم که توش خوابیده بودم. (* قدرت طی الارض جنیان _ رجوع شود به سوره ی نمل)

- چجوری این کارو کردی؟!

حامی - تو می خواستی بیای اینجا، منم اوردمت... بقیه ش چه اهمیتی داره؟!

- چرا بابات اونجا بود؟

حامی - لابد لازم بوده... ولی اگه اونجا نبود تا حالا تو رو کشته بودن.

- کیا؟

حامی - همونایی که ازشون دعوت کردی!

- یادم نیاد واسه همچین موجودی کارت دعوت فرستاده باشم!

حامی - فرقی نداره... به هر حال تو اونا رو متوجه خودت کردی. الانم من باید برم، وگرنه برای جفت مون بد میشه.

- من می خوام بیشتر بدونم!

حامی از جاش بلند شد و ایستاد.

- احيانا از در که نمی خوی بری؟! اگه مامانم تو رو ببینه سکنه می کنه... .

حامی - نه، فقط میشه چند ثانیه چشماتو ببندی؟

- باشه، ولی یادت نره بعدا باید در موردش حرف بزیم... .

چشمامو بستم و وقتی بازشون کردم خبری از حامی نبود. بلافاصله مامان با نگرانی در اتاق رو باز کرد و پرسید : تو چیزی گفتی؟

- فکر کنم داشتم توی خواب حرف می زدم که یهو از خواب پریدم... چیزی نیست.

قسمت بیستم

ساعت نه صبح بود. خدا رو شکر بابا هنوز خونه نیومده بود. همه جلوی تلویزیون مشغول صبحونه خوردن بودیم. شبنم هم از وقتی بیدار شده بود یه بند داشت از لباس عروسی و این چیزا حرف میزد... انقدر هم روی این بحث پافشاری می کرد چیزی نمونه بود با حرفاش منو دچار تشنج کنه! شیرین هم با دقت تمام به حرفای شبنم گوش می کرد در حالی که موبایلش رو با فاصله ی کمی از خودش روی زمین گذاشته بود و هر از گاهی به صفحه ش نگاه می کرد.

- به نظرتون امروز بابا میاد خونه!؟

مامان - آره به احتمال زیاد.

- خب پس...من الان میرم دانشگاه.

مامان - یه وقت پانوشی بری خونه ی اون دوستات، نصف شب برگردی!

- نه، فعلا دوست ندارم ریخت شون رو بینم، مخصوصا اون بامداد کره خرو... .

شیرین - چی شد؟! یه زمانی که جونت واسش درمیومد؟ ها؟!!!

- من که یادم نیاد کشته مرده ی همچین آدمی بوده باشم! بعضی وقتا با خودم فکر می کنم واقعا ممکنه کسی از بامداد خوشش بیاد؟! البته به جز مامانش... من به شخصه اگه صد تا دختر کور و کچل هم داشتم یه دونه شو به بامداد نمی دادم تا خرجم کم بشه.

شیرین با طعنه گفت: آره، تو درست میگی.

- معلومه که من درست میگم.

با اینکه بامداد اونقدرها هم که گفتم آدم ضایعی نبود ولی اون لحظه دلم می خواست حال شیرین رو بگیرم... فکر کنم موفق هم شدم.

سریع برای رفتن به دانشگاه آماده شدم. توی راهرو سرگرم کفش پوشیدن بودم که شیرین اومد کنار در و افساد و زل زد به من.

- نمی دونم چرا من هر وقت میام کفش بیوشم یکی میاد بالای سرم... از قضا اکثر اوقات هم اون یه نفر تویی!

شیرین - لابد از کفش پوشیدن خوشم میاد!

- جدی؟! پس ازش لذت ببری... .

شیرین - چرت و پرت نگو! اومدم یه چیزی بهت بگم.

- خب بگو، فقط زودباش چون عجله دارم.

شیرین - مشکل تو با من چیه؟!!

- اتفاقا منم می خواستم همین سوال رو از تو بپرسم.

شیرین - من با تو مشکلی ندارم، فقط جوابت رو میدم.

- آره راست میگی... تو منو عصبی می کنی، منم بهت می پریم... اونوقت تو هم جوابمو میدی، کاملا منطقیه! بذار اینجوری واست

بگم، مشکل من و تو اینه که همدیگه رو به هیچ عنوان درک نمی کنیم. سوال دیگه ای هم داری؟

شیرین - من همیشه می خواستم با تو صمیمی باشم ولی تو اجازه ندادی.

- تا اونجایی که من یادمه تو توی این چهار پنج سال اخیر با تمام قوا برای ضایع کردن من تلاش کردی، واقعا ممنون از زحمات...فعلا خدافظ.

دیگه اجازه ندادم بحث مون ادامه پیدا کنه و از خونه زدم بیرون. خیلی جالبه... شیرین و بابا از نظر پُرویی خیلی به همدیگه شبیه ان! همیشه هم طرف مقابل رو مقصر می دونن. حتم دارم بابا هم اگه برگرده خونه همه چیزو می ندازه گردن خودم، که البته هیچ تعجیبی نداره... .

بلاخره به دانشگاه رسیدم. محوطه خلوت بود ولی این بار دیگه دنبال شایان و بامداد نگشتم. مستقیم به سمت ساختمون دانشگاه حرکت کردم تا زودتر برم سر کلاس و از شر سرما خلاص شم. سرمو پایین انداختم و موقع راه رفتن به زمین نگاه می کردم که یه وقت خدایی نکرده زبونم لال، چشمم به اون دو تا ملعون نیفته. هنوز به ساختمون نرسیده بودم که از پشت شنیدم بامداد داره صدام می کنه. بهش توجه نکردم. در واقع حوصله ش رو نداشتم. چند ثانیه گذشت و دیگه صدایی نشنیدم. فکر کردم شاید بی خیال شده باشن که یهو یه نفر دستمو از پشت کشید. دیگه مجبور شدم برگردم و بهشون نگاه کنم.

بامداد سریع گفت : بین داروین، با مشت بزنی صورت تم یا اصلا با لگد منو بزنی! ولی باهام قهر نکن...عذاب وجدان داره منو می کشه.

واقعا نمی دونستم چی بگم! یه ذره هم خندم گرفته بود...چند ثانیه مکث کردم و بهشون نگاه کردم. از قیافه هاشون میشد فهمید مته سگ پشیمونن. با خونسردی گفتم : بامداد، می دونستی ظرفیت بالایی در خُرد کردن اعصاب من داری؟ دوباره به راهم ادامه دادم و وارد ساختمون شدم. دوباره دوتایی خودشونو به من رسوندن و هر دو ، کنارم وایسادن.

شایان - داروین، باور کن اون روز من خواستم مانع شون بشم ولی بابات جوری منو تهدید کرد که تمام اجدادم اومد جلوی چشمم.

بامداد - تازه ما که فکر نمی کردیم همچین اتفاقی بیفته. یارو جن گیره طوری حرف میزد که همه مونو خر کرد.

شایان - البته به جز من! همش بهشون می گفتم این کارتون اشتباهه ولی قبول نمی کردن. مخصوصا اون عمو...خیلی پفیوزه. توی کل مسیر رسیدن به کلاس، شایان و بامداد مدام حرف زدن و در واقع خودشون رو توجیه کردن. اصلا هم توجه نمی کردن که من به حرفاشون گوش میدم یا نه.

وقتی رسیدیم با دقت به کلاس نگاه کردم ولی حامی رو ندیدم. تو ذهنم بود که حتما در مورد اتفاق دیشب باهاش حرف بزنم. روی یکی از صندلی های ردیف اول نشستم. شایان و بامداد هم اطرافم نشستن و دیگه حرفی نمی زدن. چند ثانیه بعد استاد وارد کلاس شد و به محض ورود صحبت امتحان رو پیش کشید و گیر داد که می خواد امتحان بگیره. فکر کنم با این حرفش فشارم افتاد. چون کتاب و جزوه ای برای مرور درس ها نداشتم...اتفاقات چند روز اخیر هم تمام وقتمو گرفته بود و کلا درس و

مشق رو فراموش کرده بودم. قبل از اینکه امتحان شروع بشه، شایان و بامداد بهم اطمینان دادن که تا مرز ده دوازده نمره رو بهم می رسون. به زودی امتحان شروع شد و کلاس در سکوت مطلق فرو رفت.

حین امتحان بچه ها خیلی سعی می کردن بهم برسونن اما فایده ای نداشت... مخم هنگ کرده بود. اصلا نمی تونستم تمرکز کنم... فقط تونستم پنج شش تا سوال رو چپ اندر قیچی جواب بدم و دیگه بی خیال نوشتن شدم. خودکارم رو روی برگه گذاشتم و از نوشتن دست کشیدم. همه مشغول نوشتن بودن و استاد هم بین بچه ها می گشت و خیلی آروم به سوالاتشون جواب می داد. برای یه لحظه چشمم به پنجره ی کلاس افتاد. همین که به اون پنجره ی کشویی نگاه کردم ، پنجره با حرکتی آهسته باز شد. حرکتش اونقدر آهسته بود که هیچ صدایی از خودش ساطع نکرد و هیچ کس متوجه باز شدنش نشد. با دیدن اون صحنه حسابی به هم ریختم. می ترسیدم باز هم اتفاقی بیفته... با نگرانی به شایان گفتم : فکر کنم همین الان پنجره خود به خود باز شد!

شایان – مطمئنی قبلا باز نبود؟

– آره!

استاد متوجه حرف زدن ما شد و فوراً اومد جلوی صندلی ما و آهسته گفت : مشکلی پیش اومده؟

شایان – نه استاد.

استاد – اگه سوالی دارید از من پرسید.

شایان – بله ، حتما... .

استاد بدجوری بهمون شک کرده بود و از جلوی صندلی ما کنار نمی رفت. حدوداً یه متر با من فاصله داشت. سعی کردم خودمو با برگه ام سرگرم کنم تا بی خیال بشه و بره ولی همچنان سر جاش وایساده بود. خودکارم رو دستم گرفتم و خواستم یه جواب الکی جلوی یکی از سوال ها بنویسم که یهو جلوی چشم استاد دستی نامرئی خودکار رو از دستم کشید و برگه ی امتحان رو هم وسط کلاس انداخت.

به استاد نگاه کردم تا ببینم متوجه موضوع شده با نه... که انگار شده بود... با تعجب به من نگاه می کرد.

– ببخشید استاد، حواسم پرت شد... برگه ام افتاد.

همین لحظه در کلاس باز شد... حامی بود که می خواست وارد کلاس بشه اما چند ثانیه مکث کرد. مته اینکه از اومدن به کلاس منصرف شد و با عجله رفت.

بعد از تموم شدن امتحان، استاد فوراً کلاس رو تعطیل کرد. دوست داشتم زودتر برم و حامی رو پیدا کنم.

– من باید با حامی حرف بزنم.

شایان - باشه ، ما هم میایم.

بامداد - بچه ها دقت کردین این یارو استاده داره بد نگاه می کنه؟!

شایان - فکر کنم می خواد یه چیزی بهت بگه...احتمالا!

- می دونم گیرش چیه...زودتر بریم.من یکی که اصلا حوصله شو ندارم.

بدون توجه به استاد راه افتادیم ولی هنوز به درِ کلاس نرسیده بودیم که منو صدا زد.زیر لب گفتم : اگه پرسید چی بهش بگم!؟

بامداد - خودتو بزن به اون راه.

شایان - فقط زود بیا تا حامی نرفته.

- باشه.سعی می کنم... .

شایان و بامداد دم در کلاس موندن.رفتم پیش استاد و گفتم : بله استاد، امرتون؟

استاد - می دونی پسر، من همیشه سعی می کنم با دانشجو هام دوست باشم.

- واقعا؟

استاد - خب آره.

- ببخشید ولی اصلا اینجوری به نظر نیامد.

استاد - حتما شما دقت نکردی...به هر حال، من روانشناسی هم خوندم.اگه یه موقع احساس کردی که می خوای در مورد

مشکلت با یه نفر حرف بزنی می تونی به عنوان یه دوست روی من حساب کنی.

- استاد ، ببخشید که می پرسم،اما بلاخره به عنوان دوست یا روانشناس؟

استاد - شاید هر دوش...من فکر می کنم تو یه نیرویی داری که توی کنترلتش به مشکل برخوردی،درسته ؟

تا اون لحظه فکر می کردم فقط روانپزشک ها دیوونه ان ولی در یک آن نظرم به کلی تغییر کرد!

- نه استاد ، همه چیز تحت کنترله اما من به شخصه قول میدم اگه خواستم با کسی دردِ دل کنم اول پیام سراغ شما. با اجازه... .

سریع خودمو به بچه ها رسوندم و از کلاس خارج شدیم.

شایان - چی می گفت ؟

- حرف مفت...می گفت اگه مشکلی داری بیا پیش من.

شایان - چه دلسوز! واقعا منو تحت تاثیر قرار داد. خب حالا حامی رو از کجا گیر بیاریم؟

بامداد - فکر کنم رفت طرف حیاط. اگرم اونجا نباشه حتما سر راه توی سالن می بینیمش... .

از پله ها پایین اومدیم و قبل از اینکه به حیاط برسیم حامی رو توی طبقه ی اول دیدیم که ایستاده به دیوار تکیه داده بود، به راحتی میشد دیدش. از بچه ها خواستم برن توی حیاط و منتظرم باشن. دلم می خواست تنهایی با حامی حرف بزنم. جلو رفتم و گفتم: چرا نیومدی توی کلاس؟!

حامی - تو همیشه به بقیه سلام نمیدی؟!

- آگه خیلی برات مهمه، سلام.

حامی - علیک سلام.

- خب؟!

حامی - چی پرسیدی؟ آهان، یادم اومد... جو کلاس زیاد خوب نبود.

- یعنی چی؟

حامی - یعنی آگه منم میومدم ممکن بود اتفاقای بدتری بیفته. این شد که ترجیح دادم نیام.

- اونوقت این موضوع به کدوم ویژگی شما برمی گرده؟!

حامی - شخصیه.

- می دونی... من جدیدا دارم به این نتیجه می رسم بلاهایی که سرم اومده به خاطر اون صفحه ی لعنتی بامداد نبوده.

حامی در حالی که اصلا به حرفای من اهمیتی نمیداد با خونسردی گفت: پس دلایلش چی بوده؟

- من از وقتی تو رو دیدم زندگیم به هم ریخته، خیلی باحاله، نه؟! حالا جالب تر از اون اینه که دو بار هم بابات رو توی خونه مون دیدم.

حامی - خب برو ازش شکایت کن! در ضمن کارای بابام اصلا به من مربوط نیست.

- آگه به تو مربوط نیست چرا دیشب به من کمک کردی؟!

حامی - نجاتت دادم، اشکالی داره؟

- چرا؟

حامی - دلم واست سوخت، قانع شدی؟!

- از کجا می دونستی بامداد می خواد همچین نقشه ای روی من پیاده کنه؟

حامی - من نمی دونم بامداد با تو چی کار کرده.

- تو کارشو پیش بینی کردی، چطور نمی دونی!!؟

حامی جای خودش رو با من عوض کرد و منو چسبوند به دیوار...همچنان خونسرد به نظر می رسید.

حامی - باشه ، اگه خیالتو راحت می کنه بهت می گم.می دونم که می دونی من چی ام...و می دونم با تو چی کار کردن ولی چیزی رو پیش بینی نکردم.اون روز فقط ذهن بامداد رو خوندم*.فهمیدم می خواد از کسی کمک بگیره که زندگی خیلی ها رو نابود کرده، از جمله زندگی خودش رو...پیش بینی نتیجه هم کار سختی نبود.اگه تو هم بودی می تونستی آخرشو حدس بزنی. (* رجوع شود به کتاب "دانستنی هایی درباره ی جن"،صص ۱۷ تا ۲۰ با تحذیف و اضافات دیگر)

- نمیشد اینو همون روز بهم بگی!؟

حامی - اون روز هر چی رو که لازم بود گفتم، باید حواستو بیشتر جمع می کردی.من دیگه باید برم...بعد می بینمت.

- وایسا! باید حرف بزنی، چی کار کنم که همه چی تموم بشه!؟

حامی بهم توجهی نکرد و زود رفت.رفتم توی محوطه دانشگاه و خودمو به شایان و بامداد رسوندم.

شایان - چی شد؟! چرا انقدر داغونی؟

- گفتم می دونه که ما می دونیم دور که ست...

شایان - ای بابا! نکنه بیاد از مون انتقام بگیره!؟

بامداد - چرند نگو، مگه چی کار کردیم!؟

- مسئله ی اصلی اینه که بهم نگفت باید چی کار کنم تا این قائله ختم بشه.

شایان - یعنی به نظرت می دونه!؟

- صد در صد.

شایان - از کجا می دونی!؟

کل مسیر رو تا نزدیکای خونه ی شایان پیاده طی کردیم و منم توی اون مدت ماجرای شب قبل رو براشون تعریف کردم و اونا هم کم کم قانع شدن که یه سر ماجرا به حامی و باباش ختم میشه.وقتی به خونه ی شایان رسیدیم خواستم ازشون خدافظی کنم و برگردم خونه که شایان، برخلاف همیشه ازم خواست پیششون بمونم.منم قبول کردم تا بعد از ظهر اونجا باشم ،با اینکه هنوز هم از دست بامداد شاکی بودم...

تمام بعد از ظهر تو خونه ی شایان خواب بودم. توی این مدت همیشه احساس خستگی می کردم و فرصت خوبی بود که به خواب درست و حسابی داشته باشم. اینجوری حداقل خیالم راحت بود که شایان و بامداد همامو دارن.

نزدیک غروب حس کردم دیگه باید از خواب بیدار شم اما واقعا حوصله نداشتم. بچه ها با فاصله ی کمی کنار من نشسته بودن و داشتن با همدیگه حرف می زدند و به خیال خودشون من خواب بودم و نمی شنیدم. ولی من معمولا چند دقیقه قبل از اینکه از خواب بیدار بشم تمام صداهای اطراف رو می شنوم. همچنان خودمو به خواب زدم و به حرفاشون گوش کردم... .

بامداد – گفتی تو کی با داروین دوست شدی؟

شایان – پنجم ابتدایی.

بامداد – چه باحال، پس تو سه سال بیشتر باهاش دوست بودی... .

شایان – آره، البته نگران نباش چون چیزی رو از دست ندادی.

بامداد – من اولین بار که داروین رو دیدم با خودم گفتم این پسره چقدر کله ش گنده ست!

شایان خندید و گفت: اگه بشنوه کله ت رو می کنه.

بامداد – الانم همین خیال رو داره... به نظرت اگه بفهمه من شیرین شون رو می خوام چی کار می کنه؟!

شایان – نمی دونم... مته همه، اولش شاکی بازی درمیاره بعد تو رو در آغوش می کشه میگه مواظب خواهرم باش.

بامداد – تا حالا بهت گفتم خیلی جفنگی؟!

شایان – خیلی زیاد.

با حرفاشون حسابی خندم گرفته بود ولی سعی می کردم خودمو کنترل کنم. ولی از حق نگذریم فکر نمی کردم هیچ ابلهی توی دنیا پیدا بشه که از شیرین، با اون اخلاق افتضاح خوشش بیاد. اما الان فرصت خوبی که بندازمش به خیک بامداد. خدا رو شکر...

از خواب دل کندم و راهی خونه شدم. قبل از رفتن از شایان دو سه نخ سیگار گرفتم که توی راه دود کنم. یه مسیری رو با تاکسی رفتم و از سر خیابون پیاده شدم. چون می خواستم سیگار بکشم از جاده خاکی ای که سمت تپه های اطراف بود و با مصافت بیشتری به خونه ی ما منتهی میشد به طرف خونه راه افتادم. وقتی سیگار اول تموم شد، سریع رفتم سراغ دومی و شروع کردم به پُک زدن. موقع راه رفتن احساس می کردم زمین زیر پاهام داره می چرخه. حدس زدم اثر سیگار باشه که باعث شده سرم گیج بره. همین لحظه بود شنیدم یه زن داره منو به اسم کوچیک صدا می زنه. صداشو از رو به روم می شنیدم. هوا گرگ و میش بود و نمی تونستم جلوتر رو دقیق ببینم. صداش آشنا نبود... به ذهنم رسید که احتمالا یکی از همسایه ها باشه. لهجه ی محلی

داشت و پشت سر هم منو صدا میزد. سیگارمو خاموش کردم و به راهم ادامه دادم. کمی جلوتر رفتم و متوجه شدم که یه نفر در فاصله ی چند متری من ، کنار جاده روی زمین نشست. شک نداشتم که اون زنِ داره منو صدا می زنه. حس کردم که شاید به کمک نیاز داشته باشه برای همین سرعتمو بیشتر کردم تا زودتر خودمو بهش برسونم.

کتر از یکی دو متر باهاش فاصله داشتم... یه پیرزن روی زمین نشسته بود و به من نگاه می کرد. اولش متوجه چیز غیر عادی ای نشدم... جلوتر رفتم یه قدمی اش نشستم که چشمم به پاهاش افتاد و دیدم به طرز عجیبی اطراف اون پیرزن قرار گرفتن... *...درست مثل یه تیکه گوشت شُل بودن، انگار که استخون نداشتن. با دیدن اون وضعیت و رفتن احساس می کردم نای حرکت ندارم. اون پیرزن دستمو محکم گرفت و بهم نگاه کرد. چشماش می درخشید... خودمو عقب کشیدم و به زور تونستم دستمو از دستش جدا کنم. عقب عقب رفتم و خواستم شروع به دویدن کنم که اون پیرزن هم با دست هاش شروع به حرکت کرد... با دست هاش به قدری سریع روی زمین حرکت می کرد ، مثل این بود که اصلا نیازی به پاهاش نداره. اون لحظه به هیچی جز فرار فکر نمی کردم. تا جون داشتم دویدم و از اونجا دور شدم. با سرعتی که برای خودم هم عجیب بود خودمو به خونه رسوندم. هر لحظه فکر می کردم اون پشت سرم ولی جرأت نداشتم برگردم و به پشت سرم نگاه کردم. وقتی به در خونه رسیدم همزمان، هم زنگ می زدم و هم تلاش می کردم با کلید درو باز کنم ولی انقدر هول کرده بود که دستم می لرزید و کلید مدام از دستم میفتاد... تا اینکه چند ثانیه بعد یه نفر درو باز کرد و بدون معطلی خودمو انداختم توی خونه. (*موجودی که در مازندران به ونگ زن معروفه. افراد کمی تا به حال دیدنش... معمولا سر جاده میشینه و افراد رو به اسم کوچیک صدا می زنه_ از خانواده ی "دوال پا")

همونجا پشت در نشستم. شبنم مدام ازم می پرسید که چه اتفاقی افتاده ولی به قدری دویده بودم، نفسی برای حرف زدن نداشتم. هر چند گفتن قضیه، فایده ی چندانی هم نداشت. بعد یکی دو دقیقه تازه تونستم از جام پاشم.

شبنم – بلاخره نمیگی چی شده؟!

- زیاد مهم نیست.

شبنم – مطمئن باشم؟! نکنه با کسی درگیر شدی؟

- نه...اگه لازم باشه خودم بهت میگم.

شبنم – راستی بابا اومده.

- جدی؟ چی چی آورده؟

شبنم – مزخرف نگو. از وقتی اومده منتظر توئه.

- واسه چی؟!

شبنم – گویا می خواد باهات حرف بزنه.

- اوه اوه! بدبخت شدم رفت. میگم چطوره من از همین جا برگردم پیش شایان!؟

شبم - نه نه...یه وقت این کارو نکنی! نمی خواد که باهات دعوا کنه. فک کنم قضیه آشتی کنون و این حرفاست. تو فقط هیچی نگو، بقیه ش حله.

اصلا دوست نداشتم با بابا رو به رو بشم ولی می ترسیدم برم خونه ی شایان و توی راه دوباره به یه چیز ناخوشایند تو کوچه و خیابون بربخورم. وقتی وارد خونه شدم سرمو پایین انداختم و رفتم تو اتاق شیرین و شبم. خوشبختانه شیرین توی اتاق نبود.

یه گوشه نشستم و فقط به این فکر می کردم که کم دارم به آخر خط می رسم. هر روز داره اتفاق های بدتر و ملموس تری میفته. هیچ کس هم راه حلش رو نمی دونه. حامی هم که مشخصه نمی خواد کمک کنه. از دست کس دیگه ای هم کاری برنمیاد...

تو فکر بودم که شبم وارد اتاق شد... .

- وضعیت چطوره؟

شبم - تقریبا خوب.

- امیدوارم توقع نداشته باشی که من برم دست بوس بابا؟

شبم - نه ، من کی همچین حرفی زدم؟ میگم، تو مطمئنی که چیزی نشده؟ خیلی پگّری...

- داشتم به این فکر می کردم که به ته خط رسیدم.

شبم - تلقین نکن. مشکل تو راه حل داره.

- راه حلش چیه؟

شبم - خب من که نمی دونم ولی حتما یه راهی هست...امکان نداره تو اولیش باشی.

- من خودم کم دارم به راه حلش پی می برم. ممکنه بزودی اجراش کنم... .

شبم - راست میگی؟! خیلی خوبه. پس زودتر اجراش کن تا همه مون راحت شیم. باور کن ما هم به اندازه ی تو دوست داریم مشکلات حل بشه.

- آخه موضوع اینه که یه کم می ترسم.

شبم - بگو شاید یکی از ما بتونیم کمک کنیم... .

- نه...باید تنهایی اجراش کنم...اینجوری راحت ترم.

شب‌نم - حالا این راه حلت چی هست؟!

- نمی‌تونم بهت بگم...

شب‌نم - هر جور راحتی. ولی اگه فکر می‌کنی کاری از دست ما برمیاد حتما بگو.

- باشه.

مامان شب‌نم رو صدا زد و شب‌نم هم زود از اتاق بیرون رفت. دوست داشتم بهش در مورد آخرین راه نجاتم توضیح بدم ولی گفتنش یه کم سخت بود. از این ترسیدم که یه وقت نقشه هام نقش بر آب بشن. من همینجوری هم برای خانواده ننگ محسوب میشم چه برسه به اینکه بخوام خودکشی هم کنم. تنها خوبی ماجرا اینه که بعد از خودکشی دیگه از سرکوفت خبری نیست. پس به نفعمه که در موردش با کسی حرف نزنم...

چند دقیقه ای میشد که توی اتاق تنها بودم و به این فکر می‌کردم که چه زندگی پوچی داشتم. واقعا هدف خدا از آفرینش من چی بود؟! نزدیک چهارده پونزده سال در حال کتک خوردن از بابام بودم... بعد از اون هم معمولا از کتک فرار می‌کردم. هر چی فکر می‌کنم خاطره ای رو به یاد نیارم که با یادش به وجد بیام یا لاقلازش لذت ببرم. شاید تنها بخش مثبت زندگیم وقتایی بود که با دوستام می‌گذروندم. چون تنها زمانی بود که جنگ اعصاب نداشتم.

همین لحظه یه نفر در اتاق رو باز کرد و بدبختانه اون یه نفر بابا بود. دومین فاجعه ی اون روز داشت اتفاق میفتاد. همیشه از برخورد بابا متنفر بودم.

بابا در اتاق رو پشت سرش بست و اوامد سمت من و رو به روم نشست... به خاطر همین مجبور شدم پاهامو جمع کنم. اصلا معلوم نبود می‌خواد چی کار کنه! دوست داشتم زودتر حرفشو بزنه و بره. چند ثانیه سکوت برقرار شد و یهو بابا تصمیم گرفت که من بدبخت رو بغل کنه. دلم می‌خواست بهش بگم چون مادرت ابراز احساسات نکن ولی صحنه احساسی بود... نخواستم خرابش کنم. چند لحظه بعد حس کردم قفسه ی سینه م داره درد می‌گیره و با هر ضرب و زوری که بود، بابا رو از خودم گندم!

بابا - داروین ، منو می‌بخشی؟!

تا اون لحظه دقت نکرده بودم که وقتی یه مرد با احساس حرف می‌زنه چقدر رقت انگیز و مضحک میشه. حالم داشت بد میشد. دوست داشتم زودتر بحث جمع بشه.

- آره ، باشه ، حتما.

بابا - من واقعا فکر نمی‌کردم اینجوری بشه.

- مسئله ای نیست... .

بابا - پس مطمئن باشم که منو بخشیدی؟

(اگه بگم گه خوردم ولم می کنی؟)

- آره، گفتم که... .

بلاخره بابا بی خیال شد و رفت. با رفتنش نفس راحتی کشیدم. ولی برام عجیب بود... در کل بابا هیچوقت اینجوری افه ی منقلب شدن و پشیمونی بر نمی داشت. نمی دونم... شاید این بار واقعا سرش به سنگ خورده!

تا موقع شام از اتاق بیرون نرفتم. سر شام همه چیز عادی بود، کسی هم حرفی نمیزد. از معدود دفعاتی بود که وضعیت خونه مون انقدر آروم بود. بعد از شام، من و بابا و شیرین جلوی تلویزیون نشستیم. البته من منتظر بودم بقیه پذیرایی رو برای خوابیدنم خلوت کنن و زودتر بخوابم. تلویزیون داشت کشتی کج پخش می کرد و بابا هم عادت داشت کل برنامه رو ببینه. خسته بودم ولی سعی کردم تا تموم شدن برنامه دندون رو جیگر بذارم.

محو تماشای تلویزیون بودم که صدایی شبیه به شکستن شیشه تو کل خونه پیچید. با اون صدا شدیدا جا خوردم و ترسیدم. بی درنگ به بابا و شیرین نگاه کردم ولی اونا عین خیالشون هم نبود... انگار اصلا صدایی نشنیده بودن! وقتی دیدم بقیه عکس العملی ندارن فکر کردم شاید خیالاتی شدم... لحظه ای بعد دوباره صدا تکرار شد. این بار دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم: اون صدا رو شنیدین؟!!

شیرین بدون اینکه چشم از تلویزیون برداره گفت: نه، من چیزی نشنیدم.

دیگه شک نداشتم که خیالاتی شدم. چون توی اون مدت همه متوجه اتفاقاتی که برای من میفتاد و البته صداها شده بودن... هر چی هم تمرکز می کردم نمی تونستم بفهمم منشأ صدا کجاست. سعی کردم بهش فکر نکنم و مته بقیه خودمو به نشنیدن بزنم.

چند دقیقه بعد بابا و شیرین از تلویزیون دل کندن و رفتن. منم طبق معمول رختخوابم رو به گوشه ی پذیرایی انداختم و بدون اینکه زحمت خاموش کردن چراغ رو به خودم بدم سر جام دراز کشیدم. یاد اون دکتر روانپزشک و حرفایی که توی آخرین ملاقات مون میزد افتادم. به فکر رسید که شاید واقعا طرف چیزی بارش باشه... با اینکه بعید به نظر می رسه! ولی خیلی با اطمینان حرف می زد. بهتره قبل از اینکه نقشه ی خودم رو پیاده کنم به اون هم یه سری بزنم. شاید فرجی شد... .

خواستم بلند شم تا چراغ رو خاموش کنم که یهو خونه، خود به خود تاریک شد. اولش فکر کردم باز اون روشن و خاموش کردن چراغ ها شروع شده اما مطمئن بودم که صدای کلید چراغ رو نشنیدم. همه جای خونه تاریک بود... مته اینکه برق قطع شده بود. سریع خودمو به پنجره رسوندم و بیرون رو نگاه کردم که ببینم برق همه ی خونه ها قطع شده یا نه. اما چراغ های بیشتر خونه ها روشن بودن. یه خبرایی بود... فقط برق خونه ی ما قطع شده بود.

در ورودی خیلی آهسته در حال باز شدن بود... صداش رو به وضوح می شنیدم. با شنیدن اون صدا هول برم داشت و چند بار مامان و بابا رو صدا کردم... اما هیچ کس از اتاقش بیرون نیومد. انگار صدامو نمی شنیدن. دیگه باید دست به کار می شدم و از اون وضعیت فرار می کردم. تصمیم گرفتم برم و از خواب بیدارشون کنم. از اون طرف خونه فقط نور شعله های بخاری پیدا بود. با اون نور کم و بیش می تونستم راهم رو پیدا کنم و به در و دیوار نخورم. بهش چشم دوختم و خواستم راه بیفتم که یه نفر

از سمت راست محکم خودشو بهم کوبید و روی زمین افتادم. دوباره بقیه رو صدا کردم اما بی فایده بود... هیچ کس صدامو نمی شنید. نمی دونستم اون یارو کدوم طرفم وایساده. دوباره به شعله های بخاری نگاه کردم و این بار متوجه سایه ای شدم که از جلوی نورش عبور کرد. نمی دونستم این همون شخصه یا تعدادشون بیشتره. داشتم قبض روح می شدم. حاضر بودم همونجا منو بگشن ولی اون وضعیت ادامه پیدا نکنه.

متوجه باد سردی شدم که به صورتم می خورد. هنوز از روی زمین بلند نشده بودم که با نیرویی قوی به عقب کشیده شدم و محکم به دیوار خوردم. سرم به قدری درد گرفت که بی اختیار سست شدم. دیدم که یه نفر از رو به رو داره به طرف من میاد... می تونستم سایه ش رو ببینم. دیگه از صدا کردن بقیه ناامید شده بودم... هیچ راهی برای فرار از اون وضعیت نبود... .

چند لحظه بعد اون کنارم نشست. با اینکه همه جا تاریک بود اما از ترس چشمامو بسته بودم و هیچ حرکتی نمی کردم. احساس کردم شیء تیزی مثل چاقو روی گردنم قرار گرفت. متوجه تماس دستی روی بازوم شدم ... سرمای دستش رو از روی پیراهنم حس می کردم... هر لحظه فشار چاقو روی گردنم بیشتر میشد... نمی برید، فقط فشار می داد. همین لحظه بود که برق وصل شد و با کمال تعجب شیرین رو دیدم که یه چاقوی بزرگ رو روی گردنم گذاشته... مامان و بابا سراسیمه از اتاق شون بیرون اومدن و وارد پذیرایی شدن... بابا بی درنگ خودشو به ما رسوند. شیرین چاقو به رها کرد و از من فاصله گرفت. کم کم خودشو به گوشه ی پذیرایی رسوند و اونجا نشست... زانوهایشو بغل کرد و شروع کرد به گریه کردن. بابا و مامان در حالی که حسابی شوکه شده بودن فقط به ما دو تا نگاه می کردن... اما هیچکدومشون به اندازه ی من توی شوک نبودن... از گریه های شیرین معلوم بود که خودش از کاری که کرده با خبره.

بابا اومد سمت من و چاقو رو کنار انداخت. بعد دستمو گرفت و با هم رفتیم توی اتاق. چند لحظه بعد خودش از اتاق بیرون رفت. شک نداشتم وضعیت شیرین براش مهم تر بود و می خواست ببینه تو چه شرایطیه... البته منم دوست داشتم اینو بدونم. تا اون لحظه مهمترین آرزوم این بود که این مشکل گریبان گیر خانواده م نشه... ولی اون چیزی که نمی خواستم اتفاق افتاده بود. داشتم دیوونه می شدم. نگران خودم نبودم، فقط می ترسم بلایی سر شیرین بیاد... .

چند دقیقه ای گذاشت که شبنم آروم درو باز کرد و اومد توی اتاق... بدون اینکه چیزی بگه اومد و کنار من نشست. دیگه طاقت نیوردم و پرسیدم: چی شد؟!

شبنم - هیچی... تا همین چند دقیقه پیش داشت گریه می کرد ولی الان ساکت شده. مامان گفت من پیام اینجا بینم تو خوبی. باز هم سکوت برقرار شد... حرفی برای گفتن نداشتم. از قرار معلوم شیرین هم چیزی نگفته بود، از سکوت شبنم میشد اینو حدس زد.

شبنم - راستی گردنت زخم شده؟! بذار ببینم... .

- نه... مهم نیست. چیزی نشد.

شبنم - داروین، می دونم الان شاید وقتش نباشه ولی میشه بگی چی شد؟! حرف تون شده بود؟

- من فردا از اینجا میرم.

شب‌نم - تو بگو چی شده من خودم حلش می‌کنم. به خاطر همچین موضوعی که نباید بذاری بری... تو و شیرین همیشه با هم جر و بحث می‌کنید.

- موضوع این چیزا نیست.

شب‌نم - خب تو بگو موضوع چیه، بعد حرف رفتن بزن!

می‌خواستم قضیه رو توضیح بدم ولی صدام در نیومد. بغض گلومو گرفته بود. دوست داشتم بزمن زیر گریه ولی سعی می‌کردم خودمو کنترل کنم... .

- چند دقیقه قبل از اینکه شما متوجه بشین برق قطع شد. بعد یه نفر منو هل داد و افتادم روی زمین و احساس کردم یه چاقو روی گردنمه... می‌دونی، همه این اتفاقا به خاطر ندونم کاری‌های خودمه. باید قبل اینکه وضعیعت بدتر بشه برم گم و گور شم.

شب‌نم - من اصلا متوجه نمیشم... یعنی تو میگی جن یا هر کوفت و زهر مار دیگه ای باعث شدن شیرین همچین کاری کنه؟! واقعا مسخره ست... خب اگه تو از اینجا بری تکلیف خودت چی میشه؟ می‌خوای کجا بری؟! اگه دست از سر تو بردارن چی؟!!

- در هر صورت من کارم تمومه. اگه اینجا بمونم شما رو هم به دردسر می‌ندازم. تا همین الان هم کلی گند زدم...

شب‌نم - جواب این سوال منو بده... اگه بی خیال خودت نشن چی؟!!

- گفتم که... در هر صورت کار من تمومه. کاری از دست کسی برنمید... .

شب‌نم دیگه چیزی نگفت... منم همینطور. راه درست هم همین بود که من از خونه برم. کاری که خیلی وقت پیش باید می‌کردم.

تمام شب بیدار بودم و یه لحظه هم نتونستم بخوابم. بلاخره ساعت شش و نیم صبح دست به کار شدم، می‌خواستم قبل از اینکه کسی متوجه بشه وسایلمو جمع کنم و برم... تمام چیزایی که می‌خواستم ببرم توی یه ساک جا میشدن. تصمیم گرفتم چند روز خونه ی شایان بمونم و اگه وضعیعت همینجوری ادامه پیدا کرد آخرین نقشه مو پیاده کنم... چون دیگه طاقت اتفاقای عجیب و غریب رو نداشتم.

توی اتاق تنها بودم و دیگه تقریبا کار جمع کردن لباس هام تموم شده بود که مامان وارد اتاق شد و با تعجب پرسید: چی کار می‌کنی؟!!

- فکر کنم اگه چند وقت اینجا نباشم برای همه مون بهتر باشه... اینجوری وجدان خودم هم راحت تره.

مامان - کجا می‌خوای بری؟

- یه چند وقت میرم پیش شایان... بعد از اونم خدا بزرگه.

مامان - چه غلطا! می دونی اگه بابات بفهمه چی کار می کنه!؟

- آره، احتمالا خیلی خوشحال میشه.

مامان - می خوای سر هیچ و پوچ خودتو آواره کنی!؟ من به شیرین میگم بیاد ازت عذرخواهی کنه.

- لازم نیست چون تقصیر خودم بود.

ساکمو بستم و بلند شدم. مامان هم بی درنگ شروع کرد به صدا کردن بابا و چند ثانیه بعد بابا و شبنم رو هم به اتاق کشوند. مجبور شدم دوباره کل ماجرا رو برای اونا هم توضیح بدم اما زیر بار نرفتن و مامان ساک رو به زور از دستم قاپید. اعصابم حسابی بهم ریخته بود. آخرش تصمیم گرفتم ساک رو بی خیال شم و بعدا برای بردنش برگردم. رفتم توی راهرو تا کفش هامو بپوشم و راهی خونه ی شایان بشم.

شبنم - اول صبحی داری کجا میری!؟

- کجا رو دارم که برم!؟

شبنم - یعنی اگه کارت داشتم می تونم پیش شایان پیدات کنم دیگه!؟

- آره، البته اگه تا اوم موقع زنده باشم.

شبنم - خفه شو دیوونه، مطمئنم یکی دو ساعت دیگه پشیمون میشی. حالا می بینی... .

از خونه بیرون اومدم و راهی خونه ی شایان شدم. تو کل مسیر به انواع و اقسام روش های خودکشی فکر کردم. حقیقتش این بود که خودم هم از این کار می ترسیدم... حس می کردم جرأتش رو ندارم ولی هر چی فکر می کردم خودکشی راحت تر از زهره ترک شدن و نابودی اطرافیانم بود.

خیلی زود به خونه ی شایان رسیدم و شروع کردم به زنگ زدن. یکی دو دقیقه طول کشید تا شایان بیاد و درو باز کنه. همین که درو باز کرد گفت: چته روانی!؟ خواب سر صبح برات مفهومی داره!؟

این بار بر خلاف همیشه سلام دادم و بدون اینکه چیز دیگه ای بگم رفتم تو. شایان فوراً دنبالم و با نگرانی پرسید: چی شده!؟

- هیچی... .

شایان - چرند نگو، تابلوئه که به اتفاقی افتاده!

یه گوشه نشستم و به دیوار تکیه دادم. باز هم چیزی نگفتم. اصلاً دوست نداشتم همچین اتفاقی رو دوباره بازگو کنم. شایان هم حسابی نگران شده بود و پشت سر هم می پرسید چی شده.

چند ثانیه گذشت و دیگه نتونستم بغضم رو نگه دارم و اشک هام سرازیر شدن و جسته و گریخته ماجرا رو برای شایان تعریف کردم.

شایان - حالا می خوای چی کار کنی؟!...

- نمی دونم...یه فکراییی توی سرم هست ولی قبلش باید برم پیش این یارو روانپزشکه...خودش می گفت می تونه برام کاری کنه.

شایان - آره...خوبه، موافقم...حتما می تونه.

یه لحظه خندم گرفت و گفتم : می دونی ، من دوست ندارم جلوی کسی گریه کنم.

شایان - نه نه ...اشکالی نداره، اصلا مهم نیست.می دونم حالت خوب نیست.کی می خوای بری پیش دکتره؟

- امروز میرم پیشش.

شایان - منم باهات میام.اینجوری خیالم راحت تره.

- باشه.

قسمت بیست و یکم

ساعت سه و نیم بعد از ظهر با شایان سمت مطب دکتر راه افتادیم. به مسیر کوتاهی رو با تاکسی رفتیم. به خاطر برف خیابون به طرفه شده بود و مجبور شدیم بقیه ی راه رو تا مرکز شهر پیاده بریم. اون قسمت از شهر معمولا خیلی شلوغ بود و وقتی هم که برف میومد وضعیتش افتضاح میشد.

هر دو داشتیم از سرما بال بال میزدیم. تند تند راه می رفتیم که زیاد احساس سرما نکنیم و زودتر هم از شر سرما خلاص شیم...

شایان – چرا ما دو تا انقدر بدبختیم!؟

– از چه نظر؟

شایان – مثلا بابای بامداد بهش ماشین میده ولی باباهای ما عمرا!

– فکر کنم کوچیک ترین مشکلم همین باشه.

شایان – آره خب... راستی گفتم این یارو روانشناسه!؟

– روانپزشک.

شایان به پشت سرش نگاه کرد و گفت: نمی دونم چرا حس می کنم یکی داره تعقیب مون می کنه!

منم برگشتم و پشتم رو نگاه کردم... اما پیاده رو خیلی شلوغ بود و نمیشد چیزی رو تشخیص داد.

– مطمئنی!؟

شایان – نمی دونم، ولی احساس می کنم... می دونی آخه من توی بچگی همش می ترسیدم موقعی که از مدرسه برمی گردم یکی تعقیب کنه. مخصوصا پاییزها که هوا زود تاریک میشد.

– چرا؟

شایان – فک کنم تحت تاثیر به فیلم اینجوری شده بودم. کلا زود جو گیر میشم.

– آره... کاملا واضح. راستی یادم بنداز برگشتنی برم از خونه وسایلمو بیارم. به چند روز خونه نباشم بهتره.

شایان – باشه، منم تا اونجا باهات میام، بعد با هم برمی گردیم خونه ی من.

– البته چند روز بیشتر طول نمی کشه... قول میدم زود برم.

شایان – چرت و پرت نگو! می ترسی بیرونت کنم؟ فک کردی منم مته باباتم!؟

– نه بابا... نمی ترسم بیرونم کنی. خودم دوست ندارم زیادی سر کسی هوار شم.

بعد چند دقیقه پیاده روی بلاخره به مطب رسیدیم. از پله ها بالا رفتیم و وارد شدیم. هیچ کس رو توی مطب ندیدم... از منشی هم خبری نبود....

شایان - فکر کنم تعطیله...

- نه، فکر نمی کنم. پس چرا درو باز گذاشتن!؟

رفتم سمت اتاق دکتر و در زدم ولی صدای کسی رو نشنیدم.

شایان - میگم ، بیا بریم بعدا دوباره برمی گردیم...

- باشه.

قبل اینکه از در اتاق فاصله بگیرم چند تا ضربه ی دیگه به در زدم و همین لحظه بود که شنیدم یه نفر گفت " بفرمایید".

- مئه اینکه یارو هست. من میرم داخل ، تو همین جا منتظر بمون. فکر نکنم زیاد طول بکشه.

شایان روی یه صندلی نشست و گفت : باشه ، من اینجا هستم. تو برو...

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو. دکتر پشت میزش نشسته بود. بدون اینکه جلو برم باهاش سلام علیک کردم و روی صندلی ای که رو به روی میزش قرار داشت نشستم.

- منشی تون نبود...

دکتر - رفته مرخصی.

- آهان، آخه می خواستم پول ویزیت رو باهاش حساب کنم. پس به خودتون تقدیم می کنم.

دکتره سکوت کرد و چیزی نگفت. مئه همیشه از اون لبخند های مسخره هم خبری نبود.

- من برای اون مشکلم خدمت رسیدم... شما توی بیمارستان گفتین می تونین کمک کنین. دلیل اینکه اومدم اینجا اینه که واقعا حس می کنم به بن بست خوردم.

دکتر - گفتی مشکلت چی بود!؟

- البته یه کم طولانیه... ولی در حال حاضر اینه که اتفاقای عجیب و غریب و البته بدی برام میفته که مطمئنم از طرف یه سری موجود ماورائیه... فکر می کردم یادتون باشه!

دکتر خندید و گفت : موجود ماورائی!؟! من بهت اطمینان میدم همچین موجوداتی وجود ندارن. حالا تو رو یادم اومد... فکر کنم بیماریت پیشرفت کرده باشه. باید زودتر جلوی پیشرفتشو بگیریم.

- چقدر خوبه که شما تا این حد با اطمینان حرف می زنید! جالبه... .

دکتر - به نظرم تو الان به مرحله ای رسیدی که نیاز به الکتروشوک داری.

- یعنی دقیقا به چه صورت؟!

دکتر - بین به این صورت که یه چیزی شبیه به تسمه رو دور سرت می بندم و بعد یه درجه ی کمی شوک الکتریکی بهت وصل

میشه...کمتر از ده ثانیه طول می کشه. تازه من روی کمترین درجه برات امتحان می کنم...اتفاقا وسایلش رو هم توی مطب

دارم. می تونیم همین الان انجامش بدیم، البته اگه آمادگیش رو داشته باشی.

- والله چی بگم! اینجور که شما توضیح دادین حسابی بهم استرس وارد شد! مطمئنید که موثره؟

دکتر - صد در صد. اولین بارم نیست که به چنین موردی بر می خورم.

خیلی با اطمینان حرف می زد. ولی من مردد بودم...ترسیده بودم ولی با خودم فکر می کردم اگه این تنها راه باشه ، به ریسکش

می ارزه.

- باشه ، قبول... . ولی اگه موفق نشدین چی؟

دکتر - اونوقت هر چی تو بگی. حالا پاشو برو روی تخت دراز بکش.

از جام بلند شدم و رفتم روی تختی که اون طرف اتاق، رو به روی پنجره قرار داشت نشستم. دکتر هم به سمت دیگه ی اتاق

رفت و از داخل کشو یه سرنگ و آمپول برداشت. شیشه ی آمپول رو شکست و مشغول پر کردن سرنگ شد.

- آمپول برای چیه؟

دکتر - لازمه.

- من هنوز هم متوجه نمیشم شوک چه اثری روی این موجودات داره؟!!!!

دکتر به من نگاه کرد و با خونسردی گفت : گفتم که...چنین چیزایی وجود ندارن.

همین لحظه بود که پرده آروم شروع به حرکت کرد...با اینکه پنجره بسته بود ولی حرکت پرده جوری بود که انگار باد داره

تکونش میده. حرکت پرده چند ثانیه بیشتر طول نکشید. حسابی ترسیده بودم اما دکتر عین خیالش نبود...

- فکر کنم همین الان پرده تکون خورد...!

دکتر - من چیزی ندیدم.

دکتر اومد نزدیک من و کنار تخت ایستاد. دوباره پرده حرکت کرد ولی این بار مثل قبل حرکتش آهسته نبود... مثل این بود که
یه نفر محکم پرده رو کنار کشید. دیگه به هیچوجه نمی تونستم جلوی ترسم رو بگیرم. بلند شدم و گفتم : بیخشید دکتر... من
می خوام برم.

همین که خواستم راه بیفتم دکتر آپول رو انداخت و دستمو محکم گرفت...

دکتر - من کمکت می کنم.

- شرمنده ولی منصرف شدم.

به زور دستمو از دستش جدا کردم و خواستم به سمت در برم که میز دکتره خیلی سریع به طرف در کشیده شد و راهمو
بست. شایان با شنیدن سر و صداها ، شروع کرد به صدا زدن من و سعی می کرد درو باز کنه ولی هر چی به در ضربه میزد بی
فایده بود. وقتی به پشت سرم نگاه کردم به جای دکتر یه فرد بدقیافه رو دیدم... اصلا شباهتی به دکتر چند ثانیه پیش نداشت!
پوستش سیاه بود و انگار سفیدی چشماش از عصبانیت قرمز شده بودن. خواستم خودمو به اون طرف میز برسونم و هُلش بدم
که دیدم شکل اون مرد بدقیافه کم کم داره تغییر می کنه. (*سفینه البحار ، جلد یک ، ص ۶۷۸_ گلزار اکبری ص ۴۲۲). با دیدن
اون وضعیت سست شدم... سعی کردم به هُل دادن ادامه بدم اما زورم نمی رسید. وقتی بهش نگاه می کردم بی اختیار تمام توان
مو از دست می دادم. اون مرد داشت به یه موجود دیگه تبدیل می شد. شایان از بیرون اتاق ، محکم به در می کوبید و داشت
موفق میشد میز رو تکون بده. چند لحظه بعد شایان تونست درو باز کنه و فوراً وارد اتاق شد. سریع کمک کرد تا من از روی
زمین بلند شم و هر دو به اون مرد نگاه کردیم و متوجه شدیم داره به یه گراز تبدیل میشه.

دیگه مجال موندن نبود. با سرعت شروع کردیم به دویدن ولی تا زمانی که از مطب خارج نشده بودیم به وضوح حس می کردیم
که داره تعقیب مون می کنه. خیلی زود از اون جا دور شدیم و خودمونو رسوندیم به پارک وسط میدون. روی یه نیمکت نشستیم
تا نفس مون جا بیاد. شایان در حالی که هنوز نفس نفس میزد گفت : داروین ، نمی خوام نگرانت کنم ولی احساس می کنم هنوز
پشت سرمونه.

- آره... منم دقیقاً همین حس رو دارم. درست می گفتی.

شایان - چیو؟

- اینکه یه نفر دنبالمونه.

شایان - فک کنم با وضعیت دیگه نتونم توی هیچ کوچه ای تنها راه برم. پاشو زودتر بریم... دوست ندارم یارو وسط خیابون
تیکه تیکه مون کنه.

- هر جا برم پیدام می کنه. فکر کردی براش سخنه!!

شایان - به هر حال بهتر از اینجا موندنه... اگه خودشو بین جمعیت قایم کنه چی؟ پاشو، زودباش.

یه مسیری رو پیاده طی کردیم و خودمونو به ایستگاه تاکسی رسوندیم. آسمون ابری بود و هوا خیلی سریع در حال تاریک شدن بود. با اینکه خیابون شلوغ بود اما هیچ تاکسی ای اون حوالی نمی دیدیم. حتی یه ماشین شخصی هم نبود که ما دو تا رو در راه رضای خدا سوار کنه.

شایان - اگه پیاده می رفتیم تا حالا حتما رسیده بودیم!

- خب الانم دیر نیست. پیاده میریم، اگر کسی بین راه سوارمون کرد که فبها.

شایان - به نظرت داری کار درستی می کنی؟!

- از چه نظر؟

شایان - اینکه می خوای چند روز از خونه بزنی بیرون.

- آره. در موردش خیلی فکر کردم. ولی بهم یه قولی بده. هر موقع که فکر کردی حضورم اذیتت می کنه بهم بگو.

شایان - باشه، بلافاصله بهت میگم.

- شایان، یه قول دیگه هم بهم بده...

شایان - چه قولی؟!

- اینکه منو ببخشی! آخه قدیما یه فکر ضایعی در مورد تو می کردم. الان حس می کنم که چه آدم پستی بودم.

شایان - چه فکری؟!

- گفتنش زیاد برام خوشایند نیست... خلاصه ببخش دیگه... .

شایان - باشه، می بخشمت.

- مرسی. راستی اگه اتفاقی واسه من افتاد، ریش تراشم مال تو.

شایان خندید و گفت: باشه... خیلی دلگهی.

- جدی میگم. خوش ندارم نصیب بابام بشه... خیلی دوسش دارم.

بعد از کمی پیاده روی یه تاکسی سوارمون کرد و چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که به سرِ کوچه رسیدیم. از اونجا به خونه مون نگاه کردم و متوجه شدم جلوی در شلوغه. اما مطمئن نبودم اون جمعیت جلوی خونه ی ما ایستاده باشن...

- شایان، اونا جلوی خونه ی ما وایسادن؟!

شایان - نمی دونم... آره مته اینکه... .

حس می کردم اتفاق بدی افتاده. تند تند راه می رفتم تا زودتر به خونه برسم. وقتی نزدیکتر شدم شک ام به یقین تبدیل شد... اون مردم جلوی خونه ی ما وایساده بودن. جلوی در مقدار زیادی خون ریخته بود. در خونه هم باز بود... هیچ کس چیزی نمی گفت. بی درنگ وارد خونه شدم. هر لحظه نزدیک بود پس بیفتم. به قدری عصبی و نگران بودم که یادم رفت کفش هامو دربیارم... ایرج و عمه ها توی هال بودن و هر کس گوشه ای ایستاده بود. از توی اتاق صدای گریه ی شبنم شنیده میشد. همین که ایرج منو دید به سمت اومد و قبل از اینکه چیزی بگه پرسیدم : چی شده؟!

ایرج دستمو گرفت و گفت: یه لحظه بشین برات میگویم.

- می خوام برم پیش شبنم... .

دستمو محکم کشیدم و رفتم سمت اتاق. خیلی سعی کرد جلومو بگیره ولی این دفعه دیگه نتونست. سریع وارد اتاق شدم. شبنم تا منو دید گفت : تا حالا کجا بودی؟

جلوش نشستم و منتظر بودم تا قضیه رو برام تعریف کنه اما گریه بهش اجازه نمی داد چیزی بگه...

- تو رو خدا یه چیزی بگو، دارم سخته می کنم...

شبنم - شیرین خودشو از پشت بوم انداخت پایین... وقتی من رسیدم خون همه جا رو گرفته بود... خیلی وحشتناک بود...

با این حرف یهو وا رفتم. برای یه لحظه قلبم تیر کشید. خودمم نمی دونستم باید چی کار کنم! توی اون شرایط بدترین اتفاق ممکن همین بود...

از جام بلند شدم و همین حین بود که ایرج وارد اتاق شد.

- الان کجان؟!

ایرج - بیمارستان.

حدس می زدم به نزدیک ترین بیمارستان برده باشنش برای همین اسم بیمارستان رو پرسیدم. از اتاق بیرون اومدم و فقط و فقط تو فکر رفتن به بیمارستان بودم. شایان هم توی هال ایستاده بود و به نظر می رسید که جریان رو براش گفتن.

ایرج سعی داشت جلومو بگیره ولی موفق نشد و قبول کرد خودش منو ببره اونجا. شایان هم همراهمون اومد. طولی نکشید که به بیمارستان رسیدیم. ایرج قبل ما از ماشین پیاده شد و رفت سمت ساختمون بیمارستان. چند ثانیه بعد ما هم پیاده شدیم و راه افتادیم...

شایان - بهتر نیست صبر کنیم تا عموت برگرده?!

- نه ، نمی تونم...

شایان - حس می کنم نریم تو بهتر باشه... .

اما به نظر من فکر خوبی نبود...دوست داشتم هر چی زودتر بدونم شیرین تو چه وضعیتیته.

به محض ورود مامان و بابا رو توی سالن دیدیم.وقتی که نزدیکتر رفتیم اونا هم متوجه حضورمون شدن و مامان تا منو دید شروع کرد به نفرین کردن.شدیدا از دستم عصبانی بود.فکر می کرد مسبب این اتفاقات منم...که البته درست فکر می کرد.خودمم همین حس رو داشتم.بابا هم سعی می کرد مامان رو آرام کنه و به من چیزی نمی گفت.

مامان گفت "تو بچه مو کشتی" و کیفش محکم زد توی صورت.همین لحظه بود که شایان دستشو دورم حلقه کرد و از اونجا دورم کرد.با همدیگه رفتیم توی محوطه ی بیمارستان....

شایان - نباید می رفتیم تو... .

به هیچوجه نمی تونستم جلوی گریه م رو بگیرم.همش تقصیر من بود وگرنه هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد...مطمئنم تا آخر عمر یا حتی بعد از مردنم هم از شرّ عذاب وجدان خلاص نمیشم.

- همش تقصیر من بود...

شایان - نه ...اینو قبول ندارم.شاید دلیل دیگه ای داشته.

- ممکن نیست.

شایان - چرا...ممکنه.مامانت هم داره اشتباه می کنه.الان هم بهتره بریم خونه ی من، بعدا خودم میرم وسایلتو از خونه تون میارم.

شایان خیلی سریع یه ماشین دربست گرفت و راهی خونه ش شدیم.وقتی توی ماشین نشستیم دیگه ساکت شدم...احساس می کردم دیگه نمی تونم گریه کنم...به این فکر می کردم که خودم هم قرار به سرنوشت شیرین دچار بشم، با این حساب گریه کردن چه فایده ای داره؟! برام مهم نبود که اگه من هم خودکشی کنم بابا و مامان چه احساسی پیدا می کنن...هر چند مطمئن بودم خوشحال میشن.من به تنهایی زندگی همه شون رو به هم ریخته بودم.پس حقم بود.فکر نمی کنم کنار اومدن با این قضیه براشون اونقدرها هم سخت باشه... .

از وقتی وارد خونه شده بودیم گوشه ی اتاق نشسته بودم و برای مردن لحظه شماری می کردم.اصلا متوجه گذشت زمان نبودم.توی اون مدت شایان و بامداد تلفنی با هم حرف زدن و شنیدم که شایان به بامداد می گفت اینجا نیاد...می دونستم بامداد هم به اندازه ی مامان از دستم عصبانی ولی این یکی چندان برام اهمیتی نداشت.شایان بیچاره هم فکر می کرد من شوک شدم و هی سعی می کرد باهام حرف بزنه و البته ازم جواب بگیره...ولی واقعا نمی تونستم چیزی بگم.انگار مغزم منجمد شده بود. ساعت نزدیک ده شب بود که زنگ خونه به صدا دراومد و شایان رفت تا درو باز کنه.چند ثانیه بعد شایان به همراه بامداد وارد خونه شد.بهش توجهی نکردم...حتی حوصله نداشتم بهش نگاه کنم.

بامداد در حالی سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت : بهتر نیست توی این وضعیت بری پیش مادر و خواهرت!؟

با اون لحن طلبکارانه ش یه لحظه حس کردم جای من و اون با هم عوض شده و اون از من عذا دار تره! ولی چیزی نگفتم...دوست نداشتم بهش بگم اونا چشم دیدن منو ندارن.

بامداد – با تو ام!

دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم : بهتر نیست تو خفه شی!

شایان – بامداد یه لحظه بیا توی اتاق ، کارت دارم.

بامداد – نه ، یه لحظه وایسا ببینم! مته اینکه داداشمون طلبکار هم هست.

– تو این وسط چی کاره ای؟! اصلا موضوع به تو مربوط نیست.

بامداد که هر لحظه عصبانی تر میشد با صدای بلندتری گفت : آره، حتما...بایدم اینو بگی.تو چه می دونی عشق چیه...تمام عمرت رو مته سیب زمینی طی کردی!

دیگه حسابی از کوره در رفتم و از جام بلند شدم.اما دوست نداشتم مته اون با داد و هوار حرف بزنم...

– تو شش ماه عاشقتش بودی ولی من هجده سال باهاش زندگی کردم...حالا هم زودتر برو گمشو، اصلا حوصله تو ندارم.

شایان هی تلاش می کرد بامداد رو بکشونه توی اتاق ولی نمی تونست.بامداد عصبانی تر از این حرفا بود....

بامداد – خیلی خوبه که اینقدر ریلکسی...آره...خب...اگه نبودى باید تعجب می کردیم...اصلا اگه برات مهم بود خودت پیش دستی می کردی.

– منظور؟

بامداد – شیرین که یه دختر بود ، دل و جرئت خودکشی رو داشت ولی تو انقدر ترسویی که این کارو هم نکردی.

شایان – بامداد میشه خفه شی؟!

– نه...راست میگه...توی این یه مورد باهاش موافقم.

همون لحظه عقب عقب به سمت اتاق چرخیدم.بعد سریع وارد اتاق شدم و درو پشت سرم قفل کردم.خودمم هم نمی دونستم دارم چی کار می کنم.از دست بامداد عصبانی بود.ولی از اون بیشتر خودم رو سرزنش می کردم...اگه زودتر از اینا دست به کار شده بودم حالا مجبور نبودم سرکوفت دیگران رو تحمل کنم.

صندلی ای که توی اتاق بود رو، زیر دستگیره ی در گذاشتم تا مطمئن بشم حالا حالاها نمی تونن درو باز کنن.خیلی دوست داشتم عذاب وجدان بامداد رو ببینم...البته اگه وجدانی داشته باشه! به خواهش و تمناهای شایان هم اهمیتی نمی دادم...دیگه برام معنایی نداشت. دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار ولی می دونستم این جور حرکات هیچ فایده ای نداره...باید یه کار

اساسی می کردم. حرف های بامداد توی ذهنم تکرار میشد و بدتر اعصابمو بهم می ریخت...یه مشت به آینه ی میز تواله کوبیدم و آینه چند تیکه شد...به حدی عصبی بودم که دردی توی دستم حس نمی کردم. همین لحظه بود که بچه ها از بیرون چند ضربه ی محکم به در زدن ولی خوشبختانه نتونستن بازش کنن. یه تیکه از آینه های خُرد شده رو برداشتم و کنار دیوار نشستم. می خواستم قبل اینکه بچه ها وارد اتاق بشن کارو یکسره کنم. احساس می کردم کاری که دارم می کنم هم درسته، هم غلط!

تیکه آینه رو روی دستم گذاشتم و تو یه چشم به هم زدن مچ دست چپم رو بریدم. انقدر بدنم داغ بود که برای چند ثانیه متوجه هیچ دردی نشدم. فوراً با فاصله ی کمی از بریدگی اول، دوباره مچ دستمو بریدم. تیکه آینه رو توی دست چپم گرفتم و می خواستم با دست راستم هم همین کارو کنم اما دستم می لرزید. حس می کردم توانش رو ندارم.

بعد چند لحظه متوجه درد و سوزش بدی شدم ولی خوشحال بودم که حداقل همه چی تموم میشه. هر لحظه بچه ها ضربات محکم تری به در میزدن...انگار داشتن موفق میشدن بازش کنن. روی زمین دراز کشیدم و چشمامو بستم. فقط منتظر بودم... .همچنان صدای شایان و بامداد رو برای باز کردن در می شنیدم. هنوز بچه ها وارد اتاق نشده بودن که صدای راه رفتن کسی رو توی اتاق شنیدم. چون سرم روی زمین بود به وضوح صداشو می شنیدم. دوست داشتم نگاه کنم ولی دیگه نمی تونستم چشمامو باز کنم. چند ثانیه بعد بلاخره در شکسته شد و شایان و بامداد اومدن توی اتاق. به محض ورود شایان با عصبانیت به بامداد گفت : بفرما ! همینو می خواستی؟! به خدا اگه بمیره خودم می گشتم!

بامداد - خفه شو، بیا کمک کن ببریمش بیمارستان.

شایان - بذار به آمبولانس زنگ بزنم...

بامداد - تا آمبولانس بیاد من و تو هم سخته کردیم و مردیم! من ماشین اوردم.

شایان - خب چرا زودتر نگفتی احمق بی شعور!؟

نمی دونم چند ثانیه یا دقیقه گذشت که متوجه شدم روی صندلی عقب ماشینم...زمان خیلی زود سپری میشد. بامداد پشت فرمون نشسته بود و کلافه به نظر می رسید. از اینکه تونسته بودم داغونش کنم خیلی خوشحال بودم. یکی از بهترین لحظات زندگیم بود. دوست داشتم بهش چیزی بگم ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید که همه چیز از جلوی چشمام محو شد.

قسمت بیست و دوم

هوا تاریک بود. حدس می زدم مدت زیادی از غروب خورشید نمی گذره... نمی دونم چرا ولی احساسم اینو بهم می گفت. توی جاده خاکی بالای خونه مون در حرکت بودم. وقتی به کوه نگاه کردم باز هم اون شعله ی آتیش رو می تونستم ببینم. برای یه لحظه یاد اون پیرزن عجیبی که قبلا توی این جاده دیده بودم، افتادم و شروع کردم به دویدن تا زودتر به خونه برسم. وقتی به کوچه مون رسیدم دیدم در خونه باز نگران شدم... حس می کردم اتفاق بدی افتاده. خونه تاریک بود. مته اینکه باز هم برق قطع شده بود. وارد خونه شدم و مواظب بودم که توی اون تاریکی زمین نخورم. وقتی به حال رسیدم متوجه صدای گریه شدم... دقت که کردم فهمیدم صدا از اتاق شیرین و شبنم به گوش میرسه. حس بدی داشتم. توی اون تاریکی به زور تونستم راهمو پیدا کنم و خودمو به اتاق برسونم. دیگه چشمم به تاریکی عادت کرده بود. می دیدم که یه نفر کنار دیوار نشسته و بهش تکیه داده. کمی که جلوتر رفتم دیدم شیرین که داره گریه می کنه... ناراحت بود... همین که منو دید جلو اومد و محکم بغلم کرد... این اولین باری بود که انقدر باهام صمیمی بود. با اینکه همیشه از این جور کارا متنفر بودم ولی این بار چندان برام غیر قابل تحمل نبود.

شیرین - من مجبور شدم، می خوام به مامان بگم...

- منم همینطور.

شیرین - تو اشتباه کردی.

- منم مجبور بودم. همه منو مقصر می دونن... تو هم بودی همین کارو می کردی.

شیرین دیگه چیزی نگفت... دیگه گریه هم نمی کرد. احساس می کردم تنش سرد شده. با نگرانی بهش نگاه کردم... نفس نمی کشید. اشکم داشت در میومد. مطمئن بودم مُرده. با دیدن اون صحنه نگرانی تمام وجودمو گرفت و خودمو از شیرین جدا کردم. با عجله از اتاق بیرون اومدم و می خواستم مامان و بابا و شبنم رو پیدا کنم. تاریکی اعصابمو بهم ریخته بود... صدایی شبیه به حرف زدن از توی حیاط شنیده میشد. می تونستم نوری که از پنجره وارد خونه شده رو ببینم. انگار تنها روزنه ی امیدم بود و بهم دلگرمی میداد. چیزی شبیه به نور مهتاب بود. بلافاصله به سمت در رفتم و خودمو به حیاط رسوندم.

منظره ای که می دیدم شباهتی به حیاط خونه ی خودمون نداشت. درختای زیادی رو می دیدم که برام تازگی داشتن. بیشتر شبیه به جنگل بود... باز هم صدای حرف زدن رو می شنیدم. مثل این بود که به خانواده ی پرجمعیت مشغول گپ زدن باشن. صدا از رو به رو شنیده می شد. به امید اینکه کسی رو بینم جلوتر رفتم.

ناگهان کمی جلوتر از قدم های من شیء ای روی زمین افتاد... از دور این طور به نظر می رسید که چیزی شبیه به سنگ باشه. چند قدم جلوتر رفتم. روی زمین نشستم و بهش نگاه کردم. یه فندک فلزی مربعی شکل بود. در همین حین از سمت چپ خودم متوجه حرکت شخصی پشت درخت ها شدم. برای همین سریع خودمو رسوندم پشت یه درخت تا پنهان بشم. با دقت به اون طرف نگاه کردم. سایه ی یه فرد قوی هیکل رو می دیدم که داشت پشت درخت ها پرسه می زد. صدای نفس هاشو می شنیدم... عصبانی بود. امیدوار بودم که منو نبینه. با سرعت این طرف و اون طرف می رفت. هنوز هم صدای حرف زدن اون خانواده رو می شنیدم. چند لحظه بعد صدای پای کسی رو شنیدم. اولش فکر کردم اون مرد قوی هیکل داره میاد به طرف من اما وقتی از پشت درخت نگاه کردم دیدم یه نفر دیگه از رو به رو داره به این سمت میاد و مدام روی زمین رو نگاه می کنه... داشت دنبال چیزی می گشت. از مردی که پشت درختا پرسه می زد خبری نبود. کمی خیالم راحت شد و تصمیم گرفتم خودمو به اون شخصی که داشت روی زمین رو می گشت برسونم. قد و قامتش تقریبا اندازه ی خودم بود. وقتی راه افتادم یه تیکه چوب زیر قدم هام شکسته شد. با اون صدا کسی که رو به روم قرار داشت به خودش اومد... به نظر می رسید ترسیده و من رو هم نمی بینه. هنوز خیلی با هم فاصله داشتیم... همین که می خواستم تندتر راه برم و خودمو بهش برسونم اون مرد هیکلی از روی درخت پایین پرید و خودشو به اون پسر رسوند. دقیقا پشتش قرار داشتیم و منو نمی دید. گردن اون پسر رو گرفت و محکم به درخت کوبیدش.

می ترسیدم جلو برم و کمکش کنم... می دونستم توی وضعیت بدیه. دوست داشتم جلو برم ولی همین لحظه بود که یه نفر دیگه سر رسید و با اون مرد هیکلی درگیر شد. بدون اینکه فرصت فرار داشته باشم اون مرد به سمت من برگشت و مطمئن بودم که از حضور من آگاهه. قیافه ی ترسناکی داشت... باعث شد عقب عقب برم و بی اختیار روی زمین بیفتم. می شنیدم که یه نفر داره اون پسر رو صدا می زنه... دوست داشتم اونا رو متوجه خودم بکنم ولی زبونم بند اومده بود. صدای نفس هاش رو می شنیدم... عصبی تر از قبل بود... با چشمای خاسکتری که خشم توش موج میزد به من خیره شده بود. توی یه چشم به هم زدن اومد سمت منو از زمین بلندم کرد و شروع کرد به دویدن...

با سرعت باد مسیری نسبتا طولانی رو طی کردیم... هوا تاریک بود. حین حرکت احساس می کردم افرادی در اطرافمون حرکت می کنن. اما همه چیز مبهم بود و آگاهی مون از حضور هم مثل کشتی هایی بود که در شبی مه آلود از کنار هم در حال می گذرن. چند لحظه بعد دیگه از اون مرد خبری نبود و من خودم رو روی یه زمین شیب دار می دیدم. فضا کاملا برام آشنا بود. برگشتم و به پشتم نگاه کردم. چراغ های شهر پیدا بودن. می دونستم که با خونه فاصله ی زیادی ندارم. روی زمین و صخره های اطراف کمی برف نشسته بود اما من احساس سرما نمی کردم. منظره ای که می دیدم تخیلی و غیر طبیعی به نظر می رسید... انگار داشتم عکس اون مناظر رو می دیدم.

به قله نگاهی انداختم و دوباره اون شعله ی آتیش رو دیدم. به فکرم رسید حالا که هیچ چیز واقعی نیست چرا جلوتر نرم که اون آتیش رو از نزدیک ببینم؟! حس کنجکاویم تحریک شده بود. دقیقا می دونستم دفعه ی قبل که برای دیدن آتیش اقدام کرده

بودم چه اتفاقی افتاد ولی اون لحظه مطمئن بودم که خطری تهدیدم نمی‌کنه. راه افتادم و با سرعت خودمو به نزدیکی قله رسوندم. انقدر سرعتم زیاد بود که جریان باد رو دور خودم حس می‌کردم. وقتی به آتیش نزدیک شدم سرعتمو کم کردم و آهسته به سمتش رفتم. با اینکه فاصله ی کمی باهاش داشتم اما آتیش مثل قبل کوچیک نشد و همچنان می‌تونستم شعله هاش رو بینم.

آروم راه می‌رفتم و به اون شعله چشم دوخته بودم. حدودا بیست متر باهاش فاصله داشتم. وقتی چند قدم جلوتر رفتم متوجه شدم افرادی کنار آتیش نشستن. حدس می‌زدم سه یا چهار نفر باشن. با احتیاط بهشون نزدیک شدم. دوست داشتم بدون اینکه متوجه ام بشن چهره هاشون رو بینم. با دقت بهشون نگاه کردم و دیدم شبیه به انسان های عادی نیستن. پوست سیاهی داشتن و موهاشون مثل دم اسب بود و چشم هاشون می‌درخشید و ناخن هاشون مثل داس دراز بود.* (*جنیان شهری در مغرب زمین که پادشاه آن شیطانی به نام "قفطش" است_ از کتاب دانش های عرشی)

بعد از دیدن اون افراد از ترس موهای بدنم سیخ شد و سر جام خشک شدم. اونا با همدیگه مشغول صحبت بودن و صداهای ترسناک و بی‌ی داشتن. سعی کردم به حرف هاشون گوش کنم. شنیدم که یکی شون میگفت: "منتظر شدن تا ما بریم سراغش... شیعه ها همیشه دخالت می‌کنن." و یکی دیگه شون جواب داد: "اگه اونا می‌خوان ما بکشیمش... پس ما هم همین کارو می‌کنیم."

وقتی حرف از قتل شد بیش از پیش ترس برم داشت. هر لحظه خودمو در خطر می‌دیدم. با اینکه اصلا نمی‌دونستم در مورد کی حرف می‌زنن! خواستم از اونجا دور بشم که یکی شون گفت: "یه نفر داره به حرف هامون گوش میده!"

دیگه شکی نداشتم که متوجه حضورم شدن. دویدن فایده ای نداشت چون اونجوری حتما صدای پام رو می‌شنیدن و وضعیت بدتر میشد. تصمیم گرفتم همونجا پشت یه تخته سنگ قایم بشم. صدای قدم هاشون رو می‌شنیدم که به سمت میومدن. هر تانیه بهم نزدیک تر می‌شدن. خدا خدا می‌کردم که منو نبینن. کم کم احساس کردم یکی شون در فاصله ی کمی از من قرار داره جوری که انگار روی تخته سنگی که من پشتم مخفی شده بودم ایستاده بود. انقدر بهم نزدیک بود که صدای نفس هاش رو می‌شنیدم. حتم داشتم از اون زاویه به وضوح می‌تونه منو ببینه ولی اصلا به روی خودش نیورد... انگار نه انگار که من اونجا بودم. بدون اینکه چیزی بگه آهسته از اونجا دور شد.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و سعی کردم از اون محل دور شم. دوست داشتم بدونم در مورد قتل چه کسی حرف می‌زنن... ای کاش می‌تونستم بیشتر بشنوم تا حداقل بتونم به اون شخص کمکی کنم... .

ظرف مدت کوتاهی مثل یه گلوله ی نورانی از کوه پایین اومدم و راهی خونه شدم. تازه به یاد وضعیت شیرین افتادم و با اون فکر نگرانی تمام وجودمو گرفت.

وقتی به محله ی خودمون رسیدم هیچ چیز شبیه به قبل نبود. خونه ی خودمون رو نمی‌دیدم... محیط کاملا تغییر کرده بود. با اینکه همچنان تپه های اطراف رو می‌دیدم اما اون کوچه ، کوچه ی ما نبود!! با این حال اون خونه ها برام آشنا بودن. دقیقا می

دونستم که با خونه ی شایان فاصله ای ندارم. این بهم کمی دلگرمی می داد... حداقل می تونستم قضیه رو برای شایان تعریف کنم.

فورا راه افتادم و چند لحظه بعد به خونه ی شایان رسیدم. در خونه باز بود و چراغ ها هم روشن بودن... انگار یادشون رفته بود درو ببندن، چیزی که شایان همیشه نگرانش بود! داخل شدم ولی هیچکس توی خونه نبود. به فکرم رسید شاید توی اتاق باشه برای همین وارد اتاق شدم اما باز هم کسی رو ندیدم. وضعیت خونه عادی به نظر می رسید و همه چی سر جای خودش بود. همین لحظه بود که از بیرون صدای حرف زدن شنیدم. صداها آشنا به نظر می رسیدن... یکی شون صدای شایان بود. یواشکی به حال نگاهی انداختم و شایان و بامداد رو دیدم. رو به روی شایان کسی نشسته بود که من نمی تونستم ببینمش... کنار دیواری نشسته بود که از محدوده ی دید من خارج بود. شایان داشت با اون شخص حرف میزد و بامداد ساکت بود.

وقتی چشمم به بامداد افتاد بی اختیار عصبی شدم... حسابی حرصم گرفته بود. حس می کردم اون آخرین برخوردش رو هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم و ببخشم. آرزو می کردم که ای کاش سر قضیه ی جن گیر و بلایی که با همدستی بابا سرم آورد یه سیلی بهش می زدم... به خاطر حماقت خودم افسوس می خوردم... اون لحظه احساس می کردم هیچ چیز به اندازه ی زدن بامداد دلمو خنک نمی کنه... برای همین سریع از اتاق بیرون اومدم و یه سیلی محکم به صورتش زدم. همین واسم کفایت می کرد.

همین لحظه بود که یه نفر پرسید : "چی شد؟"

وقتی به سمت صدا برگشتم خودم رو دیدم که کنار دیوار نشسته بودم و با ترس و نگرانی منتظر تا از بامداد جواب بگیرم. با دیدن اون صحنه بی درنگ همه چیز در ذهنم تداعی شد و تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

همین حین بود که سراسیمگی بهم غلبه کرد و از خونه بیرون اومدم. یادمه مثل یه گلوله خونه رو ترک کردم... .

قسمت بیست و سوم

کم کم چشم‌امو باز کردم... باز هم توی بیمارستان بودم. شایان هم که خشم خاصی توی نگاهش موج میزد، کنارم وایساده بود.

شایان - نمی دونم چرا جدیداً شغلم شده این که تو رو برسونم بیمارستان!! احساس می کنم آگه هفته ای یه بار این کارو نکنم از هدفِ آفرینشم دور میشم!

- بامداد هنوز زنده ست؟! -

شایان خندید و گفت: ای... کم و بیش داره زیر بار عذاب وجدان له میشه ولی هنوز زنده ست... متأسفانه.

- الان کجاست؟! -

شایان - همین یکی دو ساعت پیش به ننه ش تحویلش دادم، هی بیخ گوش من آیه ی یأس می خوند... داشت اعصابمو داغون می کرد.

- به مامان و بابای من که خبر نداین؟! -

شایان - بامداد می گفت چیزی نگیم.

- درستش هم همینه، ببینم نکنه لو دادی؟ -

- شایان - معلومه که گفتیم... یعنی من گفتم.

- زحمت کشیدی... نگفتی مامانم سخته می کنه؟! -

شایان - چرت نگو! بابات یکسره زنگ میزد می گفت داروین کدوم قبرستونی، چرا نمیاد ختم خواهرش... تو جای من بودی بهشون چی می گفتی؟ من نتونستم هیچ بهونه ای جور کنم. بامداد می گفت بهشون بگیم تو خجالت می کشی بیای و از این حرفا... ولی من یاد اون برخورد مامانت افتادم، تازه تو هم کاری نکرده بودی که بخوای خجالت بکشی... با خودم گفتم لابد تو براشون مهم نیستی. واسه همین جریانو گفتم.

دوباره به یاد مرگ شیرین افتادم... هر بار که یادش میفتادم حس بدی بهم دست می داد. دقیقاً حس قاتل ها رو داشتم... .

- خدا رو شکر که من به ختم نرسیدم و گرنه به طور طبیعی می مردم... تو بهشون گفتی یا بامداد؟! -

شایان - بامداد که پخمه تر از این حرفاست... رفتیم خونه تون و من حضوری بهشون گفتم. برو به جونم دعا کن چون یه جوری با سوز و گداز براشون تعریف کردم که آه از نهادشون بلند شد. البته فوراً گفتم نمردی که یه وقت پس نیفتن.

- عکس العمل شون چجوری بود؟!

شایان - من منتظر نشدم بینم چی کار می کنن...سریع از خونه تون زدم بیرون.اما بامداد موند، می تونی ازش بپرسی.

- به نظرت دلیل شیرین واسه خودکشی چی بوده؟! شک ندارم به کارا و تمرین های من مربوط میشه... .

شایان - نخیر.هزاران دلیل می تونه داشته باشه.هیچی هم معلوم نیست.تازه من نشنیدم کسی با تمرین های احضار ارواح باعث مرگ دیگران بشه!

- آره می دونم ولی یه جای کارو اشتباه کردم، وگرنه اینجوری نمیشد.

شایان - عذاب وجدان تو چه دردی رو دوا می کنه؟!

- هیچی...اما دوست ندارم به قول بامداد مته سیب زمینی بی خیال باشم.

شایان - حالا بامداد یه گهی خورد.تو چرا جدی می گیری؟! اون خودش هم از حرفاش پشیمونه.نمی دونی چه عذاب وجدانی قلمبه کرده بود، منم هی بهش سرکوفت می زدم تا حالش جا بیاد...در ضمن کار تو هم خیلی بی خود بود.یادم بنداز وقتی مرخص شدی یه فصل کتک بهت بزدم.

- باشه حتما.الان که دارم فکر می کنم می بینم واقعا اشتباه کردم.چون با این وضعیتی که من می بینم احتمالا چند روز دیگه کشته میشم.

شایان - یه کاریش می کنیم.

- مثلا چی کار می خواد بکنی؟

شایان - تو فکرشم.به زودی بهت میگم...ولی مطمئن باش مته نقشه ی بامداد نیست.

- احتمالش رو به من بگو.

شایان - باشه.

- اگه منجر به مرگ میشه حتما بهم بگو تا قبول کنم.

شایان - مطمئن باش، بلافاصله بهت میگم.

یکی دو ساعت گذشت و دکتر بهمون گفت که می تونیم بریم.طولی نکشید که آماده شدم و از بیمارستان بیرون اومدیم.

شایان - سعی کن با من راه بری که اگه یه وقت خواستی با مخ زمین بخوری من بگیرم.

- تو خودتو راه ببر، نمی خواد هوای منو داشته باشی.

شایان – خلاصه از ما گفتن بود... .

– راستی من چند وقت توی بیمارستان بودم؟!

شایان – تا الان میشه دو روز و نیم.

– اوه! چقد زیاد... بدبختانه تمام مدت هم داشتم خواب های دری وری میدیدم. یادم بنداز بعدا واست تعریف کنم، اگه زنده موندم.

با شایان مسیر کوتاهی رو پیاده طی کردیم و تا خودمونو به ایستگاه تاکسی برسونیم. یه خرده سر گیجه داشتم و نمی تونستم تند راه برم. شایان هم مجبور بود با من آهسته حرکت کنه. همین جین بود که یه آگهی ترحیم روی دیوار دیدم. اول زیاد بهش توجهی نکردم. وقتی جلوتر رفتیم دوباره روی دیوار پیاده رو اون آگهی رو دیدم. دیگه کاملا ایستادم و جلو رفتم تا اون آگهی رو از نزدیک ببینم و مطمئن بشم.

لازم نبود زیاد فکر کنم... آگهی ترحیم اون دکتر روانپزشک بود.

– خودشه.

شایان – کیه؟!

– همون دکتره که با هم رفتیم پیشش... وای خدا، بدبخت شدم!

شایان – حتما عمرش به دنیا نبوده، تو چرا بهم ریختی؟!

– نمی بینی؟! شدم قاصد مرگ!

شایان – مطمئنم هیچ ربطی به تو نداره. حالا هم راه بیفت زودتر بریم تا هوا تاریک نشده.

– اگه من پیام خونه ی تو و یه اتفاقی هم واسه تو بیفته چی؟! ولش کن، من نیام بهتره. به اندازه ی کافی عذاب وجدان دارم.

شایان – تو می خوای کجا بری؟

– نمی دونم...

شایان – پس دهننتو ببند و بیا. ترس من پوستم کلفت تر از این حرفاست.

اصلا دوست نداشتم برم پیش شایان و یه کاری دستش بدم ولی جای دیگه ای رو هم نداشتم. نمی دونستم باید چی کار کنم. حتی از خودکشی هم شانس نیوردم! واقعا احمقانه ست... .

– هنوز باورم نمیشه شیرین همچین کاری کرده باشه... .

شایان - حتما قسمت این بوده.

- نه فکر نمی کنم. من اشتباه کردم ، خودم می دونم. از اون اول هم نباید دنبال این جور کارا می رفتم. حتی شماها رو هم من با این چیزا آشنا کردم. آخرش هم خودم چوبشو خوردم.

شایان - نمی دونم تو چرا انقدر دوست داری خودتو متهم کنی؟! من هنوز هم میگم چیزی مشخص نیست که بخوای ازش نتیجه گیری کنی.

- راستی بامداد کی میاد دست بوس من؟

شایان خندید و گفت : عجله نکن، میاد. اگه اوامد به دونه بزنی زیر گوشش تا حالش جا بیاد.

همین که شایان اینو گفت یاد چیزایی که توی خواب دیده بودم افتادم و همه رو مو به مو براش تعریف کردم.

- به نظرت این خواب ها چقدر می تونن واقعی باشن؟!

شایان - خیلی زیاد. با توجه به اینکه همش رو هم یادته. برای افراد کمی پیش میاد که همه ی رویاهاشون رو به خاطر بسپرن. من فکر کنم همه ی گشت و گذارت به گذشته بوده.

- این یعنی چی؟

شایان - هیچی... بیشتر ارواح سفر به گذشته رو دارن. در واقع به چیز معموله.

- یادته می گفتم ارواح نمی تونن چیزی رو لمس کنن....

شایان - خب این شامل همه ی ارواح نمیشه. گفتم که ... بعضی واسطه ها می تونن. فکر کنم تو به واسطه شدن خیلی نزدیک باشی.

- آره، ولی زیاد براش اشتیاقی ندارم.

چندین ساعت با شایان سرگرم حرف زدن بودیم. حس می کردم با حرف زدن حالم بهتر میشه. همینجور هم بود... باعث میشد به خیلی چیزا فکر نکنم.

حوالی ساعت یازده شب بود که صدای زنگ رو شنیدیم.

شایان - بامداده...

- اه ، حوصله شو ندارم.

شایان - می خوای درو باز نکنم؟

- نه بابا ، انقد نامرد نباش ! پاشو برو باز کن.

شایان - به خاطر خودت میگم وگرنه من که مشکلی ندارم.

شایان رفت تا درو باز کنه. خیلی دوست داشتم بامداد رو با گردن کج ببینم. به ذره خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل می کردم که حتی یه لبخند کوچولو هم نزنم. چند ثانیه بعد شایان و بامداد اومدن داخل. چند ثانیه سکوت برقرار شد. شایان گفت : چایی می خورین؟!

- نه.

بامداد - منم نه.

شایان - پس من میرم چایی دم کنم.

تازه فهمیدم من و بامداد چقدر خنگیم که منظور شایان رو نفهمیدیم! شایان فوراً رفت توی آشپزخونه ولی زیاد هم فاصله ای با ما نداشت و کاملاً می تونست صدامونو بشنوه. فکر کنم واسه همین بود که بامداد اصراری به رفتنش نداشت.

بامداد با فاصله رو به روی من نشست. خدا رو شکر جلو نیومد چون من هم معذب بودم... انگار نه انگار ما چند ساله که با همدیگه دوستیم.

بامداد - می دونی من می خوام بگم که، یعنی چجوری بگم...

- می خوامی معذرت خواهی کنی؟

بامداد - آره... در واقع می خواستم همینو بگم.

- از قبل تو ذهنم بود که اون کارو کنم. تقصیر تو نبود.

بامداد - نه من اون شب خیلی دیوونه شده بودم. حرکاتم دست خودم نبود. همش چرند می گفتم.

- بی خیال، ولش کن.

بامداد - مطمئن باشم؟!

- آره ، مسئله ای نیست. دیر یا زود این کارو می کردم. اصلاً شاید دوباره سعی کنم.

همین لحظه بود که شایان با یه سینی چایی برگشت...

شایان - خب دیگه ، خفه شو بیا چایی تو بخور.

- دارم حقیقتو میگم.

شایان - گه خوردی.

- به هر حال...ولی این دفعه دیگه مته دفعه ی قبل در ملام این کارو نمی کنم.

شایان - گفتم که، من واست ردیفش می کنم. نیازی به این کارا نیست.

بامداد - می خوای چی کار کنی؟

شایان - فردا بهتون میگم. مطمئن باشین جواب میده.

من و بامداد هر چقدر به شایان اصرار کردیم که برنامه ش رو برامون بگه ، چیزی نگفت. اون شب خیلی حرف زدیم. حدودا تا ساعت یک شب. انقدر دیر شده بود که بامداد هم تصمیم گرفت شب رو پیش ما بمونه. شایان هم دست به کار شد و برای همه مون توی هال رختخواب انداخت. رختخواب من نزدیک پنجره بود و شایان هم بین من و بامداد قرار گرفته بود. بعد از اینکه شایان مطمئن شد ما به چیزی نیاز نداریم چراغ ها رو خاموش کرد و همگی خوابیدیم.

برای راحت شدن از شر فکر و خیالای بی خود، سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم. فقط به صدای نفس هام گوش می دادم تا اینجوری حواسم پرت بشه و زودتر خوابم ببره. تیک تیک عقربه ی ساعت دیواری هم داشت اعصابمو به هم می ریخت. نمی دونم چرا انقدر صدایش روی مخم بود! حدود نیم ساعت از خاموشی می گذشت اما من همچنان بیدار بودم. احساس می کردم شایان و بامداد خوابیدن.

سر جام قلطی زدم و رو به شایان خوابیدم. یه لحظه چشمامو باز کردم و متوجه شدم یه نفر در سمت دیگه ی خونه، توی تاریکی نشسته. چون مدت زیادی بود که چشمامو بسته بودم به ذهنم رسید که شاید بامداد باشه اما وقتی با دقت نگاه کردم دیدم هیکلش خیلی درشت تر از بامداده. چند ثانیه بیشتر طول نکشید... کم و بیش می تونستم سفیدی چشماش رو ببینم... عصبانی به نظر می رسید. همین لحظه بود که بی درنگ با ضرباتی محکم و شایان رو بیدار کردم. شایان هم فوراً چراغ رو روشن کرد و پرسید : چی شده؟!

- یه نفرو توی خونه دیدم... اونجا نشسته بود. (به اون سمت خونه اشاره کردم)

بامداد هم به زور چشماشو باز کرد و گفت : شایان ، چراغ های کل خونه رو روشن کن تا خیالمون راحت بشه.

شایان همه ی چراغ هارو روشن کرد اما از هیچ کس خبری نبود. شک نداشتم خودشون هم می دونستن این کارشون بی فایده ست و فقط برای آروم کردن من که این کارو می کنن. بعد چند دقیقه که خیالمون از بابت همه جای خونه راحت شد دوباره چراغ ها رو خاموش کردیم و همگی دراز کشیدیم. اما وقتی دوباره به اون سمت نگاه کردم همون شخص رو دیدم. مثل یه سایه به نظر می رسید... سر جاش بدون حرکت نشسته بود و انگار فقط به من نگاه می کرد. کم مونده بود بزنم زیر گریه. دوباره با ترس و نگرانی قضیه رو به شایان و بامداد گفتم. اما وقتی به اون قسمت خونه نگاه می کردن هیچ چیز نمی دیدن... با هر بار روشن کردن چراغ هم دیگه خبری از اون مرد نبود.

شایان - می خوام چراغو روشن بذاریم!؟

- نه، لازم نیست. من میرم توی اتاق. اینجوری لااقل شما می تونید بخوابید... .

شایان - یعنی تو نمی خوابی!؟

- دلم می خواد ، ولی می ترسم. دیگه واقعا دارم خُل میشم... .

بامداد - تو برو توی اتاق، چراغش هم روشن کن، در هم باز بذار...اگر هر اتفاقی افتاد ما رو بیدار کن، بی تعارف.

- باشه.

با وجود چیزی که دیده بودم ترس به هیچوجه اجازه نمی داد بخوابم. رفتم توی اتاق و همونطور که بامداد گفته بود درشو باز گذاشتم. جایی نشستم که به اون قسمت خونه دید نداشته باشم. به کتاب برداشتم شروع کردم به خوندن.

حوالی ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شدم. همونجا که دیشب نشستم، خوابم برده بود. البته یادمه تا نزدیکای صبح بیدار بودم. صدای شایان و بامداد رو از توی هال می شنیدم. کتاب رو که هنوز توی دستم بود کنار گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. شایان و بامداد زُل زده بودن بهم، به لحظه فکر کردم اتفاقی افتاده...

- چیزی شده!؟

شایان - منتظریم سلام بدی.

- نمی دونم چرا هر کی منو می بینی به "سلام" علاقه مند میشه! سلام.

شایان - بس که با ادبی ، علیک.

- داشتید چی می گفتید؟

شایان - در مورد مشکل تو حرف می زدیم.

کنار بخاری نشستم و گفتم: به نتیجه ای هم رسیدین!؟

بامداد - من از مهدی آدرس خونه ی حامی رو گرفتم. امروز میریم اونجا.

- شما دو تا میرید!؟

شایان - نخیر، ما سه تا میریم!

- مگه من قبول کردم پیام؟

شایان - باید قبول کنی چون چاره ای نداری.

- نمی دونم تا حالا فهمیدی یا نه، ولی من آدم مغروری ام... یعنی دوست دارم و سعی می کنم که باشم. وقتی به یارو میگم کمک کنه و اون قبول نمی کنه ، به نظرت این چه معنی ای میده؟

شایان - معنیش اینه که تو به اندازه ی کافی اصرار نکردی.

- تازه من باید یه سری هم به خونه بزنم. نگران شبنم ام.

بامداد - به نظرم اگه نری بهتر باشه.

- چرا؟

بامداد - این نظر من. جو خونه تون زیاد به نفع نیست. تازه منم میگم بهتره اول به مشکل تو برسیم، اینجوری خیلی بهتره.

- خب حالا من باید چی کار کنم؟ برم به دست و پای حامی بیفتم؟!

شایان - نه لازم نکرده به دست و پاش بیفتی. من سعی می کنم با حرف نرمش کنم.

- چرا که نه؟! آدم سخنوری مئه تو به راحتی می تونه همه رو با حرف خام کنه!

شایان - آره، تو هم شک نکن.

بامداد - تو که انقدر مخالفی، راه حل خودت چیه؟!

- راه حل خاصی ندارم. می تونم منتظر بمونم تا اونا دست به کار شن... به راحتی. زحمتی هم نداره.

بامداد - باشه، اگه رفتن پیش حامی فایده نداشت ما بی خیال میشیم تا اونا بکشنت. یا اصلا خودمون پیش دستی می کنیم.

شایان - آره من قول میدم خودم بکشم، اونم بدون درد.

- جدی؟ چه خوب! کاش از اون اول میومدم پیش تو. حالا چه روشی رو انتخاب کردی؟

شایان - بعدا بهت میگم. بی خیال... بعد از ظهر میریم خونه ی حامی.

- راستی یه چیزی... من یه تصمیمی گرفتم. می خوام دانشگاه رو ول کنم.

شایان - چرند نگو.

- نه جدی میگم. در هر صورت این قضیه هر جوری که پیش بره من دیگه نمی تونم درس بخونم. اصلا حوصله شو ندارم.

بامداد - فقط یه سال دیگه تا لیسانس مونده! فکر می کنم داری عجله می کنی. بذار این داستانا تموم بشن، بعدا درباره ش

تصمیم می گیری.

- باشه... .

برای شایان و بامداد اصلا قابل درک نبود. اما من واقعا به این نتیجه رسیده بودم که نمی تونم درس رو ادامه بدم. با وجود ماجراهایی که پیش اومده بود و البته مرگ شیرین که کلا منو بهم ریخته بود، حس می کردم همه چیز برام تموم شده و دیگه هیچ آرزویی ندارم.

هر چند از بابت حامی اصلا مطمئن نبودم ولی برای اینکه خیال بچه ها رو راحت کنم قبول کردم بریم پیشش.

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که راهی خونه ی حامی شدیم.

- بچه ها از الان گفته باشم، من دارم هول میشم... استرس دارم.

بامداد - خب این دفعه دیگه نمی داریم ماجرای دفعه ی قبل تکرار بشه. اگه دیدیم اوضاع داره بد میشه جلوشو می گیریم.

شایان - آره، مطمئن باش این دفعه دیگه نمی دارم بامداد سوتی بده. باور کن دفعه ی قبل زورم نرسید و گرنه همه شونو میزدم له می کردم.

بامداد - خفه شو، اگه خیلی به فکر بودی همون لحظه یه چیزی می گفتی!

شایان - شما تهدیدم کردین، منم لال شدم. تو بودی چی کار می کردی؟ در ضمن این حرفا سوتی تو رو ماست مالی نمی کنه.

بامداد - ببینیم تو چه گلی به سرمون می زنی!

شایان - باشه، منتظر باش!

- شایان ، اگه این دفعه به خاطر ندونم کاری تو بمیرم، شک نکن از اون دنیا میام بهت سیلی میزنم.

شایان - قبول.

بامداد - قضیه چیه؟!

شایان - هیچی... یه چیزی بین من و داروین.

خیلی زود یه تاکسی گرفتیم و ده دقیقه ای به خونه ی حامی رسیدیم. شایان هنوز زنگ زده بود که پرسیدم : حامی می دونه ما قرار بریم خونه شون یا سرزده اومدیم؟!

شایان - می دونه، باهاش حرف زدیم. ولی هنوز قبول نکرده واست کاری کنه.

بامداد - در واقع الان ما اومدیم بهش التماس کنیم!

شایان - همین که دهنتمو ببندی کافیه، نمی خواد به کسی التماس کنی!

بامداد - پس یادتون باشه، من هیچی نمیگم.

شایان شروع کرد به زنگ زدن و منتظر شدیم تا درو باز کنن.

- دقت کردین بیشتر خونه های ملایر زنگ های عهد چچی دارن!؟

بامداد- آره اتفاقا واسه منم سواله!

چند لحظه بعد خود حامی اومد و درو باز کرد. بعد از سلام و احوال پرسی همگی رفتیم داخل. خونه شون مثل بیشتر خونه های ملایر ویلایی بود. توی حیاط شون طبق معمول اکثر حیاط های شهر، سه چهار تا درخت انگور دیده میشد.

خونه شون زیاد نورگیر نبود. بزرگ بود ولی به نظر نمیومد بیشتر از دو سه تا اتاق داشته باشه. من و شایان روی یه مبل کنار هم نشستیم و بامداد با فاصله ی کمی از ما تنها نشسته بود.

حامی - چیزی می خورین؟ چایی؟ میوه؟...

شایان - نه قربونت. زیاد نمی مونیم. فقط اومدیم در مورد اون موضوع باهات حرف بزیم.

حامی رو به روی ما نشست و گفت: می دونید، شما اولین دوستای من هستین که اومدین خونه ی ما... تا حالا سابقه نداشته.

همین لحظه بود که بامداد تهدید آمیز به شایان نگاه کرد... منم یه ذره نگران شده بودم....

شایان - چه جالب... خوبه که ما رو دوست خودت می دونی. حالا میشه یه لطفی به دوستات بکنی و مشکل داروین رو حل کنی!؟

حامی کمی مکث کرد و گفت: خیلی دوست دارم ولی از توان من خارجه.

شایان - چرا!؟!

حامی - چجووری بگم... اگه من بخوام مستقیما به شما کمک کنم همه ی خانواده مو به دردسر می ندازم. آخرین باری که خواستم به کسی کمک کنم تهدیدم کردن که خانواده مو می سوزونن.

شایان - بابات هم نمی تونه کمک کنه؟

حامی - ممکنه بتونه ولی این کارو نمی کنه. البته اینو بگم ها! من با بابام قهرم.

بامداد - پس هیچی دیگه... با این تفاسیر باید صبر کنیم تا داروین هم به سرنوشت خواهرش دچار بشه.

حامی - مگه واسه خواهرش چه اتفاقی افتاده!؟

بامداد - فوت کرد... همین چند روز پیش.

حامی - اوه... تسلیت میگم. واقعا متاسف شدم.

- مرسی.

بامداد - چند روز دیگه برای خودش هم متاسف میشی...حتما خبرت می کنیم.

حامی - تو رو خدا عین طلبکارا با من حرف نزن! منم یه سری محدودیت دارم. نمی تونم خانواده مو فدای دوستانم کنم.

شایان - وایسا بینم...تو گفتی اگه بخوای مستقیما به ما کمک کنی خانواده تو می سوزونن. این یعنی غیر مستقیم هم می تونی کاری کنی!؟

حامی - آره...تقریبا... نمی دونم چقدر ممکنه. ولی خب میشه. یعنی چجوری بگم...مادربزرگم تخسیر جن داره. البته خودش انکار می کنه ولی ما می دونیم... .

شایان - باشه، پس آدرسشو بده. ما خودمون میریم پیشش.

حامی - آدرسش سر راست نیست. تازه اگه من باهاتون نیام اصلا تو خونه ش راهتون نمیده.

قسمت بیست و چهارم

هوا گرگ و میش بود که به همراه حامی راهی خونه ی مادر بزرگش شدیم. قبل از اینکه راه بیفتیم بامداد یکی دو بار یواشکی بهمون گفت که قضیه مشکوکه. ما هم موافق بودیم ولی چاره ی دیگه ای نبود. شایان می گفت میشه به حرفاش اعتماد کرد... . مسیر طولانی ای رو با ماشین طی کردیم و از شهر خارج شدیم. حامی بهمون گفت که بقیه ی راه رو نمی تونیم با ماشین بریم و باید ادامه ی مسیر رو پیاده می رفتیم.

- خونه ی مادر بزرگت دقیقا کجاست؟!

حامی - همین حوالی ، توی دامنه ی اون کوه یه روستا هست. خونه ش اونجاست... .

بامداد - چقدر عالی ! من فکر می کردم توی این بیابون برهوت هیچ آدمی زندگی نمی کنه. خیالمو راحت کردی... .

شایان - به نظرت ممکنه به اونجا برسیم؟!

حامی - آره، من معمولا هفته ای یه بار بهش سر می زنم.

بامداد - آره شایان جون، اگه گرگ ها پاره مون نکنن حتما می رسیم. نگران نباش.

- چرا مادر بزرگت بهت میگه تخسیر جن نداره؟!

حامی - دقیقا نمی دونم، ولی آخرین بار که یه نفرو برای کمک پیشش بردم بهم گفت که جن ها تا دو روز مدام کنکش می زدن. سر همین جریان در قابلمه ی داغ رو گذاشت روی بازوم تا تنبیه شم.

شایان - چه خشن! حالا به اون یارو کمکی هم کرد؟!

حامی - آره، حالش خوب شد.

- من یکی دو شب پیش توی خواب دیدم که چند تا از جن ها دارن در مورد قتل یه نفر حرف می زنن. البته شایان میگه اینا مال گذشته ست... ولی من می خوام بدونم طرفو کشتن یا نه؟!

حامی - من چه می دونم... می تونه در مورد خیلی ها صدق کنه. اسم یارو چی بود؟!

- توی جنگل اسمشو شنیدم ها... بذار فکر کنم... البته شاید کسی که توی جنگل دیدم اون نبوده باشه، نمی دونم!... آهان یادم اومد، اسمش بهراد بود.

حامی - آهان، آره اون قضیه تموم شد. الان طرف جن گیر شده.

شایان - یعنی اونی که می خواستن بکشنش جن گیر شده؟!

حامی - آره... به نظرت عجیبه؟!

شایان - به کم.

- چی کار می کنه که جن ها به حرفش گوش میدن!؟

حامی - اساسا جن ها موجودات حرف گوش کنی نیستن. به زور متقاعدشون می کنه... چی شده که شماها انقدر به این بابا علاقه مند شدین!؟

- همینجوری، برام جالب بود. آخه وقتی دیدمش وضعیت جالبی نداشت. تقریبا مثل خودم بود. شایدم بدتر... .

حامی - به هر حال الان حالش از من و تو بهتره. خیالت راحت.

هوا کاملا تاریک شده بود که به دامنه ی کوه رسیدیم. نور ضعیف چند تا چراغ از دامنه ی کوه پیدا بود. روستا فاصله ی زیادی با ما نداشت اما شیب زمین زیاد بود و به سختی میشد راه رفت. خصوصا اینکه تاریکی اجازه نمیداد مسیر رو خوب ببینیم و هر لحظه ممکن بود زمین بخوریم. حامی جلوتر از ما حرکت می کرد تا راه رو بهمون نشون بده.

بامداد - چه ننه بزرگ نترسی داره! من بودم به لحظه هم اینجا زندگی نمی کردم.

- ناسلامتی طرف جن گیره! معلومه که نمی ترسه.

شایان - مسلما از دزد هم خبری نیست! اتفاقا جای خوبی. فکر هم نمی کنم لازم باشه بابت خرید زمین به کسی پولی بدی... .

بامداد - چه خوب! پس بیایم همسایه ش بشیم.

- بچه ها، حالا توی این بیابون برهوت اگه اتفاقی افتاد چی کار کنیم؟ اصلا راه درو نداره!

شایان - والله منم نمی دونم، اصلا فکر نمی کردم ما رو همچین جایی بیاره! ولی ما سه نفریم، از پشش برمیایم.

بامداد - حتما، خیالت راحت! مخصوصا خودت از همه مون قهرمان تری! یارو اگه جن هاش بندازه به جون مون چی؟ تازه نوه ش هم به دورگه ست... از الان بوی حلوا مون داره به مشام می رسه.

شایان - چرت نگو! چرا باید جن هاشو به جون مون بندازه؟ فوقش میگه نمی تونه کمک کنه، همین.

- خب اگه نتونست چی!؟

شایان - اونوقت میریم پیش همون پسره که توی خواب دیده بودی!

- البته با این فرض که زنده بمونیم و حامی هم آدرشش رو بهمون بده.

کم کم به روستا رسیدیم. فقط پنج شش تا خونه داشت. خونه ی مادر بزرگ حامی از همه بالاتر بود. وقتی به خونه رسیدیم حامی گفت: شما همین جا بمونید تا من برم باهاش حرف بزنم و راضیش کنم.

شایان - یعنی ممکنه قبول نکنه؟!

حامی - آره ولی من سعی خودمو می کنم.

بامداد - مطمئنم الکی تا اینجا اومدیم... .

حامی کلید خونه رو داشت. درو باز کرد و رفت داخل. ما هم دم در منتظر موندیم.

شایان - کاش یه چاقویی چیزی با خودمون آورده بودیم.

بامداد - حالا یادت افتاده؟!

- ولی به نظر من وضعیت اونقدرها هم که شما میگی بد به نظر نمی رسه!

بامداد - اصلا تو می دونی ما الان کجاییم؟! من که بیست و سه سال توی این شهر زندگی کردم اینجا رو نمی شناسم.

- منم تا حالا اینجا نیومدم ولی اینکه دلیل نمیشه.

شایان - تو نگران چی هستی؟ اگرم قرار باشه کسی بمیره اون داروین نه تو.

بامداد - منم نگفتم نگران خودمم!

- بسه دیگه ، بی خیال. من که آب از سرم گذشته. شما هم اگه دیدین ممکنه براتون اتفاقی بیفته فورا فرار کنید.

چند لحظه بعد حامی برگشت و ازمون خواست وارد خونه بشیم. خونه ی مادر بزرگ حامی راهروی تنگ و دراز داشت که آدم توش احساس خفگی می کرد. توی راهرو دو سه تا در بود. ما جلوتر رفتیم و وارد اتاق انتهای راهرو شدیم... جالب اینجا بود که اتاق هیچ پنجره ای نداشت! ظاهر اتاق مثل بیشتر خونه های روستایی خیلی ساده بود. مادر بزرگ حامی هم توی اتاق منتظر ما بود. بعد از سلام و علیک ما سه تا کنار هم نشستیم و حامی هم رو به روی ما با فاصله ی کمی از مادر بزرگش نشست.

حامی - بچه ها ایشون ، بانو خیرالنساء هستن. مادر بزرگ واقعی م نیست ولی از مادر بزرگ خودم هم برام عزیز تره.

همین لحظه بود که اون پیرزن عصاش رو محکم زد روی شونه ی حامی و گفت : دفعه ی قبل که به حرفای این گوش کردم چهار روز مریض شدم.

حامی - ببخشید، من که نمی دونستم اونجوری میشه. گذشته ها گذشته... الان دوستام اومدن اینجا که بهشون کمک کنی مشکل شون حل شه.

خیرالنساء - همه شون مشکل دارن؟!

حامی - نه فقط داروین (و به من اشاره کرد)

خیر النساء - اشکالی نداره ، هفتاد هزار تومن می گیرم مشکلتشو حل می کنم.

شایان - هفتاد هزار تومن!!!! اونوقت اگه موفق نشدین چی؟!!

خیر النساء - این پول زیادی نیست...ولی شما می تونید نصفش رو الان بدین و نصفش هم بعد اینکه مطمئن شدید مشکل دوستتون برطرف شده.

به ناچار قبول کردیم و همگی دست به جیب شدیم.من که کلهم ده تومن بیشتر نداشتم.نگران این بودم که شایان و بامداد هم پولی نداشته باشن که خدا رو شکر وضع اونا از من بهتر بود و با بدبختی سی و پنج تومن جور کردیم و به پیرزن دادیم.

خیرالنساء به حامی اشاره کرد تا کنار ما بشینه و گفت : من دو تا جن در اختیار دارم که برام خبر میارن.مشکل تو رو هم می دونم.فقط باید ازشون بپرسم دواي دردت چیه.من دعا می خونم و تو هر چی دیدی به من بگو.

بعد شروع کرد به دعا خوندن و من با ترس و لرز منتظر بودم تا چیزی ببینم.همه ساکت بودیم و حواس مون به اطراف بود. فضای اتاق خیلی بسته بود این ترس مون رو دو چندان می کرد.با این حال حامی از همه ریلکس تر بود،البته تعجبی هم نداشت...

چند لحظه بعد دیدم که یه نفر گوشه ی اتاق ظاهر شد اما انگار نقاب به صورتش داشت...قد و قامتش تقریبا مثل خودم بود...

- یه مرد نقاب دار گوشه ی اتاق وایساده.

خیر النساء توجهی نکرد و همچنان به خوندن ادامه داد.من از ترس خودمو به شایان و بامداد چسبونده بودم.بامداد آرام پرسید : یارو چی میگه؟!!

- فعلا که هیچی، فقط همونجا وایساده.

بامداد - اگه اومد این طرف حتما به من بگو!

- مطمئن باش... .

چند لحظه بعد پیرزن از خوندن دعا دست کشید و دیگه از اون مرد هم خبری نبود.همین لحظه بود که چهار تا کلاف نخ از هوا افتاد.کلاف ها جوری گره خورده بودن که باز کردنشون ممکن نبود.گفت که اونا رو جمع کنم و بهش بدم.یکی از کلاف ها رو به خودم داد و گفت : این رو همیشه پیش خودت نگه دار.

توی اون سه تای دیگه کاغذهای کوچیکی گذاشت و گفت : یکی شون رو توی حیاط خونه تون بسوزون، یکیش رو توی اتاق خودت ، رو به قبله با میخ آویزون کن و آخری رو هم یه گوشه از حیاط خونه تون دفن کن.

یه تیکه کاغذ هم بهم داد و گفت که پیش خودم نگهش دارم.

- اگه این کارا رو انجام بدم همه چی درست میشه؟!!

خير النساء - درست ميشه ولي بايد از خونه تون هم بري.اگه توي اون خونه بموني اينجا عمل نمي کنن.

- ممنون، پس وقتي مطمئن شدم كه اينجا درست كار مي كنن بقيه ي پول تونو ميارم.

خير النساء - نمي خواد دوباره تا اينجا بياي...بده به حامی برام مياره.

- چشم.

ديگه اونجا كاري نداشتيم و خيلي زود به همراه حامی از اون خونه بيرون اومديم.

شايان - من فكر مي كردم مادر بزرگ واقعيته!

حامی - نه ، من از مادر بزرگ واقعيتم متنفرم.اتفاقا اونم از من بدش مياد.

- به نظرتون روي اين كاغذ چي نوشته؟!

بامداد - خب بخونش.فكر نمي كنم اثرش بيړه !

حامی - آره ، اگه خيلي كنجكاوي بخونش... .

چون هوا كاملا تاريخك بود موبايلمو در اوردمو نورشو روي كاغذ انداختم تا بتونم درست بخونمش.

- يه متن عربيه...شبيهه به دعا، نوشته " بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله و بالله و اِلى الله و كما شاء الله و اُعِيذُ بِعِزَّةِ الله و جَبْرُوتِ الله و قُدْرَةِ الله و ملكوتِ الله هذا الكتابُ من الله شفاء لداروين بن ايمان عبدك و ابن اَمِنِك.عبدى الله صلى الله على محمد و اله.

شايان - اسم باباتو از كجا مي دونست!!?

حامی - خب مي دونيد...مادر بزرگم يه حرفه ايه! ولي متاسفانه هر بار كه از اين كارا مي كنه جن ها كتكش مي زنن.

بامداد - پس پول براش مهم تر از كتك نخوردنه!

حامی - آره تقريبا...به هر حال بايد از يه جايي نون در بياره ديگه.

شايان - همين الان يه صدايي شنيدم!

حامی - صدای شغال بود، ولي نگران نباش.من زياد اينجا ميام...هيچوقت بهم حمله نكردن.

بامداد - شايد از تو خوششون نمياد.

حامی - اينجورى كه بدتر تحريك ميشن منو بخورن!

بامداد - اينم حرفيه! حالا كه تو زياد اينجا ميای لطفا جلوتر از ما حركت كن.

شایان - فکر خوبی، اینجوری احتمال زمین خوردن مون هم کمتر.

حامی - باشه، پس من جلوتر میرم... شما هم حواس تون به من باشه.

حامی چند قدم جلوتر از ما راه می رفت. دوست داشتم باهاش حرف بزنم برای همین خودمو بهش رسوندم و گفتم: تو هم می تونستی این دعا رو بهم بدی؟

حامی - نه... فک کنم باید به فکر یه خونه ی جدید باشی.

- تو فکرش هستم ولی مطمئنم بی فایده ست چون پولی ندارم.

حامی - پیدا می کنی، امیدوار باش. راستی یادته توی دانشگاه بهم گفتی از وقتی منو دیدی مشکلاتت شروع شدن؟!

- آره... فکر کنم اشتباه کردم، ببخشید.

حامی - منظورم این نبود که عذرخواهی کنی. خواستم اینو بهت بگم که مشکلاتت به خاطر اون صفحه بود... پیداش کن و آتیشش بزن.

- باشه، ولی اون صفحه دست بامداد هم بوده، پس چرا واسش اتفاقی نیفتاد؟!

حامی - چجوری بگم... ببین مثلا وقتی جسم ضعیف میشه میکروب ها راحت می تونن آدمو مریض کنن. چون تو از نظر روحی ضعیف تر بودی، بنا به دلایلی اون شیاطین فقط به تو حمله کردن...

- من و تو یه کم شبیه هم ایم، جفت مون با باباهامون قهریم. البته من و بابام چند روز پیش با هم آشتی کردیم ولی به دو روز هم نکشید.

حامی - آره، من از بابام متنفرم. وقتی می بینم توی زهره ترک کردن دیگران هم دستت داره، دیگه واقعا تحملش واسم سخت میشه. اونوقت اسلام میگه به مامان و باباتون اُف هم نگیں... آخه چجوری؟! بعضی وقتا دلم می خواد بزنمش اما می بینم زورم نمی رسه، بی خیال میشم.

- پس واسه همین بود که بابات رو توی خونه مون دیدم...

حامی - می دونی، اگه از این کارا نکنه انگار مریض میشه، دست خودش نیست. بیشتر واسش مثل تفریحه. ولی برای من هیچ جذاییتی نداره.

چند دقیقه بعد خودمونو به جاده رسوندیم و حوالی ساعت نه شب بود که به خونه ی شایان رسیدیم. حامی هم تا خونه با ما اومد. شایان بهش اصرار کرد که بیاد داخل ولی حامی قبول نکرد. با شایان و بامداد خدافظی کرد اما قبل از اینکه با منم خدافظی کنه ازم خواست چند لحظه تنهایی با همدیگه حرف بزنیم. من و حامی هم با کمی فاصله از در ورودی ایستاده بودیم و من منتظر بودم تا حرفشو بزنه.

حامی - یه پیشنهاد برات دارم.

- خب؟!!

حامی - من و تو هر دو با پدرهامون مشکل داریم و تو هم که دیگه نمی تونی توی خونه تون بمونی، درسته؟!!

- آره...از قرار معلوم.

حامی - من چند وقته تو فکرم که یه خونه برای خودم بگیرم و مستقل شم اما دوست ندارم تنها زندگی کنم. دلیل اینکه هنوز توی خونه ی بابام زندگی می کنم هم همینه.

- نه نمی تونم قبول کنم.قبلا هم گفتم، آه در بساط ندارم.

حامی - اونش مهم نیست، وقتی پول دستت اومد بهم بده.

- فکر نمی کنم حالا حالاها بتونم پول جور کنم.

حامی - گفتم که، مهم نیست.بهش فک کن نتیجه رو بهم بگو.

- باشه، حتما.

حامی - فردا اون کلاف ها رو می بری خونه تون؟!!

- آره می خوام تا اتفاق دیگه ای نیفتاده کارو یکسره کنم.

حامی - پس شماره ی منو داشته باش که هر وقت خواستی بری به منم خبر بدی.اشکالی که نداره؟

- نه ، اصلا.حتما خیرت می کنم.

شماره ی حامی رو توی گوشیم سیو کردم و از همدیگه خدافظی کردیم.بلافاصله رفتم توی خونه پیش شایان و بامداد.

بامداد - چی می گفت؟!!

- می گفت بیا با هم، همخونه شیم.

شایان - چه چرندیاتی! مثلا رو چه حساب تو باید با اون همخونه شی؟!!

بامداد - تو بهش چی گفتی؟

- گفتم دربارش فکر می کنم.

شایان - این یعنی آره!

- نخیر.

شایان - چرا، دربارش فکر می کنم یعنی آره.

- گیر دادی ها، گیریم که معنیش همین باشه که تو میگی. مگه چاره ی دیگه ای هم دارم!؟

شایان - آره، می تونی بیای اینجا.

- چه اینجا پیام، چه با حامی همخونه بشم باید نصف پول خونه رو جور کنم. غیر اینه!؟

شایان - من ازت پول نمی گیرم.

- خب منم که سبب زمینی نیستم، یه کوچولو غرور دارم.

بامداد - ببین، این حرفت کنایه آمیز بود!

- نمی دونم چرا هر وقت من میگم سبب زمینی تو به خودت میگیری!؟

بامداد - آخه عمدا اینو میگی.

- اصلا هم اینجوری نیست.

شایان - ول کنید این سبب زمینی رو! مهم اینه که تو منو به حامی فروختی.

- خفه شو.

شایان - خودت خفه شو، کی اینا رو می بری خونه تون!؟

- فردا. البته حامی هم گفت باهام میاد.

شایان - گه خورده.

- به هر حال من بهش خبر میدم. شاید مشکلی پیش اومد و اون تونست کمک کنه.

شایان - اگه می خواست کمک کنه مشکل تو رو حل می کرد، نه اینکه ما رو ببره پیش اون فسیل.

- خب حالا... جوش نزن. شاید هم بهش خبر ندادم.

قسمت بیست و پنجم

حوالی ساعت ده و نیم صبح بود که آماده ی رفتن شدیم. به حامی هم خبر داده بودم و قرار شد با ماشین بیاد دنبال ما. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که حامی اومد و راه افتادیم.

بامداد - همه ی اون عتیقه جات رو آوردی؟

- آره، دو سه بار چک کردم. همه شونو اوردم.

شایان - وقتی رسیدیم، تو و بامداد برین داخل، من و حامی هم بیرون منتظر تون می مونیم.

- می ترسم بابام راهم نده یا اینکه اجازه نده اینا رو توی خونه بذارم. اصلا اگه بعد رفتن من این کلاف ها رو دور بندازن چی؟

حامی - بهشون بگو اگه چون تونو دوست دارید بهشون دست نزنید. مطمئن باش اینجوری از یه متریش هم رد نمیشن.

- اگه باور نکنن چی؟

حامی - باور می کنن.

- ولی من باز هم مطمئن نیستم.

شایان - اه ! خفه شو دیگه. بذار برسیم بعد یه کاریش می کنیم.

زودتر از چیزی که فکر می کردم به خونه رسیدیم و هر لحظه استرسم بیشتر میشد. با دیدن اون پارچه های سیاه روی دیوار دوباره غم دنیا سراغم اومد. افسوس می خوردم از اینکه رابطه ی من و شیرین اونقدر تیره و تار بود و دیگه فرصتی برای جبران نداشتم.

بعد چند ثانیه تازه به خودم اومدم و همراه بامداد از ماشین پیاده شدم. بامداد جلو رفت تا زنگ بزنه... هنوز انگشتشو رو روی زنگ فشار نداده بود که بهش گفتم یه لحظه صبر کنه. دوباره برگشتم سمت ماشین و به حامی گفتم: من یه ذره فراموش کردم باید چی کار کنم!

حامی - یه ذره یعنی چقدرشو فراموش کردی؟

- تقریبا همه شو!

حامی از ماشین پیاده شد، خودشو بهم رسوند و گفت: "یکیش رو توی اتاقت رو به قبله آویزون می کنی، یکیش رو هم توی حیاط تون دفن می کنی. آخری رو هم باید بسوزونی."

بعد یه فنک از جیبش بیرون آورد و گفت: بگیر، با این بسوزونش.

- این اثر خاصی داره!؟

حامی - نه، یه فنک معمولی. گفتم شاید با خودت نیورده باشی.

- باشه، مرسی. فقط اگه وسطش یادم رفت باید چی کار کنم بهت زنگ می زنم.

حامی - باشه.

- راستی این کارا رو که گفتمی باید به ترتیب انجام بدم!؟

حامی - نه لازم نیست.

سعی کردم همه چیزو خوب به خاطر بسپرم. همین که خواستم برم سمت در، حامی دستمو گرفت و گفت: به پیشنهادم فک کردی؟

- آره، تا حدودی.

حامی - خب؟

- خب چی؟! آهان... منظورت اینه که جواب بدم. نمی دونم چی بگم... باشه... .

حامی - جدی قبول کردی!؟

- آره ولی قول بده هر لحظه احساس کردی باعث زحمتت شدم حتما بهم بگی.

حامی - باشه حتما. حالا هم دیگه برو به کارت برس... اگر به مشکل خوردی بهم زنگ بزن.

از حامی جدا شدم و رفتم جلوی در، کنار بامداد ایستادم و اونم شروع کرد به زنگ زدن.

- اگه ممانعت کردن چی؟

بامداد - نگران نباش، کاری نمی کنن.

- من قبلا وسایلمو جمع کردم، تو برو اونارو از شبنم بگیر.

بامداد - باشه.

چند ثانیه منتظر موندیم تا بلاخره شبنم اومد و درو باز کرد. از دیدن من چندان خوشحال نشد...البته تعجبی هم نداشت. ما هم سلام کردیم و بدون اینکه چیز دیگه ای بگیریم وارد خونه شدیم. اول رفتم توی حیاط و دو تا کلاف اول رو طبق دستوالعملی که اون پیرزن بهم داده بود، سوزوندم و دفن کردم.

کارم دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید و دوباره برگشتم توی خونه. خوشبختانه تا اون لحظه با مامان و بابا رو به رو نشده بودم. بامداد با وسایلم توی حال منتظر بود. سریع رفتم توی اتاق و کلاف آخر رو به دیوار آویزون کردم. هنوز از اتاق بیرون نیومده بودم که بابا اومد داخل. دوست نداشتم با همدیگه تنها بمونیم باز هوس کنه کتکم بزنه. سلام کردم و از اتاق بیرون اومدم.

بابا - تا حالا کجا بودی؟!

- مهم نیست... فقط اگه دوست دارین اتفاقی براتون نیفته به اون کلاف روی دیوار کاری نداشته باشین.

بابا - کجا داری میری؟!

- اینم مهم نیست.

بابا دستمو محکم کشید و گفت: وایسا ببینم، بعد چند روز اومدی خونه اینارو بگی؟! کجا داری میری؟

- پیش یکی از دوستانم...

می دونستم مامان خونه ست اما اصلا به خودش زحمت نداد که بیاد و برای یه لحظه منو ببینه. بابا و شبنم هم چیزی نمی گفتن. رفتم پیش بامداد و وسایلم رو برداشتم. قبل اینکه از حال بیرون بریم بهشون گفتم: ولی خوشحال باشید چون دیگه به اینجا بر نمی گردم.

چند لحظه بعد برای همیشه اون خونه رو ترک کردم.

پایان

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن ۵ دقیقه(جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من +تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۱ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۲(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب از دوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دلان بهشت(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندروید، تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش ۲(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز ۱ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز ۲ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من...تو...او...دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوتریکا ۱(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>